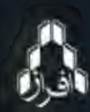
پ دوم

بختیار علی

قصر پرندگان غمگین

رمانی دیگر از نویسنده‌ی رمان تحسین‌شده‌ی آخرین انار دنیا

مترجم: رضا کریم‌مجاور



سرشناسه	علی، بختیار، ۱۹٦۰ ـ م. (Eli, Bextiyar)
عنوان قراردادی	کوشکی بالنده غەمگینەکان. فارسی
عنوان و نام پدیدآور	قصر پرندگان غمگین: رمان /بختیار علی، مترجم: رضا کریم‌مجاور.
مشخصات نشر	تهران: افراز، ۱۳۹۲: چاپ دوم.
مشخصات ظاهری	۳٦۰ ص.
شابک	۹۷۸_۹٦٤_۲٤۳_۰٤۲_۰
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
موضوع	داستان‌های کردی ــ قرن ١٤
شناسه افزوده	کریم‌مجاور، رضا، ۱۳۵۷ ـ، مترجم
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۰ ۸۳ع۵٤۵س۳۲۵٦PIR
رده‌بندی دیویی	۸فا۹/۲۳
شماره کتاب‌شناسی ملی	۲۳۲۱۹۵۷

قصر پرندگان غمگین

بختیار علی

مترجم:
رضا کریم‌مجاور



۱۳۹۲



انتشارات افراز

ناشر برگزیده‌ی تئاتر و ادبیات نمایشی

دفتر مرکزی: خیابان فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵

تلفن: ٦٦٤٠١٥٨٥

مرکز پخش: ٦٦٩٧٧١٦٦

وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

mail: info@afrazbook.com_E

قصر پرندگان غمگین

بختیار علی

مترجم: رضا کریم‌مجاور

ویراست دوم

نوبت چاپ: دوم/ ۱۳۹۲

طراح جلد: یاسین محمدی/ آتلیه افراز

آرایش صفحات: مونا زیدی

لیتوگرافی/ چاپ/ صحافی: ترنج/ تصویر/ یکتافر

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ١٦٨٠٠ تومان

زۆر خۆشحاڵم کە نشر افراز لە تاران
هەستاوە بە چاپی کتێبەکانم. نشر افراز
لە ئێستادا مافی چاپکردنی کتێبەکانی
منی هەیە و من هیچ کێشەیەکم نییە کە
ئەوان هەستن بە چاپی وەرگێڕانە فارسییەکانم و
کارێکیان جێگای سوپاسە.

بەختیار عەلی
B. Ali

28.01.2013

بسیار خوشحال‌ام که **نشر افراز** در تهران اقدام به انتشار کتاب‌های من کرده است. اینک **نشر افراز** حق چاپ کتاب‌های مرا دارد. انتشار آثار من به زبان فارسی توسط ناشر نامبرده از نظر این‌جانب بلامانع است و جای تقدیر دارد.

بختیار علی
۲۰۱۳/۱/۲۸

ترجمه‌ای برای دخترم:

باران

قصر پرندگان غمگین
قصری به وسعت جهان

رمان *قصر پرندگان غمگین* بختیار علی که در آوریل ۲۰۰۹ و در شمارگان ده‌هزار نسخه توسط انتشارات کارو در سلیمانیه منتشر شده، کاری است که کمابیش با کارهای دیگر این نویسنده‌ی توانا، تفاوت‌هایی دارد. او در این‌جا با وجود برگشت به افسانه‌ها و اسطوره‌های خاورزمین، چندان در دام تخیلات شگفت‌انگیز و گاه باورناپذیر نیفتاده است. به‌عبارتی رئالیسم جادویی که سبک اصلی نویسنده است، در این‌جا کمتر نمود می‌یابد. در این رمان، سه پسر جوان (یک داش‌مشتیِ چاقوکشِ آس‌وپاس، یک دانشجو و یک پوشاک‌فروشِ مایه‌دار) هم‌زمان عاشق یک دختر می‌شوند. دختر که دنیایش به‌گونه‌ای عجیب با دنیای دخترهای دیگر شهر فرق دارد، هر سه خواستگار را به‌طور جداگانه در سه نوبت از یک روز می‌پذیرد و با آن‌ها خلوت می‌کند و از هر یک می‌خواهد که بروند و هشت سال در جهان بگردند و یک‌صد پرنده‌ی نایاب را به‌عنوان مهریه برای او بیاورند تا او پس از انجام مأموریت‌شان، تصمیم بگیرد که باید با کدام‌یک از آنان ازدواج کند... می‌بینیم که این دختر برخلاف دخترهای امروزی، به‌دنبال

پول و مال و کسب‌وکار و خانه و ماشین و سکه‌ی طلا نیست و با ذهنِ بازی که دارد، بسیار فراتر از این مسائل حقیر مادی می‌اندیشد...

در افسانه‌های فولکلور کُردی، منظومه‌ی داستانیِ عاشقانه‌ای به‌نام **لاس و غزال** وجود دارد که در آن، معشوق به عاشق می‌گوید که به‌شرطی با او ازدواج می‌کند که برود و از شهر **عُمان** برایش **گُل شوران**[1] بیاورد... گلی که شب‌ها چون چراغ لاله می‌درخشد و پیرامون خود را روشن می‌کند. عاشق بیچاره – که در ادبیات کلاسیک معمولاً بیچاره و توسری‌خورِ دست معشوقِ سنگدلِ بی‌وفاست، به‌جز عاشقان خوش‌شانس **هزارویک‌شب** – در پی گلِ تابان می‌رود و در این راه، نه‌تنها معشوق که جانش را هم از دست می‌دهد. البته در رُمان **بختیار علی**، عاشق و معشوق بعد از این سفرِ دور و درازِ هشت‌ساله به هم می‌رسند؛ اگرچه وصال‌شان دیری نمی‌پاید و در مسیر جنگ‌های داخلی و سیاست‌بازی و قبیله‌گرایی، قربانی جاه‌طلبی‌های کورکورانه می‌شوند.

گریز دیگری که نویسنده در این رمان به آثار فولکلور و بومی مشرق‌زمین زده، این است که در این‌جا معشوق از عاشق می‌خواهد که هر شب حکایتی از حکایت‌های سفر هشت‌ساله‌اش را برای او بازگو کند. این موضوع ما را به یاد حکایت‌های **شهرزاد** در **هزارویک‌شب** می‌اندازد. البته در این‌جا برخلاف **هزارویک‌شب**، این عاشق (مرد) است که برای معشوق (زن) حکایت می‌کند.

برخی از نام‌گذاری‌های رمان، یادآور شیوه‌ی نام‌گذاری سلسله‌های حکومتی و خاندان تاریخی روزگاران گذشته است. نام‌هایی چون **آمونی‌ها** (یا آمونیان) و **گلدانچی‌ها** (یا گلدانچیان). نام خانوادگی برخی شخصیت‌ها هم از نام مادر یا مادربزرگشان گرفته شده است؛ نام‌هایی مانند **کامران سلما** (سلمه) و **ابراهیم آسرین** و **منصور آسرین**. (آسرین بر وزن نسرین، نامی زنانه و در لغت به معنی «اشک» است.)

---

1 shoran

راوی در این رمان، یک راوی جمعی (سوم شخص جمع) است و داستان از زبان گروهی از مردم یک شهر روایت می‌شود... به بیان دیگر، مردم یک شهر، قصه‌ی شهر خود را روایت می‌کنند.

زمان رمان خطی نیست، اما معمولاً به‌صورت فصلی (یک فصل درمیان) پس و پیش می‌شود. برای مثال، زمان فصل سوم در امتداد زمان فصل اول است و زمان فصل دوم، اندکی جلوتر از این دو فصل است. حوادث فصل چهارم، قبل از هر سه فصل نام‌برده اتفاق افتاده است. حوادث فصل پنجم نیز در ادامه‌ی فصل سوم پیش می‌رود... به این ترتیب زمان روایت به‌صورت یک منحنی شکسته که جابه‌جا بریدگی‌هایی در آن پدید می‌آید، جلو می‌رود.

حوادث رمان در فاصله‌ی زمانی آغاز جنگ ایران و عراق تا اواسط سال ۲۰۰۸ رخ می‌دهد. در این رمان، تنها عشق مطرح نیست، بلکه فریاد نویسنده از دست دنیای پست آدم‌های کوته‌فکر و از جنگ‌های خانمان‌سوز برادرکُشی به اوج خود رسیده و جابه‌جا از غربت همیشگی ملتش در آوارگی و در میان ملت‌های جهان، دادِ سخن داده است.

بختیار علی اگرچه در این‌جا چند نفر از شخصیت‌های اصلی‌اش را از میان چاقوکش‌ها و داش‌مشدی‌ها و باباشمل‌ها برگزیده، اما بر اساس همان شگرد معمول خود، ناب‌ترین گزین‌گویه‌های فلسفی را در دهان آن‌ها می‌گذارد؛ به‌ویژه گفته‌هایی که بر زبان **منگورِ بابابزرگ** جاری می‌کند که او هم به‌نوبه‌ی خود از چاقوکشِ لوطی‌منشِ مُرده‌ای به نام **یوسف‌کویار** نقل قول می‌کند. (**کویار**: Kawyar در لغت به‌معنی «یارِ کبک‌وار» است)

نکته‌ی دیگری که لازم به یادآوری است، این‌که در رمان‌های بختیار علی برخی از واژه‌ها بسامد بسیار بالایی دارند که از جمله‌ی آن‌ها «اما» و «احساس» و «تعجب» و مترادفات و ترکیبات آن‌هاست. اما چرا این واژه‌ها؟!

برای من مهم نیست که این دختر دوراندیش، با جوان چاقوکش ازدواج می‌کند یا با جوان سرمایه‌دار و یا با جوان روشنفکر و

درس‌خوانده... آن‌چه برای من مهم است، این است که چنین دختری، دنیای کوچک و حقیر خواستگارانش را چندان بزرگ می‌کند که ذهن خواننده را هم ناخودآگاه به این گستره‌ی بی‌پایان می‌کشاند. او خواستگاران را به گشت‌وگذار جهان می‌فرستد، تا در پیله‌ی تنگ یک شهر دورافتاده و ناشناخته نپوسند. من پس از خواندن این رمان، به این فرجام رسیدم که همه‌ی انسان‌ها عاشقند و می‌خواهند که ساده‌دلانه و خالصانه عشق بورزند، اما بسیاری از آن‌ها راهی برای بروز عشق خود نمی‌یابند... خواندن این رمان، دنیای مرا بزرگ‌تر کرد... عشق مرا شدیدتر کرد... درد مرا حساس‌تر کرد... ایمان مرا زلال‌تر کرد...

برخلاف مقدمه‌ی ترجمه‌ی رمان بزرگ **شهر موسیقیدان‌های سفید**، نمی‌خواهم بیشتر از این درباره‌ی **قصر پرندگان غمگین** توضیح دهم. خودتان آن را بخوانید و همراه با شخصیت‌های رمان، جهان را بگردید و دنیای بزرگ‌تری را تجربه کنید... بخوانید و دنیا را بزرگ‌تر ببینید...

۱۳۸۸/۶/۳

بوکان

۱

غروب یکی از روزهای سرد زمستان بود که **منگورِ بابابزرگ** و **کامران سلما** در کنج کوچه‌ای **منصور اسرین** را دیدند. یک ساعتی می‌شد که منتظر او بودند. کامران سلما سوگند خورده بود که اگر در گفت‌وگو با اسرین به نتیجه نرسند، او را خواهد کشت. به همین راحتی، مثل یک سگ ولگرد، او را خونین و مالین خواهد کرد. چرا که جز این چاره‌ای ندارد. همه‌ی مردم شهر می‌دانستند که او چه جوان خشن و عجولی است. مدتی بود که از دست شایعات به تنگ آمده بود... کسی به‌درستی نمی‌داند این شایعات چگونه به گوش کامران رسیده است، اما آدم بدخواهی همه‌ی این قصه را با شاخ و برگ بیشتر برایش تعریف کرده بود. همه می‌گفتند که **سوسن فکرت** ـ این دختر زیبا و ناشناسی که بیشتر از یک سال است از **بغداد** به این‌جا آمده ـ دل‌باخته‌ی منصور اسرین شده است. اگر این شایعه حقیقت داشته باشد، کامران چاره‌ای جز کشتن منصور ندارد. حتی اگر لازم باشد، خودش را هم می‌کشد. این‌که کامران بتواند بدون این عشقِ ناگهانی زندگی کند، غیرممکن است. او طوری عاشق شده بود که آدمی را به وحشت می‌انداخت. این را به همه‌ی دوستان و بستگانش گفته بود. همه‌شان می‌دانستند که کامران ازبس

خیره‌سر و یک‌دنده است، هر کاری ازش برمی‌آید. او از آن چاقوکش‌های بی‌باکی است که معنای حقیقی عشق و عاشقی را نمی‌داند. عاشق شدنِ یکباره‌ی این نوع آدم‌ها می‌تواند بسیار خطرناک باشد.

منگور بابابزرگ که داناترین دوست کامران بود، به او توصیه کرده بود که قبل از اقدام به هر کاری، با منصور صحبت کند. گفته بود که تا حالا کسی چیز درستی درباره‌ی رابطه‌ی سوسن و منصور نمی‌داند و او نباید بدون داشتن یک دلیل محکمه‌پسند، کسی را بکشد. منگور خودش از شناخته‌شده‌ترین و قدیمی‌ترین چاقوکش‌های شهر بود. او بر این باور بود که انسان باید همه‌ی تلاش خود را به‌کار گیرد که دست به تیغه‌ی چاقو نبرد. او کامران را به چشم پسر یا برادر کوچک خودش نگاه می‌کرد. شجاعتی در کامران بود که او آن را می‌ستود. آن‌موقع کامران جوانی بیست‌ساله بود. یک سال پیش موقع قماربازی در زیرزمین یکی از هتل‌های معروف شهر با او آشنا شده بود. هتل کهنه و کثیفی که شهرت خود را مدیون دو چیز بود: یکی کر و کثیفی بیش از حد، و دیگری پاتوق‌بودن برای ماهرترین و سنگدل‌ترین قماربازان شهر. در همان لحظه‌ی نخست مات و مبهوت شد که جوان پُردل و جگری مانند کامران، با کسانی سرگرم بازی شده که گاه به‌خاطر یک پشیز، دست‌شان را به خون آلوده بودند. همه‌ی جذابیت او، چهره‌ی زیبا و موی مشکی و پوست شرابی‌اش نبود، بلکه از همان روز اول، همه‌چیز را درباره‌ی بازیکنان و هتل فراگرفت. شیوه‌ی سخن‌گفتن و لباس‌پوشیدن، به‌ویژه آن لباس‌های کُردی که بسیار برازنده‌ی قامتش بود، همه را انگشت‌به‌دهان کرده بود. شاید اگر منگور بابابزرگ نبود، از همان روز نخست خودش را توی هچل می‌انداخت. جوانی بود که دست در دهان اژدها فرومی‌برد. طوری به خودش اطمینان داشت که گوشش به حرف کسی بدهکار نبود. پیش‌تر دوتا از دایی‌هایش به‌خاطر همین رفتارهای بی‌باکانه، در عنفوان جوانی، جان‌شان را بر سر چیزهای بی‌ارزش از دست داده بودند. او که

انگار این نوع اخلاق سرکشانه را از نیاکانش به ارث برده بود، همواره دنبال ماجراجویی بود. منگور بابابزرگ کمتر کسی را زیر بال و پر خودش گرفته بود. او خوب می‌دانست که اکنون زمانه با بیست‌سال پیش، تفاوت بسیاری دارد. بیست‌سال پیش دنیا روشن‌تر بود... دولت مثل امروز در همه‌ی پشت و پسله‌ها نفوذ نکرده بود و در میان لات‌ها و چاقوکش‌ها خبرچین‌های آن‌چنانی نداشت... آن‌روزها کانون سیاست به گرمی امروز نبود... اکنون همه‌چیز تاریک و ترسناک می‌نمود. حیف بود که جوان شایسته‌ای مانند کامران سلما به‌دلیل خامی، جان خود را از دست دهد. تجربه‌ی بیست‌ساله به او آموخته بود که نگذارد این سوار، افسارش را رها کند و قربانی رؤیاهایش شود. منگور می‌دانست که اینک دیگر نمی‌توان چاقویی را توی جیب گذاشت و آن را بی‌حساب و کتاب درآورد و توی شکم مردم فروکرد. به همکارانش می‌گفت که این جوان، در حال گذار از یک مرحله‌ی حساسِ بی‌فکری و بی‌مغزی است و باید همه مواظبش باشند. ابتدا مانند یک قمارباز هوشیار که یک جفت چشم تیزبین دارد، شیفته‌اش شد، ولی بعدها نوعی محبت برادرانه او را به‌سویش کشید. یک‌ماه پیش، کامران با شور و شوق بهِش گفته بود که عاشق دختر **فکرت گلدانچی** شده است. لحن بیان کامران طوری بود که منگور را هاج‌وواج کرده بود. بیش از بیست‌وپنج‌سال بود که این‌جا و آن‌جا گفته‌های مردم را در مورد عشق و عاشقی شنیده بود، اما هرگز ندیده بود که کسی این‌گونه بی‌پرده راز عشق خودش را فاش کند. او هر جا و پیش هر کسی، با فخر و غروری شاهانه از عشق خودش به سوسن، دادِ سخن می‌داد. داستان این عشق را به خواهران و دخترعمه‌هایش هم گفته بود. اما همه می‌دانستند که خود سوسن از این عشق یک‌سویه بی‌خبر است. یکی از خواهرانش بهِش گفت: «سوسن همچین خوشگله که فکر کنم نصف پسرهای شهر عاشقش شده‌ن... مطمئن باش توی این عشق، تو تنها نیستی.» همه‌ی دخترعمه‌ها بر این باور بودند که سوسن

گلدانچی دختری مغرور است و آن‌چه باعث شهرتِ زیبایی او شده، لباس‌ها و بزک‌دوزک رقیقی است که هر بار آن را تغییر می‌دهد؛ البته همه می‌دانستند که گذشته از این‌ها چیز ناشناخته‌ای در سوسن هست که از او یک بانوی استثنایی ساخته است. لباس‌هایش از لباس‌های زنان دیگر متین‌تر بود. اگرچه آرایش مختصری می‌کرد، اما هماهنگی زیبایی که در گزینش رنگ‌ها به‌کار می‌گرفت، توجه همه را برمی‌انگیخت.

وقتی منگور بابابزرگ برای نخستین بار سوسن را دید، گفت: «اگه این دختر زنت بشه، واسه همیشه خوشبخت می‌شی.»

اگرچه کامران تجربه‌ی زیادی در عشق و عاشقی نداشت، ولی مثل بسیاری از جوانان خوش‌پوش هم‌سن و سالش فکر می‌کرد که هر دختری را که بخواهد، می‌تواند به دام عشق خودش بیندازد. او اگرچه جوانی خوش‌چهره بود، اما بس‌که بدنام بود به‌جز دخترعمه‌هایش هیچ‌کدام از دختران شهر به چشم یک شوهر ایده‌آل بهش نگاه نمی‌کردند. ولی منگور مطمئن بود که هرکس با او آشنا شود و خون‌گرمی کودکانه‌اش را از نزدیک ببیند، از خشم ناگهانی و بدزبانی و آشوب‌طلبی‌اش چشم‌پوشی خواهد کرد. همیشه می‌گفت که بدی‌هایش بدی‌های جوانی است. همه گمان می‌کردند که گذشت منگور در برابر خطاهای پسر سلما دولان، نوعی گذشت در برابر چاقوکشی‌ها و شراب‌خواری‌های دوران جوانی خودش است. اکنون که دگرگون شده و تبدیل به شخصیت دیگری شده است، هنوز هم بر همان گمان پیشین خود پافشاری می‌کند. او که انگار برادر کوچک‌ترش را اندرز دهد، به کامران گفت: «به روی کسی که نمی‌شناسی‌ش، چاقو نکش... با کسی دربیفت که بدونی چه‌کاره‌س.»

در آن غروب سرد زمستانی که منتظر منصور بودند، شهر چشم‌انتظار برفی سنگین بود. منگور بیدبید می‌لرزید. این یکی از نشانه‌های پیری بود که او کم‌کم احساس می‌کرد. اکنون سه‌سالی بود که بدون کلاه گرم

نمی‌توانست زمستان را پشت سر بگذارد. زمستان او را مچاله می‌کرد و در خود فرومی‌برد.

نیم‌ساعت بعد سروکله‌ی منصور با یک پالتوی سیاه پیدا شد. جوان سنگین و متینی می‌نمود که هراسی از سرما در او به چشم نمی‌خورد. به خواننده‌هایی می‌ماند که گیتاربه‌دست توی برف‌ها ترانه می‌خوانند. موهای پُرپشتش در دستان باد پیچ‌وتاب می‌خورد. غمگین و تکیده بود. چیزی در نگاهش بود که آدم احساس می‌کرد هم‌اکنون طعنه‌ی سیاهی دلش را شکسته است. منگور نمی‌دانست چگونه خودش را به چنین جوان‌هایی نزدیک کند. صدای صاف و نازکی داشت، اما به‌دور از هرگونه تُن زنانه‌ای بود که افسون صدای مردانه‌اش را خدشه‌دار کند. صورتی کشیده و چشمانی باز داشت... از همان نوعی که منگور به آن حسودی می‌کرد. منگور با آن قد کوتاه و چهره‌ی آبله‌ای و موهای ریخته، باید درنده‌تر و بی‌رحم‌تر از مردان دیگر می‌بود تا بتواند در شهر سنگدلی چون این شهر زنده بماند و فراموش نشود و زندگی کند. کسانی نظیر منصور اسرین همیشه نزد مردم، محبوب‌تر و پذیرفتنی‌ترند. منگور از همان نگاه اول، فهمید که این جوان عاشق است و عاشقی ابدی است. با خود می‌اندیشید که این نوع انسان‌ها هرچند به‌ظاهر بی‌آزار می‌نمایند، اما در باطن بسیار سرسختند. آن‌ها دیر از کوره درمی‌روند و امیدها و آرزوهاشان را دیر رها می‌کنند. منگور عاشق شخصیت‌هایی بود که زود از کوره درمی‌روند و زود هم پشیمان می‌شوند. گرچه منصور چهره‌ی دل‌نشینی داشت اما منگور با خودش گفت که به سگ می‌ماند. واژه‌ی سگ در قاموس او دارای همان معنای زشتی نبود که مردم از آن اراده می‌کنند، بلکه واژه‌ای بود برای توصیف روح انسانی که از راه‌های پیچاپیچ به هدف‌های خودش می‌رسد... انسانی که به‌ظاهر صاف و ساده است، ولی در حقیقت تودار و فریبکار است. منصور پیش‌تر از طریق یکی از دوستان منگور، از این ملاقات باخبر شده بود. ته‌مانده‌ای که از غرور و احساسات آتشین دوران جوانی در

وجود منگور باقی مانده بود، و نیز آوازه‌ی بلندش در میان قماربازان، او را به این گمان انداخته بود که همه‌ی اهل شهر او را می‌شناسند؛ درحالی‌که منصور او را نمی‌شناخت. وقتی منصور از وعده‌ی ملاقات باخبر شد، خیال می‌کرد که مسأله مربوط به یکی از خواهرانش است که با یکی از افراد خانواده‌ی آلتونچی رابطه‌ی عاشقانه‌ی گرمی داشت... بی‌اختیار به این فکر افتاد که عشق‌بازی دیوانه‌وار و لگام‌گسیخته‌ی خواهرش، آخرسر کار دست خانواده‌اش می‌دهد. از آن‌جا که خودش هم عاشق بود، حس کرد که یک خانواده هم‌زمان گنجایش چند عاشق را ندارد. نام منگور بابابزرگ را نشنیده بود، اما چهره‌اش برای او آشنا بود. در این شهر هیچ‌کس نبود که منگور را با آن جامه‌های کُردی و گیوه‌های سفید و تمیز ندیده باشد. چهره‌اش به‌گونه‌ای بود که اگر کسی تنها یک بار او را می‌دید، هرگز فراموشش نمی‌کرد. اما منصور در دنیایی متفاوت از دنیای منگور نفس می‌کشید. او دانشجوی سال سوم رشته‌ی زیست‌شناسی بود. منصور مطمئن بود که قبلاً این مرد بی‌ریخت را دیده است... مردی که با همه‌ی زشتی، یک جفت چشم درشت عسلی داشت که بسیاری از عیب‌های چهره‌اش را می‌پوشاند. چشمانی که گاه می‌توانند مهربان باشند و گاه بسیار بی‌رحم شوند. تجربه‌ی دور و دراز سال‌ها به او آموخته بود که از راه نگاه، خشم و آرامش خود را به مردم منتقل کند. اگر کسی می‌توانست چشمانش را بخواند، می‌توانست خودش را از شرش خلاص کند. اما غروب آن‌روز چنان سرد بود که منگور می‌خواست هرچه زودتر منصور را راضی کنند تا خود را به کافه یا نوشگاه دنجی برسانند و از سوز سرد باد در امان بمانند.

آخرسر در زیرزمین مغازه‌ی خِدرو دویار جایی برای نشستن یافتند. انبار بزرگی بود که پنکه‌های شکسته و کولرهای فرسوده و موتورپمپ‌های اسقاطی و کلاف سیم‌های زنگ‌زده در آن تلنبار شده بود. این‌که منصور اسرین بدون هیچ مخالفتی در پی این دو مرد ناشناس رفت، جای سؤال دارد. اگر می‌دانست قضیه به سوسن فکرت ارتباط دارد، بی‌شک نمی‌آمد.

عجیب این‌که او حاضر بود درباره‌ی دل‌باختگی خواهرانش با غریبه‌ها صحبت کند، ولی درباره‌ی عشق خودش زیر بار نمی‌رفت.

بوی زیرزمین و شلختگی آن، زنجیره‌ای از مکان‌های دیگر را در ذهن منصور تداعی کرد: اتاق بچگی‌های خودش در خانه‌ی پدربزرگش با آن فرش‌های قشنگ... اتاق مرگ دوستش هوشیار در بیمارستان... آزمایشگاه جانوران آبزی در دانشگاه... اتاق‌خواب پسرعمه‌اش یوسف و زن دومش. این‌ها مکان‌هایی بود که چیزی جز ذهن او آن‌ها را به هم پیوند نمی‌داد. در آن لحظه هرگز فکر نمی‌کرد که این زیرزمین، تمام زندگی‌اش را دگرگون خواهد کرد و او را به جاهای دوردست دنیا خواهد برد.

کامران در آغاز ساکت بود. منگور استاد سخن بود و می‌دانست چگونه واژه‌های زیبا را چاشنی زبانِ بازاری کند. خودش می‌گفت که او آمیخته‌ای از شارلاتان و روشنفکر است... آمیخته‌ای از عوام و خواص. آن‌هایی هم که او را می‌شناختند، این گفته‌ی او را تأیید می‌کردند. منگور در این راه تنها نبود؛ جزو گروهی بود که زندگی‌شان را با می‌خوارگی و چاقوکشی شروع کرده بودند، اما تجربه‌های دور و دراز در دنیای جنگ و سیاست، رگه‌هایی از خِرد و حکمت را به آنان آموخته بود، بی‌آن‌که ریشه‌ی این درد در نهادشان خشکیده باشد. منصور اسرین با تیزبینی غریزی خود حس کرد که باید منگور بابابزرگ مرد مهمی باشد. این‌که تسبیح دانه‌درشتی توی دست داشت... این‌که چشمانش رگه‌ای از سرخی را و بدنش هُرم اندکی از بوی عرق را با خود داشت، تأثیری بر رفتار حکیمانه‌اش نمی‌گذاشت. چیزی در رفتارش بود که اعتماد منصور را جلب کرد. وقتی منگور بنای صحبت را گذاشت، قلب منصور به تپش افتاد. منگور گفت: «ببین دوست عزیز! یه قضیه‌ای هست که می‌خوام به خوبی و خوشی تموم بشه... می‌فهمی که چی می‌گم؟ به خوبی و خوشی... ما اهل دعوا و بزن‌بزن نیستیم... مردم می‌گن منگور بابابزرگ شیفته‌ی چاقوبازی‌یه... ولی این حقیقت نداره... اینه که من و آقاکامران

مزاحمت شدیم... ما نمی‌خوایم دردسر درست بشه... آقاکامران می‌خواد دختر فکرت گلدانچی رو خواستگاری کنه... ولی چو افتاده که تو با این خانم رابطه داری... ما دوستانه ازت می‌خوایم که اگه این قضیه حقیقت داره، بی‌سروصدا پا پس بکشی... این کل ماجراست... اگه تو چوب لای چرخ‌مون نذاری، همه‌چی راحت پیش می‌ره.»

اگرچه منصور تا آن‌روز با کسی دعوا نکرده، اما هرگز احساس ترسویی نکرده است. منصور مانده چه بگوید... نمی‌داند آیا واقعاً چیزی بین او و سوسن هست یا نه... دو ماه پیش سوسن با مریم‌نامی از دخترعمه‌هایش به سمیناری در دانشگاه آمده بود. از آن‌جا که مریم دوست دانشگاهیِ منصور بود، در طول برگزاری سمینار، در میان حسادت دانشجویان پسر، منصور و سوسن پهلوی هم نشستند. سوسن ازبس رازآمیز و رؤیایی بود، منصور دیوانه‌وار دل به او باخت. او حیرت‌زده بود که چگونه یک دخترِ دانشگاه‌نرفته، درباره‌ی پرندگان و جانوران و گیاهان کمیاب دنیا بیشتر از استادان دانشگاه می‌داند. در پایان مراسم، با چشمانی مالامال از عشق و امید، ازش خواست که شماره‌تلفنش را به او بدهد تا بیشتر با هم گفت‌وگو کنند. سوسن که تلفن نداشت، گفته بود از راه دخترعمه‌اش با او در تماس باشد. در این مدت دو بار تلفنی با هم صحبت کرده بودند. مریم دهن‌لق بود و این خبر را در سراسر دانشگاه و شهر پخش کرده بود. منصور که تنها دو بار با سوسن حرف زده بود، اکنون چه می‌توانست بگوید؟ بگوید با او رابطه دارد؟ سوسن هر دو بار تأکید کرده بود که منصور نباید دل‌باخته‌ی او شود. او از آن دسته دخترهایی بود که می‌توانند از بدی‌های خودشان سخن‌ها بگویند. گفته بود که او می‌تواند در دانشگاه دخترهای بهتری برای خودش دست‌وپا کند. ولی مشکل بود که منصور بتواند از او دست بردارد. او چیز زیادی درباره‌ی سوسن نمی‌دانست؛ فقط می‌دانست که عاشق اوست... دیوانه‌ی اوست. بعد از سمینار دانشگاه، دو بار دیگر

سوسن را با مریم و چند نفر از دخترعمه‌هایش توی خیابان و جلوی بوتیک‌ها و مغازه‌ها دیده بود. هر دو بار لحظه‌ای مکث کرده و به هم سلام کرده بودند. هر دو بار دلسوزی را بیش از عشق، در چشمانش یافته بود. اکنون چه می‌تواند بگوید؟ بگوید به‌خاطر کامرانی که اولین‌بار است می‌بیندش، پا پس می‌کشد؟ منصور در همان حال که چهره‌ی آن‌دو را برانداز می‌کرد، ناخودآگاه چهره‌ی مریم را جلوی چشم‌هایش دید. این عادت بدی بود که همواره در لحظه‌های نامناسب تصویرهایی جلوی چشمانش تداعی می‌شد که ربطی به آن لحظه نداشتند. پس از اندکی تأمل، با ظرافت خاصی گفت: «سوسن احساسی به من نداره، ولی من دو ماهه دیوانه‌وار عاشقشم... به این عشق عمیقی که توی دل منه، قَسم‌تون می‌دم دست از سرش بردارین!»

کامران خواست چیزی بگوید، اما منگور با اشاره‌ی دست ساکتش کرد. سپس دستمال تاشده‌ی تازه‌ای از جیبش درآورد و دماغش را گرفت و گفت: «انگاری چاییده‌م... مثل این‌که زمستونِ امسالْ بلندتر از پارساله... وقتی زمستون همچی کِش می‌آد، من آخرش مَریض می‌شم... تو چی آقامنصور؟»

منصور بی‌آن‌که گوشش به حرف‌های منگور بدهکار باشد، گفت: «ازتون خواهش می‌کنم دست از سر سوسن بردارین... چون من یکی که نمی‌تونم بی‌خیالش بشم... اون چیزی به من نگفته... ولی هیچ قدرتی نمی‌تونه مهر اونو از دلم دربیاره.»

این بار کامران سلما بی‌توجه به حرف‌های منگور گفت: «می‌کُشمت... به ناموس مادرم قسم، می‌کُشمت... حالیته جوجه‌فکلی؟»

منگور دوباره دماغش را گرفت و گفت: «جای تأسفه که حرف ما رو نمی‌فهمی... من گفتم اگه چوب لای چرخ‌مون نذاری، همه‌چی به خوبی و خوشی تموم می‌شه... قضیه همچین هم ساده نیست... وقتی منگور بابابزرگ حرفی رو می‌زنه، به این راحتی‌ها نمی‌شه نادیده‌ش گرفت... من این چرت‌وپرت‌ها سرم نمی‌شه... هیچ زنی نیست که آدم نتونه عشق‌شو از

دلش دربیاره... کندنِ عشق زن از دل مرد، از کندن یه جفت کفش راحت‌تره... من خودم بعضی‌وقت‌ها گفته‌م نمی‌تونم از عشق فلان زن دل بکنم، ولی فرداش که یکی دیگه رو دیده‌م، به عقل دیروزم خندیده‌م... اگه تو هم امروز عاشق باشی، فردا به عقل امروزت می‌خندی.»

رنگ‌وروی منصور زیر نور لامپ شصت‌وات مغازه، زردتر از رنگ واقعی خودش می‌نمود. او با لبخند غمگینی که نگاه تنهایی و دل‌شکستگیِ چهره‌اش را عمیق‌تر می‌کرد، گفت: «من می‌فهمم شما چه می‌گین... من نمی‌دونم آیا واقعاً سوسن منو دوست داره یا نه... ولی برآوردن خواسته‌ی شما خیلی مشکله.»

کامران گفت: «این دختر مال منه... می‌فهمی؟ مال منه... هیچ نامردی نمی‌تونه توی دل خودش هم، خاطرخواه زن من باشه.»

منصور بدون این‌که از کوره دربرود و یا بترسد، گفت: «اگه سوسن حاضر شد با تو ازدواج بکنه، من این شهرو ترک می‌کنم... مطمئن باش از این‌جا می‌رم و دیگه پشت‌سرم هم نگاه نمی‌کنم.»

کامران حرف‌های منصور را توهین به خودش تلقی کرد. بی‌آن‌که فکر کند، چاقویش را درآورد. منگور یک‌آن از خشم کامران هاج‌وواج شد. اگر بیست‌سال پیش بود، خودش هم به همین سرعت، دست به چاقو می‌برد و جابه‌جا لت‌وپار می‌کرد. نمی‌خواست دستش را بگیرد... می‌خواست این خشمِ وحشی‌وارش را ببیند... پیش‌تر دعوای کامران را دیده بود... حمله‌های ناگهانی کامران، قند را توی دلش آب می‌کرد. یک لحظه خواست چیزی بگوید، اما انگار که یکهو تبدیل به تماشاگری خوشحال شده باشد، حمله‌ی کامران را تماشا می‌کرد... برق تیغه‌ی چاقویش را تماشا می‌کرد... افتادن منصور را از روی صندلی‌اش تماشا می‌کرد... کنجله‌شدن جسم این جوان بلندبالا را تماشا می‌کرد... تا خون روی چاقو را ندید، به خودش نیامد. با خودش گفت: «وای خدای من! این پسره خیلی ناشیانه تیزی می‌زنه...» مطمئن بود که اگر دو چاقوی

دیگر به منصور بزند، مرگش حتمی است. درست در لحظه‌ای که کامران می‌خواست چاقوی دوم را در پهلوی چپ منصور بنشاند، منگور چابکانه دستش را گرفت و گفت: «تو دیگه چه جونوری هستی که هنوز هم بلد نیستی چاقو بزنی...»

کامران که انگار از درون زخمی شده بود، گفت: «ولم کن بکُشمش... اگه الان نکشمش، همه‌ی عمرم حسرت می‌خورم که چرا اون‌روز نکشتمش.»

منگور که هنوز چست و چالاک بود، راه هرگونه حرکتی را از کامران گرفت. کامران نفهمید که چگونه منگور در یک چشم‌به‌هم‌زدن چاقو را از دستش بیرون کشیده است. پیش‌تر گمان نمی‌کرد که کسی بتواند به این راحتی‌ها چاقو را از مشتش بیرون بکشد. لگد محکمی به زانوی منصور زد و با صدایی که بی‌شباهت به گریه نبود، گفت: «اگه کوتاه می‌اومدی، ناکارت نمی‌کردم کُره‌خر!»

منگور شتابزده دکمه‌های پیراهن منصور را گشود تا جای زخم را ببیند. چاقو پهلوی چپش را شکافته و از لای دنده‌ها گذشته بود. منگور خوب می‌دانست که این حساس‌ترین نقطه‌ی بدن است و اگر کسی شانس نیاورد، از این زخم جان سالم به‌در نخواهد برد. دوباره با خودش گفت: «هیچ‌وقت یاد نمی‌گیره چطور چاقو بزنه... هیچ‌وقت...»

۲

خالدِ عموصبور که همگان او را با عنوان **خالدْ آمون** صدا می‌کردند، ساعت دوی بعدازظهر از خانه درآمد. مطمئن بود که اگر سوسن از خانه بیرون بیاید، در آن ساعت می‌تواند او را ببیند. او قبلاً در روزهای کوتاه زمستان، به خانه برنمی‌گشت و ناهار را همان‌جا توی مغازه‌اش در میان بوی عطر و اودکلن و نفس‌ها و لباس‌های زنانه می‌خورد. اما از روزی که فهمیده ممکن است در این مسیر و در این ساعت، اتفاقی سوسن را ببیند، عادت همیشگی‌اش را کنار گذاشته است. با خودش گفت: «بدترین خاصیت عشق اینه که همه‌ی برنامه‌ی آدمو به‌هم می‌ریزه... تنهافرق بین زن و مرد اینه که عشق، همچین زن‌ها را دیوونه نمی‌کنه... برنامه‌ی اون‌ها رو به‌هم نمی‌ریزه... فقط مردهان که زابه‌را می‌شن.»

در مدت این چهار ماهی که عاشق شده بود، علاوه بر این‌که همه‌ی عادت‌هایش دگرگون شده بود، اعتمادبه‌نفسش را هم به‌کلی از دست داده بود. پیش‌تر با مشتریانش ساخت‌وپاخت می‌کرد و مثل یک بازی همیشگی به آن نگاه می‌کرد، ولی حالا با سردردهای مزمن و پایین‌آمدن یکریز فشار خون دست‌وپنجه نرم می‌کرد. او برخلاف همه‌ی عاشقان دیگر بر این باور بود که عشق، زندگی را از هر معنایی تهی می‌کند. خالد آمون مالک

بزرگ‌ترین مغازه‌ی لباس‌های زنانه در مرکز شهر بود. تابلوی سردر مغازه‌اش را بهترین تابلوساز شهر به سه زبان متفاوت (کُردی، عربی و انگلیسی) خوشنویسی کرده بود. اکنون پس از چهار ماه، به‌شدت احساس ناتوانی می‌کرد. نخستین‌بار سوسن را با سه دختر دیگر توی مغازه‌ی خودش دید که پیرهن سفیدی با گل‌بوته‌های کبود پوشیده بود و گیس‌هایش را بر فرق سرش جمع کرده بود. جز دو رشته‌ی نازک مجعد و گلابتون که از دو سوی سرش آویزان شده بود، هیچ‌گونه زلم‌زیمبویی به خودش نیاویخته و بزک‌دوزک چندانی نکرده بود، اما ازبس زیبا بود آدم را سر جایش میخکوب می‌کرد. قبلاً دختری چنین ساده و زیبا ندیده بود. خالد آمون در خاندانی پُراسم و رسم بزرگ شده بود و از نوجوانی با زنان خانواده‌های سرمایه‌دار و اشرافی دادوستد کرده بود، اما همیشه مراقب بود که حیثیتش لکه‌دار نشود. زن‌ها نقش بزرگی در زندگی او بازی کرده‌اند. یک‌سال پیش که به‌خاطر عدم نصب تصویر صدام‌حسین در مغازه‌اش دستگیر شد، به‌واسطه‌ی یکی از همین زنان صاحب‌نفوذ آزاد شد. خودش هم باورش نمی‌شد که این زن سنگین و متین، چنین نفوذی در میان نیروهای اطلاعاتی رژیم داشته باشد. اکنون دیگر توجه چندانی به مدل‌های جدید روز ندارد و بازارش هم روزبه‌روز رو به کسادی می‌گذارد. با خودش می‌گوید: «عشق کاری می‌کنه که خودت هم نمی‌دونی چی می‌خوای.» اکنون بیست‌وچهار سال دارد. در آن چهار ماه، سوسن سه بار به مغازه‌ی خالد آمده بود. البته هیچ‌گاه تنها نبود و هیچ‌گاه چیزی نخریده بود. هر بار مثل دختری خسته و ناخوش‌احوال روی یکی از صندلی‌های کوچک مغازه نشسته و نفسی تازه کرده بود. هر بار هم یک نسخه روزنامه دستش بود. این خستگی همیشگی زیباترش می‌کرد. از همان هفته‌ی اول، همه‌چیز را درباره‌ی او می‌دانست. شاید هم بنا به غرور کاذب مردان بازاری، احساس می‌کرد همه‌چیز را درباره‌ی او می‌داند. در این مدت، دو بار دیگر هم او را در مسیر برگشت به خانه دیده بود، ولی باز هم تنها نبود.

خالد تا آن‌روز نامه‌های عاشقانه‌ی بسیاری را از دست دختران جوان گرفته بود، اما خودش هرگز یک نامه‌ی عاشقانه ننوشته بود. قبلاً گه‌گاه داستان مردانی را شنیده بود که در راه یک زن، همه‌چیزشان را از دست داده‌اند، اما باور نکرده بود... حالا خودش چنان گیج و خسته بود که احساس می‌کرد به‌جز فکر سوسن، همه‌چیزش زیادی است و اگر بتواند همه‌ی این تعلقات را از خودش دور کند، خوشبخت خواهد شد. او با خودش می‌گفت که انسان می‌تواند از راه عشق، پوچی همه‌ی چیزهای دیگر دنیا را دریابد... حتی پوچیِ خودش را.

۳

وقتی منصور اسرین به بیمارستان رسید، حال وخیمی داشت. در مرز مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زد. پزشکان و پرستاران، مثل کودکان کنجکاوی که کفتر مرده‌ای را دوره می‌کنند، بالای سرش جمع شدند. یک ساعتی بود که خون ازش می‌رفت. منگور بابابزرگ به چند نفر سپرده بود که منصور را هرچه زودتر به بیمارستان برسانند. بیشتر چاقوکش‌های کارکشته، به‌اندازه‌ی یک پزشک خوب درباره‌ی نقطه‌ی عبور رگ‌های اصلی و کمیت و کیفیت زخم‌ها آگاهی دارند. آن‌که چاقو می‌کشد اما ضربه‌ها را طوری وارد می‌کند که طرف نمی‌میرد، یک هنرمند واقعی است. منگور در طول عمرش افراد زیادی را زخمی کرده بود، ولی هرگز کسی را نکشته بود. خودش هم یازده بار از چاقوکش‌های حرفه‌ای ضَربه خورده و جان سالم به‌در برده بود. اکنون او و کامران می‌بایست با قلبی تپنده، منتظر روشن‌شدن سرنوشت منصور می‌نشستند. پزشکان در عرض یک ساعت همه‌ی تلاش خود را برای نجات جان منصور به‌کار گرفتند. تا آن‌موقع هیچ‌یک از افراد خانواده‌ی منصور، بویی از ماجرا نبرده بودند. ساعت حدود یازده شب بود که پدرش ابراهیم اسرین و خواهرانش برفاب

و سیوان[1] با حالی زار و نزار به بیمارستان رسیدند. آن‌ها با همه‌ی خطرات رفت‌وآمد در چنین شرایطی، خانه‌به‌خانه در پی پسرشان می‌گشتند که بی‌هیچ دلیل مشخصی، در اواسط هفته دانشگاه را ترک کرده و به شهرشان برگشته بود. وقتی او را در آن حال‌وروز یافتند، خواهران بنای گریه و زاری گذاشتند، ولی پدرشان مات و مبهوت مانده بود. بوی داروها و منظره‌ی راهروها و سوسوی مُرده‌ی رنگِ چرب‌وچیلی دیوارها، ابراهیم اسرین را دچار اندوهی ناگهانی کرده بود. او از آن دست آدم‌هایی بود که تاب تحمل درد و بیماریِ فرزندان‌شان را ندارند، ولی از آن‌جایی که خجالت می‌کشید گریه کند، همه‌ی غم‌ها را در سکوت به درون خودش برگرداند. نمی‌خواست پسرش در این‌جا بمیرد. این‌جا جای مناسبی برای مرگ نبود. انسان باید همه‌ی سعی و تلاشش را به‌کار بگیرد تا در جای دیگری بمیرد. هر بار که به این بیمارستان آمده بود، با منظره‌ی مرگ روبه‌رو شده بود. اما آن‌شب دنیا آرام‌تر از آن بود که به درد مردن بخورد. می‌دانست که فردا از سیر تا پیاز ماجرا باخبر خواهد شد. حالا بایستی می‌رفت و برای سلامتی پسرش دعا می‌کرد... در این شب سرد زمستانی، جز این کاری از دستش برنمی‌آمد.

در روز دوم همه‌چیز روشن شده بود. نام منگور بابابزرگ شناخته‌تر از آن بود که به‌راحتی پنهان شود. غروب آن‌روز ده‌ها نفر منگور را با همان کلاه کذایی زمستانی، در کنار منصور دیده بودند... اما آن‌چه ابراهیم اسرین نمی‌فهمید این بود که چرا منگور قصد کشتن پسر او را دارد.

ابراهیم اسرین شصت‌وسه‌ساله بود، با این حال کاملاً پیر و شکسته می‌نمود. پیر پاکیزه‌ای که همواره پیراهن سفید یقه‌تمیزی به تن داشت. از هجده‌سالگی تا امروز یک‌جور لباس می‌پوشد: کت و شلوار سرمه‌ای و

---

۱ . Sivan در لغت به‌معنی «سایه، سایه‌بان» است.

پیرهن سفید. زمستان‌ها هم پالتوی سیاهی روی همین جامه‌ها بر دوش می‌انداخت. حتا بعد از مرگ زنش هم این لباس‌ها را عوض نکرد. تنها کراوات سیاهی را به مدت شش ماه به گریبان آویخت. اکنون با این جامه‌های تمیز و با این موهای سفید و پرپشتی ـ که پسران و دخترانش هم از او ارث برده‌اند ـ سر جایش میخکوب شده و نمی‌داند که آیا پسرش زنده می‌ماند یا می‌میرد. بیست‌ودو سال آزگار بود که کارمند شهرداری بود و بسیاری از رازها و جیک‌وپیک‌های این شهر را می‌دانست، ولی اکنون نمی‌توانست بفهمد که چه‌چیزی پسر فهمیده‌ای مانند منصور را با مردی سرسری مثل منگور یک‌جا جمع می‌کند... این را هم می‌داند که قضیه هرچه که باشد، بعدها مردم آن را به‌گونه‌ی دیگری باز خواهندگفت.

ابراهیم و دخترانش در میان بوی بیماران نشستند. اگرچه دخترها حاضر نبودند بدون بزک‌دوزک کامل، راهی بیمارستان شوند، ولی این به معنای آن نبود که نسبت به برادرشان بی‌تفاوتند. ابراهیم اسرین با خودش گفت: «عیب بزرگ زن‌های این شهر، همین مرض بزک‌دوزک مسخره‌س... دخترهای من هم این مرض رو از مادر خدابیامرزشون ارث برده‌ن... واقعاً اگه من و پسرم بمیریم، چی سر این دخترهای بیچاره می‌آد؟» ابراهیم یکهو احساس کرد که دارد جبرئیل را می‌بیند... جبرئیل را می‌دید که با بال‌های بزرگ و اندام سفیدش در اتاق‌ها و راهروها رفت‌وآمد می‌کند. دیدن جبرئیل یکی از دردهای همیشگی او بود. دست‌کم هر ماه یک‌بار به مناسبت‌های مختلف و در مکان‌های مختلف او را اتفاقی می‌دید. هرچند که ابراهیم اهل نماز و روزه نبود، اما به خدا ایمان داشت. حتی وقتی در جوانی به حزب کمونیست پیوسته بود، هرگز اعتقادش به خدا سست نشده بود. اکنون مطمئن بود که دیدن جبرئیل، خستگی و نومیدی و قیلی‌ویلی‌رفتن چشم‌هایش نیست. با خودش گفت: «بی‌شک جبرئیل بخشی از زندگی‌شو همین‌جا توی این بیمارستان سپری

می‌کنه.» دمدمه‌های صبح چُرت‌زنان گفت: «جبرئیل که بی‌کار نیست.» این را با صدای بلند گفت. دخترانش می‌دانند که پس از مرگ مادرشان، پدرشان برخی حرف‌ها را بی‌اختیار بر زبان می‌آورد.

فردای آن‌شب همه‌چیز روشن شده بود. چندین نفر منگور و کامران را با یک جوانِ ناشناس، جلوی زیرزمین خدرو دویار دیده بودند. کسانی هم که به توصیه‌ی منگور، منصور را به بیمارستان رسانده بودند، همین گفته را تأیید کرده بودند... ولی هنوز کسی از حقیقت ماجرا خبر نداشت.

آن‌روز حوالی نیمروز، منگور با همان کلاه معروفش در پارک جلوی بیمارستان ظاهر شد. هر آدم هوشیاری می‌توانست تاریخ کامل این شهر را در چهره‌اش بخواند. برخی‌ها او را سگ کوچه‌های تنگ و تاریک شهر می‌نامیدند. در کافه‌ها و قهوه‌خانه‌ها شیوه‌ی گفتار و رفتار خاص خود را داشت. در هنرِ فحاشی و ناسزاگویی، بسیار ورزیده بود. البته او برای نشست‌وبرخاست با بزرگان و معتمدان شهر، هر سال واژه‌نامه‌ی سیاه خود را ویرایش کرده و کم‌کم چهره‌ی حقیقی منگور بابابزرگ را زیر نقاب ضخیمی از واژه‌های زیبا مخفی کرده بود. اما این نقاب برای فریب‌کاری نبود، بلکه به این وسیله می‌خواست محجوب‌تر از آن‌چه هست بنماید و همچون یک فرد عادی جلوه کند. ابراهیم اسرین با دیدن او جا خورد. دیدن منگور، به‌جای این‌که باعث خشم ابراهیم شود، او را در یک آرامش ناگهانی فرو بُرد. منگور، ابراهیم را روی یکی از نیمکت‌های حیاط بیمارستان یافت و خودش را به او معرفی کرد و گفت که می‌خواهد ماجرا را خودش برایش تعریف کند. با صدای بلندی که همه‌ی افراد آن حوالی می‌شنیدند، گفت: «نمی‌دونم این نامردهای بی‌همه‌چیز درباره‌ی من چی به شما گفته‌ن... پسر شما زندگی‌شو مدیون منه... من تا حالا دو بار ایشونو از مرگ حتمی نجات دادم... اما حوادث در مسیری پیش رفت که من نتونستم باهاش بیام بیمارستان... من اگه ننه‌م هم تو بیمارستان بستری بشه، حاضر نیستم بِهش سر بزنم... یه دفعه خودم شیش‌تا بخیه زدم به زخمم،

بدون این‌که برم بیمارستان... مسأله اون‌چیزی نیست که مردم واسه‌تون گفته‌ن... حقیقت اینه که پسر شما عاشق دختر فکرت گلدانچی شده... عشقی که آدمو زابه‌را می‌کنه... من از این‌جور عشق‌های مزخرف حالم به‌هم می‌خوره... خودتون می‌دونین که دیگه عشق و عاشقی از من گذشته... من این وسط هیچه‌کاره‌م... پای یه نفر دیگه در میونه... پسر سلما دولان هم که لابد می‌شناسی‌ش، به همین درد پسر شما گرفتار شده... اون هم کُشته‌مرده‌ی دختره‌س... حالا اون می‌خواد دختره رو بگیره... خودت خوب می‌دونی که دو تا سگ می‌تونن از یه کاسه بخورن، ولی دو تا عاشق نمی‌تونن... آره داداش من! همه‌ی ماجرا همینه... قضیه می‌تونست مثل آب‌خوردن حل بشه، بره پی کارش... ولی مسأله جور دیگه‌ای رقم خورد... تنهاکاری که من تونستم بکنم، این بود که جلوی چاقوی دوم رو بگیرم... خدا خودش کمک کرد و تو آخرین لحظه به دادش رسیدم... کامران رفیق منه... باهام هم‌مرامه... همچی نالوطی هم نیست... یه پا مرده... می‌شناسمش که اینو می‌گم... می‌خواد با دختری ازدواج بکنه که فقط و فقط خودش دوستش داره و بس...»

ابراهیم اسرین اسم فکرت گلدانچی را نشنیده بود. او اگرچه آدم خوش‌باوری نبود، اما زودتر از معمول، گفته‌های منگور را باور کرد. او از مدت‌ها پیش آوازه‌ی منگور را به‌عنوان وحشتناک‌ترین و در همان حال راست‌گوترین چاقوکش شهر شنیده بود.

۴

فکرت گلدانچی تنها پس از یک رشته حوادث ناگوار بود که به‌فکر بازگشت به زادگاهش در شمال افتاد. او تا سال ۱۹۸۵ در شورای آرد و نان بغداد، سرپرستی چند انبار بزرگ را بر عهده داشت که آرد ارتش را تأمین می‌کردند. در آغاز جنگ، گلدانچی دو بار سالم از لابه‌لای غبارِ آرد و خاک و باروت بیرون آمده بود. فکرت گلدانچی تنها کارمند عالی‌رتبه‌ای نبود که در آغاز دهه‌ی ۱۹۵۰ راهی بغداد شده و بعد از سی‌وپنج سال برگشته بود، بلکه مرد باسوادی بود که به علت روشنفکری‌های گسترده‌اش در وزارتخانه و نزد مقامات دولتی از احترام فراوانی برخوردار بود. او در عین‌حال که اطلاعات زیادی درباره‌ی گل‌ها و گیاهان کمیاب داشت، در مکانیک خودروها و تعمیر موتورهای هیدرولیکی و هدایت موشک‌ها و راکت‌های دوربُرد نیز سررشته داشت. علاوه بر این‌ها در زمینه‌ی تاریخ و ادبیات و ریزه‌کاری‌های نگارگری و سفرنامه‌های جهانگردان بزرگ و سرنوشت غم‌انگیز دانشمندان دورترین نقاط جهان، دست بلندی داشت. زمانی به فکر نگارش کتابی درباره‌ی شهرهای ویران افتاده بود و اطلاعات زیادی در مورد ویرانی سدوم و عموره و شهرهای بزرگ معاصر همچون درسدن و استالینگراد گردآوری

کرده بود؛ اما روزگار به او فرصت نداده بود که رؤیاهایش را به واقعیت پیوند دهد. در تمام طول عمرش تنها چهار مقاله در چهار نشریه‌ی جداگانه منتشر کرده بود. در اوان جوانی مقاله‌ی بلندبالایی درباره‌ی خاورشناسان اروپایی نوشته و برخی از اشتباهات تاریخی و جغرافیایی آن‌ها را یادآور شده بود. مقاله‌ی دوم درباره‌ی تأثیر محیط زیست بر موسیقی شرق باستان است. مقاله‌ی سوم درباره‌ی عقده‌ی **اودیپ** در **شاهنامه‌ی فردوسی**، و مقاله‌ی چهارم هم در مورد تأثیر گل بابونه بر کار آنزیم‌های بدن انسان است. ورود فکرت گلدانچی به عرصه‌ی تجارت آرد، به اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ برمی‌گردد... زمانی که به‌همراه یک هیأت دولتی به **اتحاد جماهیر شوروی** می‌رود و در آن‌جا با **اُکراینی‌ها** قرارداد مهمی برای تجارت آرد امضا می‌کند. آشنایی گلدانچی با بسیاری از زبان‌های خارجی، به او کمک می‌کند که از آن زمان تا اوایل دهه‌ی هشتاد در بسیاری از قراردادهای واردات آرد سهیم شود. او در سفر به کشورهای گوناگون، کتاب‌ها و اطلس‌های نایاب و گران‌بهایی در زمینه‌های مختلف علمی خریداری می‌کند. بعدها صاحب کتابخانه‌ای می‌شود که در سراسر کشور بی‌نظیر است. در آغاز دهه‌ی هفتاد، همسرش بیماری سل می‌گیرد و می‌میرد. به‌نظر می‌رسد یکی از دلایل اصلی بیماری همسرش، غرق‌شدن فکرت در میان دنیای کتاب‌ها و بی‌توجهی به او بوده است. همسرش **قمرخانم** برای گریز از تنهایی و گردوغبار روی کتاب‌های ناخوانده، دست‌به‌دامن زنان همسایه می‌شود. گویا در هنگام پاش‌دادن برنج و لپه و یا پاک‌کردن سبزیجاتِ، بیماری سل از زن مریضی به او سرایت می‌کند. قمر به‌مدت دو سال در یکی از بیمارستان‌های ویژه‌ی مسلولین قرنطینه می‌شود و همان‌جا می‌میرد. فکرت گلدانچی در طول شانزده سال زندگی مشترک با قمر، اینک صاحب پسری چهارده‌ساله به‌نام **نزار** و دو دختر به نام‌های **پروشه** و **سوسن** است که به ترتیب دوازده و پنج‌ساله هستند.

پس از مرگ مادر، خانواده‌ی گلدانچی روزهای تلخی را پشت سر گذاشتند. نزار فکرت جوانی خیره‌سر بود و در شانزده‌سالگی می‌خواره‌ای قهار بود. او با گروهی دیگر تیمی را تشکیل داده بود که در میدان‌های ورزشی بغداد، ورزشکاران را با صدای دهل و سُرنا تشویق می‌کردند. البته در همان حال با خواهرانش هم صمیمی بود. او هرچند که مانند پدرش اهل کتاب و مطالعه نبود، اما سال هفتادوشش در آزمون ورودی دانشگاه، موفق به کسب رتبه‌ی خوبی شد. تصویرهایی که در ذهن سوسن از نزار به‌جا مانده، همه تصویر پسر موبور چشم‌سبزی است که با لباس‌های مخصوص دانشگاه راه می‌رود. پس از مرگ مادر، خیال بی‌معنای رسیدگی به گل‌های باغچه‌ی خانه، به سر بچه‌های گلدانچی می‌افتد. نزار نیز در مواقع بی‌کاری با گل‌ها و بوته‌ها ور می‌رفت. «بعضی روزها احساس می‌کردم همه‌ی تنش توی آلاله‌ها به زردی نشسته.» این را بعدها سوسن می‌گفت. از آن‌جایی که نزار پدرش را در مرگ مادرش مقصر می‌دانست، پدر با او رابطه‌ی خوبی نداشت. وقتی جنگ ایران و عراق آغاز شد، نزار تازه از دانشکده‌ی مهندسی، دانشنامه‌ی کارشناسی خود را دریافت کرده بود. همان موقع پدر به فکر افتاد که با خانواده‌اش به زادگاهش در شمال برگردد. مطالعه‌ی فراوان او در زمینه‌ی تاریخ باعث شده بود که بوی فاجعه‌ها را پیشاپیش بشنود. هنگامی که صدام‌حسین روی کار آمد و به‌عنوان یک دیکتاتور از فراز بالکنی بلند، سرآغاز پیدایش جهانی جدید را نوید داد، فکرت گلدانچی در میان آن جماعت ابله، هاج‌وواج ایستاده بود. او از راه مطالعه‌ی زندگی‌نامه‌ی دیکتاتورها دریافته بود که روزهای تاریکی در راه است. احساس درونی‌اش به او می‌گفت که شادی‌های امروز، سرآغاز سال‌های تاریک و ترسناک است. وقتی فکرت گلدانچی به فکر بازگشت افتاد و فرزندانش را در جریان گذاشت، نزار از این تصمیم جا خورد. او که آن‌موقع سال سوم دانشکده را پشت‌سر می‌گذاشت، حاضر نبود از دوستانش دل بکند. بدتر از همه،

دختری بود که دل در گرو عشق او گذاشته بود. معلوم نبود اگر آن‌ها بغداد را ترک کنند، تکلیف معشوقش **اصیل یلماز** چه می‌شود. پروشه هم با تصمیم پدر مخالف بود. او هم چند روز بعد از سالگرد هیژدهمین سال تولدش در یکی از پارک‌های بزرگ بغداد، با پسر یکی از افسران بلندپایه‌ی ارتش به نام **نشأت نعمت** رابطه‌ی عاشقانه‌ای را آغاز کرده و از پسره قول گرفته بود که در عرض یک سال با او عروسی کند. تنهاکسی که به پدرش قول داد تا روز مرگ در کنار او خواهد بود، دختر کوچکش سوسن بود. گلدانچی بعد از مرگ زنش، همه‌ی محبتش را به پای سوسن ریخت. دخترک از همان اوان کودکی، با ضعف و کم‌خونی دست‌به‌گریبان بود. از آن‌جا که گلدانچی همواره به زبانی شیرین و فصیح با او سخن می‌گفت، کُردیِ دخترک از کُردی خواهر و برادرش روان‌تر بود. فکرت گلدانچی همه‌ی تلاش خود را به‌کار بست تا بتواند تصویری افسانه‌ای از کُردستان و شهرها و کوه‌هایش در ذهن دخترک بنشاند... تصویری که اغلب با مبالغه‌گویی همراه بود. بعدها تصور دخترک از شهرهایی چون **اربیل** و **حلبچه** و **دیاربکر**، و ییلاق‌هایی چون **سولاو** و **سرسنگ** تصوری افسانه‌ای بود. فکرت گلدانچی که جرأت نداشت جریان جنگ و روزهای تاریک آینده را با فرزندانش در میان بگذارد، به‌صورت سربسته و با اشاره، به سوسن فهماند که سال‌های خونینی در راه است.

پروشه دانشجوی سال اول بود که ازدواج کرد. پدرش ازدواج او را به چشم یک بازی بچگانه می‌دید و پیش سوسن می‌گفت: «من می‌دونم پروشه خوشبخت نمی‌شه.» اما آن‌چه در ذهن سوسن ماندگار شد، صحنه‌های هولناک جنگ‌هایی بود که پدرش از روی کتاب‌هایش به او نشان می‌داد. معلوم نیست چرا فکرت گلدانچی این همه اصرار دارد تا درباره‌ی جنگ، با دخترک ناخوش‌احوالی مانند سوسن سخن بگوید. او با این کار همه‌ی هراس‌های درون روح خود را به سوسن منتقل کرده بود. سوسن از همان اوان بچگی احساس می‌کرد که در سرزمینی ترسناک

زندگی می‌کند. چند ماه قبل از بمباران بغداد به‌وسیله‌ی هواپیماهای جنگیِ ایران، دخترک به درد تماشای یکریز کتاب‌های جنگ و تصویر سربازانِ کُشته‌شده‌ی لای سالنامه‌های جنگ‌های جهانی گرفتار می‌شود. دیدن این صحنه‌ها سوسن را دچار اندوه و کم‌خوابی و ناخن‌جویدن‌های مداوم می‌کند. کار به جایی می‌رسد که با دیدن تصویرها، سفری روحی را در میان صحنه‌ها آغاز می‌کند و حوادث درون تصویرها را تجربه می‌کند. از همان روزها طوری با خوانش تصویرها آشنا می‌شود که می‌تواند به‌گونه‌ای ژرف با نگاه هر تصویری بیامیزد و وارد جهان‌های دربسته بود. صحنه‌ها را می‌بیند و در لابه‌لای آن‌ها ناپدید می‌شود. ولی آن‌چه آزارش می‌دهد این است که نه صدای درون تصویرها را می‌شنود و نه بوی آن‌ها را احساس می‌کند. بعدها رؤیای استشمام بوی مرده‌ی درون تصویرها، یکی از آرزوهای رازآمیز او می‌شود. صحنه‌های جنگ، تأثیر عجیبی بر دخترک می‌گذارد؛ طوری‌که پدرش ناگزیر برای نشان‌دادن نیمرخ دیگر زندگی، درِ کتابخانه‌اش را به رویش می‌گشاید تا اطلس‌های بزرگ گل‌ها و گیاهان و ماهیان و پرندگان را تماشا کند. سوسن در آن‌جا تصویر شهرها و بندرها و سرزمین‌های دوردست را می‌بیند که توی کتاب‌های پدرش آرام گرفته‌اند. تأثیر این تصویرهای زیبا به‌گونه‌ای است که تا پیش از بمباران بغداد، سوسن بخش زیادی از تعادل طبیعی خود را بازمی‌یابد. با شروع جنگ، زندگی خانواده‌ی گلدانچی وارد مسیری تاریک و مه‌آلود می‌شود.

۵

خبر زخمی‌شدن یک دانشجو به‌دست کامران سلما و منگور بابابزرگ، بامداد روز دوم به‌سرعت در شهر پیچید. حدود دو سال بود که پای منگور به چاقوکشی باز نشده بود. تا ساعت یازده، سه روایت متفاوت از این خبر به‌دست خالد آمون رسیده بود. هر سه روایت به شیوه‌های مختلف، حکایت از چاقوکشی دو جوان به‌خاطر دختری بغدادی می‌کردند. خالد از کودکی در میان دروغ‌ها و شایعه‌های بازاریان می‌زیست و خوب می‌دانست که چگونه خبرها با خیال‌ها و خواسته‌های مردمان تشنه‌ی بازار می‌آمیزد. از آن‌جایی که پای یک دختر بغدادی توی ماجرا بود، قلب خالد به تپش افتاد. او بیشتر زن‌های شهر را می‌شناخت و می‌دانست که جز سوسن و خواهرش، دختر بغدادی دیگری در این شهر نیست که ارزش چاقوکشی داشته باشد. در فاصله‌ی ساعت یازده و یازده‌ونیم به چند جا تلفن زد که ته و توی قضیه را دربیاورد. یکی از دوستان نزدیک منگور بهش گفت که مسأله مربوط به دختر مردی به نام فکرت گلدانچی است که مدتی پیش از بغداد برگشته و خانه‌ای در این‌جا خریده و با دو دخترش زندگی می‌کند. یارو قضیه را از سیر تا پیاز برای خالد تعریف کرد و آب پاکی را روی دستش ریخت. طرف که

حس کرده بود گلوی خالد پیش دخترک گیر کرده، آخرسر گفته بود: «تا جایی که من می‌دونم دخترک بیچاره تا حالا اسم کامران هم به گوشش نخورده... روحش هم از موضوع خبر نداره.»

خالد دیگر مطمئن شده بود که سوسن از دعوای این دو جوان جاهل بی‌خبر است، اما قلبش یکریز می‌تپید. کرکره‌ی مغازه‌اش را پایین کشید و با فیات کوچکش به خانه برگشت. گرچه هوا به‌سردی روزهای گذشته نبود، ولی خالد مثل بید می‌لرزید. همان حرف قبلی را با خودش تکرار کرد: «زن‌ها همچین عاشق نمی‌شن... عشق هیچ‌وقت زن‌ها رو دیوونه و زابه‌را نمی‌کنه.» ناگهان احساس کرد که چقدر دوست دارد کامران سلما و آن پسره‌ی زخمی را از نزدیک ببیند.

خالد آمون جوان چندان جذابی نبود. اندام لاغری داشت با چهره‌ای سفید و موهایی کوتاه و چانه‌ای باریک که صورتش را کشیده‌تر از معمول می‌نمود. چشمان درشت بادامی و ابروان نازک و بلندش، چهره‌ای غمگین و مشکوک به او بخشیده بود. تنهاچیزی که زنان را به‌سویش می‌کشید، آشفتگی درون نگاهش و چشم‌هایی بود که نمی‌شد به‌آسانی آن‌ها را خواند. از یک سو به فرشته‌ای فریب‌خورده و از سوی دیگر به آدم‌کشی می‌ماند که در پی فرصتی برای جنایت است. هرگز به‌نظر نمی‌رسید که این آدم همواره در ناز و نعمت زیسته و روزهای ناداری را تجربه نکرده است. در اوایل برخی از زن‌های مشتری، خیال می‌کردند که او تنها یک فروشنده‌ی ساده است و هرگز گمان نمی‌کردند که مالک بزرگ‌ترین مغازه‌ی پوشاک شهر است. صدایش گیرایی عجیبی داشت و همه را به‌سویش جذب می‌کرد. در هنگام خشم هم تُنی سرد و خشک در صدایش شنیده می‌شد. البته کمتر کسی خشم او را دیده بود. دختران شهر او را به‌چشم پسری آرام می‌نگریستند که رگه‌هایی از سکوت و کمرویی را با خودش دارد. او به شیوه‌ای باورنکردنی احساسات خود را کنترل می‌کرد. از بیشتر مغازه‌دارهای همسایه‌اش بیزار بود، با این‌حال با

آن‌ها می‌خورد و می‌نوشید و گرم می‌گرفت. اما حکایت او با سوسن فکرت، حکایت دیگری است. او احساس می‌کند که در این حکایت، بازیچه‌ی نیرویی شده که بسیار برتر از توان اوست.

تا همین دیروز مشکل بزرگ خالد آمون این بود که چگونه عشق خود را به سوسن ابراز کند. اکنون مشکل بزرگ‌تری دارد: خشم. چند تا ساندیس و یک دسته‌گل خرید و حوالی عصر راهی بیمارستان شد. پرسان‌پرسان رفت و اتاق منصور را یافت. اولین‌بار بود که در زندگی‌اش احساس پوچی می‌کرد. در کُت قهوه‌ای‌رنگ و بلوز پشمی یقه‌دارش تنهاتر می‌نمود. عیادت‌کنندگان تخت منصور را دوره کرده بودند. خالد به او نزدیک شد و در سکوت بهتش زل زد. چنان ژرف و خاموش به منصور خیره شد که توجه همگان را برانگیخت. منصور هم به او زل زده بود. منصور پیش‌تر او را ندیده بود، اما از غمگینی و نوع نگاهش دریافت که باید یکی از عاشقان سوسن باشد. در نگاهش چیز خاصی بود که دیروز هم همان را توی چشمان کامران دیده بود. چیزی که به مرزهای دیوانگی نزدیک می‌شود و هر آن ممکن است زبانه بکشد. لازم نبود هیچ‌کدام حرفی بزنند. خالد آمون احساس کرد که از ته دل آرزوی مرگ این جوان را دارد. دسته‌گل را کنارش گذاشت و با لحن سردی گفت: «امیدوارم هرچه زودتر بهبودی حاصل بشه.»

خالد آمون آمده بود که ببیند منصور شبیه چیست؟ این جوان نزار و ساده که از زخم دیروز و جراحی دیشب، بیش از پیش نحیف و زردنبو شده بود، با این‌حال هنوز زیبا می‌نمود. اکنون مطمئن شده بود که منصور اسرین را نباید دست‌کم گرفت. تازه می‌فهمید که چرا کامران سلما درصدد کشتن او برآمده است. با خودش گفت: «وای خدایا! چقدر شبیه عاشق‌هاست!» منصور نگاه رمانتیکی دارد که برای عشق ضروری است. با لحنی سرزنش‌بار به خودش گفت: «دمخورشدن زیاد با روسپی‌ها چهره‌ی عاشق‌ها رو از من گرفته.» موج بی‌امان مهمان‌ها خالد را آرام‌آرام

از تخت منصور دور کرد. زن‌ها و دخترهای فک‌وفامیل از راه می‌رسیدند و هُرم سرمای بیرون را با خود به اتاق می‌آوردند. برخی‌ها می‌گریستند و باعث و بانی این جنایت را نفرین می‌کردند. خالد از فرصت استفاده کرد و یواشکی اتاق را ترک کرد. سروکله‌ی فراشی توی سالن پدیدار شد و مهمانان را به آرامش دعوت کرد. خالد در درون خودش به این می‌اندیشید که چرا چهره‌ی او به چهره‌ی عاشقان نمی‌ماند؟ شکی نداشت که او سوسن را بیشتر از این جوان دوست دارد. با خودش گفت: «اگه این رفتار احمقانه از کامران سر نمی‌زد، چه‌بسا منگور این پسره رو پشیمون می‌کرد.» بعد از کمی تردید گفت: «تا حالا هیچ‌کسو ندیده‌م همچین شبیه عاشق‌ها باشه... چرا من این‌جوری نیستم خداجون؟» جلوی درِ بیمارستان، دوباره تنش به لرزش افتاد. توی ماشین، قبل از آن‌که راه خانه را در پیش بگیرد، با صدای بلندی گفت: «قبل از شنبه‌شب باید پا پیش بذارم... هرکی جلوتر بره، شانسش بیشتره.» این را گفت، اما در عمق روحش احساس ضعف شدیدی کرد.

۶

خوشحالی خانواده‌ی گلدانچی از پایان‌یافتن تحصیلات نزار فکرت دیری نپایید. با آغاز جنگ ایران و عراق، نزار با درجه‌ی ستوان‌سومی به واحد تعمیر ابزار و ادوات جنگی لشکر دوم اعزام شد. البته نزار می‌توانست راحت‌تر از سایر دوستانش فرار کند. عشق، دلیل اصلی رفتن نزار به میدان جنگ بود. او می‌بایست یا به جنگ می‌رفت و یا زیر بار پیشنهاد پدر می‌رفت و تن به مهاجرت می‌داد. نزار می‌خواست خود را به‌عنوان یکی از فداکاران راه عشق جلوه دهد. سوسن همه‌ی حرف‌های نزار را می‌شنید و می‌دانست که او تصور درستی از جنگ ندارد... چند روز قبل از اعزام نزار به خط مقدم جبهه، پروشه با نشأت عروسی کرد. نشأت که جوانی کم‌رو و کم‌گو بود، تا آن‌روز یک سال از دوران سربازی‌اش را پشت‌سر گذاشته بود. پدر نشأت یکی از ژنرال‌های عالی‌مقام ارتش بود و مقامات بسیاری را به مراسم ازدواج پسرش دعوت کرده بود. فکرت گلدانچیَ هم اگرچه کارمندی بلندپایه بود، اما در میان این نظامیان ازخودراضی، احساس غربت و حقارت می‌کرد. نشأت هرچند که خانه‌ی بزرگی برای خودش خریده بود، ولی به‌علت شرایط جنگی و بحرانی، پروشه ناچار بود بیشتر وقت‌ها را در منزل پدری بگذراند. پدر نشأت افسر وظیفه‌شناسی بود که گمان

می‌کرد شرکت پسرش در جنگ، تکلیفی شرعی و اخلاقی است. این جوان گندم‌گونِ چشم‌سیاه، به‌شدت از پدر و مادرش می‌ترسید که در خانه هم مانند یک ژنرال واقعی رفتار می‌کردند. این‌که پسرشان دختری کُرد را برای ازدواج برگزیده بود، ابتدا باعث شُکه‌شدن آن‌ها شد. نیاکان آنان از ناسیونالیست‌هایِ دوآتشه‌ی عرب بودند و کُردها را به چشم جانوران وحشی تماشا می‌کردند. پسرک گرچه در مسائل زیادی ضعف نشان داده بود، ولی در عشقش پابرجا بود. شعله‌ی عشق آن‌دو بیش از یک سال بود که با نامه و تلفن و دیدارهای کوتاهِ گاه‌وبی‌گاه هر دم افزون‌تر می‌شد. نشأت یک روز عصر با صدایی زلال و روان به پدرش سرتیپ‌نعمت گفت: «این‌که زن من کُرد باشه، دلیل نمی‌شه که بچه‌هام عرب واقعی از کار درنیان... به شرافتم قسم می‌خورم همه‌ی تلاش‌مو می‌کنم که بچه‌هام در روح و در زبان، یک عرب واقعی بشن.»

پروشه به شوهرش پیشنهاد می‌کرد که از نفوذ پدرش استفاده کند و خودش را به پشت جبهه منتقل کند، و یا این‌که از طریق بستگان خودشان در شمال، از مرز ایران بگذرند و از آن‌جا به اروپا بروند. اما نشأت که از یک‌سو روح سلحشوری میهن‌دوستان ابله را در خودش داشت و از سوی دیگر نمی‌خواست آینده‌ی سیاسی پدرش را به خطر بیندازد، پیشنهاد پروشه را نپذیرفت. او در مدت آن چند ماهی که در سنگرهای خط مقدم جبهه بود، قصه‌های بسیاری درباره‌ی تیرباران افسران خائن شنیده بود. حتا شنیده بود که زن‌های این افسران را کماندوهای گارد ریاست جمهوری مورد تجاوز قرار داده‌اند. این‌ها دلایلی بود که شاه‌داماد را از فکر فرار منصرف می‌کرد.

وقتی آتش جنگ شعله کشید، سوسن چهارده‌ساله بود. از روزی که برادرش به مرز ایلام منتقل شد، دخترک کم‌کم دچار بی‌خوابی شد. از آن پس بیشتر ساعت‌های شب را در کتابخانه‌ی پدرش می‌گذراند. در آن‌جا همراه با نوشیدن قهوه‌ی عربی و بوییدن گل میخک و تاب‌خوردن در

صندلی گهواره‌ای پدرش، غرق مطالعه می‌شد. کتاب نزد سوسن چیزی بود که جز «بو» و «صدا» تمام جهان را در برمی‌گرفت. پلک‌هایش را می‌بست و رنگ‌ورو و جنب‌وجوش همه‌ی موجودات درون کتاب‌ها را در ذهنش می‌یافت. تنهاچیزی که باعث هراس او می‌شد، سکوت کتاب‌ها بود. هراسناک‌ترین چیز دنیا نزد او سکوت کتاب‌ها بود. درست است که توی کتاب‌ها هزاران صدا سخن می‌گویند، اما وقتی او آن‌ها را برمی‌داشت و به تصویرهاشان نگاه می‌کرد و گوشش را روی جلدشان می‌گذاشت، نه بویی را حس می‌کرد و نه صدایی را می‌شنید. چشمانش را می‌بست و شهرها را می‌دید که باد در کوچه‌پس‌کوچه‌هاشان می‌پیچد... اسب‌ها را می‌دید که می‌تازند... قطارها را می‌دید که خشمناک در لابه‌لای کوه‌ها ناپدید می‌شوند... پهلوانان را می‌دید که بر بستر مرگ اشک می‌ریزند... عاشقان را می‌دید که همدیگر را به آغوش می‌کشند... اما صدایی به گوشش نمی‌رسید... کتاب‌ها و تصویرها جهانی بزرگ و خاموش بودند. سوسن از کتاب‌ها یک چیز آموخته بود: نفرت از جنگ و مبهوت‌شدن در برابر جنگ. از همان روزها هوای مطالعه‌ی زندگی جهانگردان بزرگ به سرش افتاد و آرزو کرد که شوهری جهانگرد داشته باشد... شوهری لبریز از قصه‌هایی درباره‌ی گوشه و کنار جهان. یک شب درحالی‌که به‌نحوی کودکانه توی صندلی پدرش تاب می‌خورد، به پروشه گفت: «اگه شوهرتو دوست داری، کاری کن نره میدون جنگ... بهش بگو بره سفر کنه...»

این دیدگاه سوسن، باعث یک بگومگوی دور و دراز در میان خواهران شد. پروشه بسیار نازک‌دل بود و همیشه اشکش دم مشکش بود. همه او را خاتون گریه می‌نامیدند. پدر و بستگانش بر این باور بودند که بعد از ازدواج بهتر می‌شود، اما ازدواج هم تأثیری بر او نگذاشت. پروشه اشک‌ریزان به خواهرش گفت: «چیزی که نشأت رو به میدون جنگ می‌کشونه، خشونت نیست... بلکه عشقه... فقط مردهایی می‌رن میدون

جنگ که واقعاً عاشقن.» گاه کشمکش دخترها بالا می‌گرفت و پدر مجبور بود پادرمیانی کند. پدر سعی کرد به سوسن بفهماند که گاه ممکن است عشق، مردان را به میدان جنگ بکشاند نه میل به آدم‌کشی و دوستی دیکتاتور. او گفت: «توی این مملکت، مردهایی هستن که دوست دارن مثل یه جونور وحشی بمیرن، اما توی عشق، بی‌خیال جلوه نکنن.»

سوسن گفت: «به‌نظر من، مردی که به‌خاطر عشق یه زن می‌ره میدون جنگ، از همه‌ی مردهای دیگه احمق‌تره.» فکرت گلدانچی گفت: «اغلب سربازها به دلخواه خودشون نمی‌رن جنگ... خیلی وقت‌ها دردِ فرار، از دردِ جنگ کُشنده‌تره... اینه که برخی‌ها جنگ رو ترجیح می‌دن... بعضی‌ها هم برای نجات عزیزان‌شون از چنگ ترس و دلهره می‌رن میدون جنگ... بی‌شک وقتی بزرگ‌تر بشی و کسی رو دوست داشته باشی، این موضوع رو بهتر می‌فهمی.»

دخترک با لحن سردی که پدرش را تکان داد، گفت: « همیشه از این مردها بدم می‌آد... من تا امروز از مردهایی بدم می‌اومد که سیر می‌خورند و موهاشونو روغن می‌زنن، ولی از حالا از مردهایی هم که به‌خاطر عشق می‌رن میدون جنگ، بدم می‌آد.»

نفرت سوسن از جنگ، روزبه‌روز فزونی می‌گرفت، با این حال علاقه‌ی عجیبی به جزئیات اخباری نشان می‌داد که از طرف‌های درگیر می‌رسید.

در سال ۱۹۸۳ نشأت نعمت کشته شد و پس از شش ماه جنازه‌اش در باتلاق‌های جنوب پیدا شد.

۷

کامران سلما از کسانی نبود که می‌دانند چگونه عشق را تعبیر کننـد. منگـور باباْبزرگ به فکرت گلدانچی گفت: «مصیبت بزرگ این پسر اینه که حتا بلد نیست نامه‌ی عاشقانه هم بنویسه... راستیاتش حتا بلد نیست یه نامه رو هـم بخونه... سواد درست و حسابی نداره... البته همچی هم بـی‌سـواد نیسـت... به عقیده‌ی مخلص، اگه می‌خوای دخترت گرفتار دردسـر درس‌خونـده‌هـا نشه، کامران بهترین گزینه‌س... بهترین دوماد واسه دخترخانم شما، کسی‌یـه که صفات زیادی نداشته باشه... صفات زیاد دردسره... دخترخـانم شـما بـه شوهری نیاز داره که تسلیم زیبایی‌ش باشه... ممکنه کـامران جـوونی‌هـاش شوهر خوبی نباشه، اما سرِ پیری یکی از بهترین مردهای این شهر می‌شـه... من دروغگو نیستم؛ از هرچی هـم کـه از دهـن دروغگوهـا درمـی‌آد، بـدم می‌آد... امیدوارم بدنامی من باعث نشـه کـه خیـال کنـی قضـایا رو وارونـه تعریف می‌کنم... این تو مرام ما نیست... ما مردها دو جوریم... یه عـده‌مـون تو جوونی با زن‌هامون خوب تا می‌کنیم، یه عده‌مـون تـو پیـری... بهتـرین مردها اون‌هایی هستن که تو پیری بـا زن‌هاشـون راه مـی‌آن... مـن اینـو از زن‌های پابه‌سن‌گذاشته شنیده‌م... مردهایی که تو جـوونی، دسـت‌وپـاچلفتی هستن، تو پیری خشن و یکدنده از آب درمی‌آن... همه‌ی آدم‌ها یـه دوره‌ی

نادونی و چموشی رو پیش رو دارن... هرکی زودتر این دوره رو طی بکنه، زودتر مرد می‌شه... کامران جزو کسانی‌یه که گذر عمر اون‌ها رو آدم می‌کنه... اون از جنس چاقوکش‌هایی مثل **سعدی مُلاسابرین و عمر عموپروانه و کریم ننه‌گلشن** این‌هاس که قبلاً چاقوکش بودن، اما الان اگه این قمار کذایی رو نادیده بگیری، آدم‌های خوبی از کار دراومده‌ن... مخلص خودت هم از همون قماشه.»

فکرت گلدانچی گیج شده بود و نمی‌دانست این مرد چه می‌گوید. به‌طور سربسته دریافت که کسی خواستار ازدواج با دختر اوست. منگور بابابزرگ حدود یک ربعی بود به خانه‌شان آمده و جذب دکوراسیون خانه و تابلوها و پیکره‌های زیبای آن‌جا شده بود.

دیوارهای خانه‌ی گلدانچی بس‌که شگفت‌انگیز بود منگور اندکی از بلاغت عادی خود را از دست داد و گفته‌های خود را با ناتوانی کامران در نامه‌نگاری آغاز کرد. چیزی که اصلاً نیاز به گفتن نداشت. به درَک که نمی‌تواند نامه بنویسد. بخش اعظم مردان این سرزمین در تمام طول عمرشان حتا یک نامه هم ننوشته‌اند. اداره‌ی پُست، بی‌کارترین و بی‌معناترین اداره‌ی این مملکت است. چرا باید معرفی یک عاشق دل‌سوخته را با جمله‌ای در مورد بی‌سوادی او آغاز کرد؟

منگور در طول راه به این مسأله می‌اندیشید که شاید اگر کامران سلما می‌توانست نامه بنویسد و مانند عاشقان دیگر، عشق خود را تعبیر کند، کار به این‌جا نمی‌کشید. چیزی که منگور را در جوانی به‌سوی چاقوکشی کشید، بی‌زبانی او بود. اگر ذوق سخن‌گویی نداشته باشی، چاقوکش از کار درمی‌آیی. قبل از آن‌که در سی‌وپنج‌سالگی به شاگردی معلمی دربیاید که آداب و رسوم جمله‌بندی و واژه‌گزینی و سخن‌گویی را به او بیاموزد، همیشه از درون ناآرام بود. یک روز به معلمش گفت: «بیشتر چاقوکشی‌های من به‌دلیل وحشتی بوده که از حرف زدن داشته‌م.» منگور چهار سال آزگار، بدون این‌که کسی بویی ببرد، نزد این استاد

شاگردی کرد. در موقع دعوا هم زبانش بند می‌آمد و توی دهانش کلافه می‌شد و راه نفستش را می‌بست. مادرش هربار بهش می‌گفت: «گره زبونت آخرسر خفه‌ت می‌کنه.»

در راه خانه‌ی گلدانچی، به این فریادهای زخمی می‌اندیشید که راه گلویش را سد می‌کردند... نفس‌های بریده و واژه‌های خفه‌ای که از حلقومش بیرون نمی‌آمدند... اکنون بیش از سی سال بود که با چاقوکش‌ها و قماربازهای این شهر دمخور بود، بی‌آن‌که کسی را کشته باشد. اکنون می‌تواند به خودش افتخار کند که در این همه معرکه‌ی هولناک، هیچ‌کس را نکشته است. هیچ‌چیز دلپذیرتر از این نیست که انسان آدم‌کش نباشد. این لذتی است که تنها کسانی درک می‌کنند که مانند او بر مرز باریکی ایستاده‌اند که آدم عادی را از آدم‌کش جدا می‌کند. مرزی است که کمتر کسی مثل او می‌تواند مدت زیادی بر آن بایستد، بی‌آن‌که به یک سو بلغزد... دلش به حال کامران سلما می‌سوخت و امیدوار بود که او هم بتواند همیشه روی این مرز بماند. می‌دانست که کامران دل پاکی دارد. با خودش گفت: «چاقوکش کهنه‌کار، بهتر از هر کسی آدم‌ها رو می‌شناسه... ما از رمز و راز دل‌ها آگاهیم.» با خودش فکر کرد که اگر زن می‌گرفت و بچه‌دار می‌شد، اکنون بچه‌اش هم‌سن کامران بود، اما می‌دانست که هیچ پدری دوست ندارد پسرش شبیه کامران باشد. دلسوزی او نسبت به کامران، یک دلسوزی پدرانه نیست... یک دلسوزی بی‌غل‌وغش و بی‌توقع است. محبت پدرانه سرشار از توقعات بزرگ است. آهی کشید و خوشحال شد که پدر نیست.

دیشب بعد از زخمی‌شدن منصور اسرین، احساس کرد که کارها برخلاف برنامه‌ریزی او پیش می‌روند. می‌دانست که اگر کامران مثل یک عاشق غمگین و دل‌شکسته زندگی کند، آدم خطرناکی از کار درمی‌آید. با خودش گفت: «این پسر از اون جنس آدم‌هاست که نمی‌خواد میدونو خالی بکنه... هرکی هم که نخواد میدونو خالی بکنه، هرکاری ازش

برمی‌آد.» دست در جیب شلوارش فرو کرد و فهمید که چاقو ندارد. اکنون دو سالی بود که تنها در مواقع بسیار ضروری چاقو برمی‌داشت، اما هرگاه دست توی جیبش می‌کرد، این تهیای غمگین را حس می‌کرد. مدت‌ها بود که دیگر ترسی از این نداشت که کسی در کنج کوچه‌ای با چاقو بهش حمله کند. آخرین دشمن واقعی‌اش **قلی داوود** بود که او هم چهار سال پیش در جنگ‌های چریکی کشته شده بود. اکنون می‌خواست از لغزش این جوان لوطی‌منش جلوگیری کند و برایش آستین بالا بزند.

دیشب به کامران گفت: «این دیوونه‌بازی تو همه‌چی رو خراب کرد... گمون نکنم دختر لطیفی مثل دختر گلدانچی به این آسونی‌ها زیر بار ازدواج با کسی بره که با چاقو می‌ره خواستگاری... تو هنوز بچه‌ای کامران‌جون... تو هیچی از زن‌ها نمی‌دونی... لطافت ظاهرشون نسبت به لطافت روح‌شون هیچی نیست... از برگ گل و غشای پیاز نازک‌ترن... هیچ‌کس نمی‌دونه تو فکرشون چی می‌گذره... من اگه می‌تونستم فکرشونو بخونم، شاید صد تا زن می‌گرفتم... الان واقعاً نمی‌دونم اون سوسن‌خانمی که تو واسه‌ش خودتو به آب و آتیش می‌زنی، اگه قصه‌ی امشب رو بشنفه، چه فکری می‌کنه... این چاقوبازی کارمونو مشکل‌تر کرد... دعا کن پسر ابراهیم اسرین زنده بمونه... من هیچ‌وقت دلم برای بروبچه‌های سوسول دانشگاهی نمی‌سوزه... اون‌ها از یه تخم و ترکه‌ن... ما هم از یه تخم و ترکه‌ی دیگه... حالا مثل بیست سال پیش نیست... مردم اگه روبه‌رو هم حرف نزنن، زیرزیرکی به چشم یه حیوون، یه بوزینه به ما نگاه می‌کنن... مردم دیگه همه باسواد شده‌ن... ولی اگه اون پسره نمیره، شاید بتونیم کارها رو راست و ریس بکنیم.»

کامران سلما همیشه بعد از این‌گونه درگیری‌ها احساس پشیمانی می‌کرد. منگور که حال او را می‌فهمید، می‌گفت: «این غم و اندوه نشون می‌ده که تو واقعاً آدم خوبی هستی... من امتحان کرده‌م... آدم‌های خوب بعدِ دعوا پکر می‌شن... خدا رحمت کنه **کاروانِ دایی و عُلّه‌ی عموغنی**

رو... اون‌ها هم بعدِ تیزی‌بازی غمگین می‌شدن... نور به قبرشون بباره... ولی پسر خوب! آدم دیوونه هم چاقو به سینه‌ی چپ مردم نمی‌زنه... آخه تو کجا چاقوکشی یاد گرفتی؟»

سؤالش بی‌معنا بود. کامران چاقوکشی را از کسی نیاموخته بود. تاکنون چهار نفر را زخمی کرده بود، بی‌آن‌که خودش چاقو بخورد. ابتدا با دو نفر از دوستانش یکی از دانشجویان دانشکده‌ی تربیت‌معلم را زخمی کردند که سرِ ارث و میراث با برادر بزرگ‌ترش درگیر شده بود و او به آن‌ها سپرده بود که گوشمالی‌اش بدهند. بعد به‌خاطر یک دانش‌آموز هنرستانی، دبیر مکانیک را چاقو زده بود. سپس یک شب که از **هتل باوَجان** درآمده بود، با **اَکَه‌ی گلناز** و دو نفر از دوستانش درگیر شده بود. آن‌ها خیال کرده بودند که کامران از نترهای بی‌جگر است و می‌توانند پولی را که در قماربازی برده، از چنگش دربیاورند. این اولین جنگ واقعی کامران بود که منگور هم از نزدیک شاهد آن بود. آن‌شب منگور فهمید که این جوان چه استعداد بزرگی دارد. حرکات سریعش یوسف‌کویار را در ذهنش تداعی می‌کرد... معروف‌ترین چاقوکش دهه‌ی شصت که سال هفتادوچهار در بمباران هواپیماهای حکومت بعث کشته شد. همین شباهت یکی از دلایل اصلی محبت منگور به او بود. منگور آن‌شب گفت: «راستش من نمی‌دونم تو چقدر این سوسن‌خانم رو دوست داری... فقط احساس می‌کنم از وقتی شنیدی یه خاطرخواه دیگه واسه‌ش پیدا شده، همچین آتیش گرفتی... من از عشق و عاشقی زیاد سر درنمی‌آرم، اما فکر می‌کنم این‌جور آتیش‌گرفتن‌ها زیاد ربطی به عشق نداره... من مدت‌هاست دِنبال یه عاشق واقعی می‌گردم، ولی دریغ از یه عاشق واقعی... سی سال آزگاره که این شهر، یه عاشق واقعی به خودش ندیده... بعدِ **انورْ زیوال** خدابیامرز، دیگه همچین کسی نیومده... اون بزرگ‌ترین عاشقی بود که من به عمرم دیده‌م... کشته‌مرده‌ی رَخشه دختر **عاصم‌خان** بود... دختره به شوخی بهش گفته بود که باید پنج سال جلوی درِ خونه‌شون مثل سگ چمبک بزنه... دختره خیال

می‌کرد پدرش اربابه... انور زیوال کارمند ساده‌ی مرکز بهداشت بود و هر روز به روستاها سرکشی می‌کرد... یه روز دختره رو می‌بینه و یک دل نه، صد دل عاشقش می‌شه... من اون‌موقع چهارده سال داشتم... از همون نگاه اول فهمیدم که عشق چطور این مرد سینه‌سوخته رو چزونده و زغالش کرده... پنج سالِ جلوی درِ خونه‌ی دخترک پلاس شد و موس‌موس کرد... مردم واسه‌ش سایه‌بون می‌سازن... واسه‌ش غذا می‌برن... بهش لباس می‌دن... هرچی هم توی گوشش خوندن که ول کنه، به خرجش نرفت که نرفت... همه‌ش سه ماه مونده بود پنج‌سال‌شو تموم کنه که توی یه شب برفی همون‌جا از سرما یخ زد... کسی به دادش نرسید... همچین عاشق صبوری توی این دوره‌زمونه پیدا نمی‌شه.»

کامران با اندوهی که از صدایش می‌بارید، گفت: «اگه سوسن ازم بخواد پنج سال جلوی درِ خونه‌شون وایسم، می‌تونم وایسم.»

منگور گفت: «شکارچی خوب گلوله‌شو هدر نمی‌ده... تو از اون تیپ آدم‌ها نیستی که بتونی دختره رو توی یه گوشه گیر بیاری و باهاش صحبت بکنی و نامه‌ی عاشقانه بهش بدی... این چاقوبازی‌ت به این دلیله که نمی‌تونی به دختره نزدیک شی... من خودم تا حالا همچین عاشق نشدم که واسه‌ش دست به چاقو ببرم، ولی ناتوانی همه‌ی چاقوکش‌های مشهور این شهرو در برابر زن‌ها دیدم... یه دختر می‌تونست با یه شیشکی، همه‌شونو بچپونه تو سولاخ... می‌تونست کاری کنه شلوارشونو خیس بکنن... من خودم یوسف‌کویارِ بزرگو دیده بودم که چقدر از زن‌ها خجالت می‌کشید... ما مردهای این شهر که توی این کوچه‌پس‌کوچه‌های تنگ‌وتونگ به خشت می‌افتیم، این رگ رو از تن‌مون بیرون می‌کشن که باهاش می‌تونیم با زن‌ها صحبت بکنیم... من می‌دونم که تو هم به درد همون چاقوکش‌های بزرگ گرفتاری... درد تو دردی‌یه که از زمان **سوره‌ی مرجان‌خانم و ایده‌ی سیدگل و فارس مجیدپشمک** افتاده به جون چاقوکش‌های این شهر... در دهه‌های چهل و پنجاه، این شهر از دست

اون‌ها خواب راحت نداشت... اما چون جیگر نداشتن با یه دختر حرف بزنن، ننه‌شون براشون زن می‌گرفت... شاید هم این مرض، از آب‌وهوای این شهر ناشی می‌شه.»

تنهاامید کامران این بود که فکرت گلدانچی و دخترش به یک خواستگاری رسمی رضایت دهند. منگور گفت: «بهتره سوسن و پدرش ماجرای امشب رو بدونن... حالا وقتشه دختره بفهمه کسی هست که به‌خاطر اون، خون مردمو می‌ریزه... از اون‌جایی که تو نمی‌تونی نامه‌ی عاشقانه بنویسی، این‌کار امشبت خودش نوعی نامه می‌شه... اگه دختره باهوش باشه، قضیه رو تا تهِش می‌خونه... ولی گره کور ما الان اینه که نمی‌دونیم رسم و رسوم عاشقی توی بغداد چه شکلی‌یه... من یه معلم ادبیات عرب رو می‌شناسم که گویا توی بغداد ماجراهای عشقی زیادی رو از سر گذرونده... باید ببینمش... اگه مشکلی نباشه، فرداشب می‌رم پیش گلدانچی.»

روز بعد منگور بابابزرگ، این معلم را در چایخانه‌ی **گل‌بهار** یافت که با صدای بلند دادِ سخن می‌داد. مرد بلندبالای سبیل‌نازکی بود که دمدمه‌های غروب، با کُتی خاکستری و جلیقه‌ای مشکی‌رنگ از خانه بیرون می‌آمد. او بغداد را طوری تصویر می‌کرد که انگار هیچ مردی را دست‌خالی از کوچه‌هایش برنمی‌گرداند. گرچه عده‌ای بر این باور بودند که بلوف‌زن و چاخان‌گوست، ولی همه‌ی نشانی‌هایی که می‌داد، بی‌بروبرگرد درست بود. وقتی حکایت کامران و دانشجوی زخمی را از منگور شنید، با همان صدای بلندش گفت: «گوش کن بابابزرگ! فکرت گلدانچی یکی از مردان محترم پایتخت بود... اگه مسأله رو قبول هم نکنه، مثل گرازهای این‌جا هارت‌وپورت راه نمی‌ندازه... برو سراغش... می‌دونم دست‌خالی برنمی‌گردی... ولی یه‌کم عاقلانه‌تر رفتار کن.»

حرف‌هایش منگور را دلگرم کرد که با اعتمادبه‌نفس بیشتری راه خانه‌ی گلدانچی را در پیش بگیرد.

۸

بامداد روز دوم، خالد آمون بی‌آن‌که مغازه‌اش را باز کند، راهیِ چایخانه‌ی پروانه‌ی آزاد شد. غروبِ دیروز کامران سلما در آن‌جا دیده شده بود. با خود اندیشید که باید این جوان چقدر جسور باشد که بعد از چنین جنجالی، راست‌راست در کوچه و خیابان بگردد و ککش هم نگزد. پس او باید یک حساب ویژه برایش باز کند. دیشب وقتی خبر یافت که کامران توی چایخانه‌ی پروانه‌ی آزاد دادِ سخن داده که سوسن تنها مال اوست، سودای دیدن او به سرش افتاد.

این چایخانه در اوایل دهه‌ی هفتاد پاتوق شاعران ناامید و ناکام بود. به آن‌جا می‌آمدند و همراه با شنیدن ترانه‌های کلاسیک، در لابه‌لای سوز و هجران شعرها غرق می‌شدند و قصه‌ی دردهای خود را حکایت می‌کردند و توی دود و دم دست‌وپا می‌زدند. در آغاز دهه‌ی هشتاد، چهره‌ی چایخانه دگرگون شد و پاتوق گروه‌های مختلفی از کاشی‌کارها و راننده‌ها و بازنشسته‌ها و واسطه‌ها و شماری از خطرناک‌ترین چاقوکش‌های شهر شد. کامران هم یکی از همین چاقوکش‌ها بود که بیشتر وقت خود را توی این چایخانه می‌گذراند. بی‌کار بود و از روزی که دبستان را رها کرده بود، تن به هیچ کاری نداده بود. خانواده‌شان

آن‌چنان سرمایه‌ای نداشتند که زیر دست و بالش را بگیرند؛ اما شانس عجیبی در قماربازی داشت، طوری که دست بسیاری از قماربازان حرفه‌ای را از پشت می‌بست.

هنگامی که خالد وارد چایخانه شد، بوی چایی جوشیده و هُرم سرد چند تکه یخ که کسی در حال شکستن آن بود، به‌سویش هجوم آورد. چایخانه اگرچه بزرگ و شلوغ بود، اما کمابیش ساکت بود. مدتی نشست و کامران را در میان مشتریان شناخت. جوان خوش‌چهره‌ای بود با موهای لَخت سیاه و ریش کم‌پشت و پوست شرابی و چشمان زیبا. خشم و بی‌قراری عجیبی در چهره‌اش موج می‌زد. با خودش گفت: «این خیلی مشکوک می‌زنه... نکنه از سربازی فرار کرده؟» این فکر که ممکن است کامران فراری باشد و به‌نوعی بتواند او را تحویل نیروهای دولتی دهد، اندکی او را آرام کرد. البته خالد خودش هم فراری بود و بعدها به کمک پول و پارتی، کارت پایان خدمت گرفته بود. کامران بی‌باکانه چای می‌خورد و تخته‌نرد بازی می‌کرد. طوری توی بازی غرق شده بود که سایه‌ی سنگین چشمان جستجوگر خالد را حس نمی‌کرد. اکنون خالد احساس می‌کرد که در برابر این دو جوان جذاب، شانس زیادی ندارد. درست است که هیچ‌کدام به‌اندازه‌ی او با زن‌ها رابطه نداشته‌اند، اما می‌دانست زن‌هایی که به مغازه‌ی او رفت‌وآمد می‌کنند، از آن تیپ زن‌هایی نیستند که آدم بتواند عاشق‌شان شود و یا آن‌ها عاشق کسی شوند. با خودش فکر کرد که اگر سوسن قضیه را بشنود، چه احساسی نسبت به کامران خواهد داشت... پیش خودش سوگند خورد که به این آسانی‌ها سوسن را از دست ندهد.

در کنار او گچ‌کار پیری دوغ می‌خورد و درباره‌ی نرخ گچ‌کاری در شهرهای دیگر حرف می‌زد. خالد بی‌آن‌که به گفت‌وگوی مشتریان چایخانه اهمیت بدهد، به راهی می‌اندیشید که بتواند این جوان سرکش را از سر راهش بردارد. کامران چهارشانه بود و اندام ورزیده‌ای داشت،

به‌گونه‌ای که خالد آمون در برابر او بی‌ریخت می‌نمود. اکنون می‌دید که با وجود کامران، او هیچ شانسی ندارد. حس کرد که امروز یکی از روزهای سیاه زندگی اوست. توی دلش گفت: «ممکنه سوسن عاشق دیگه‌ای هم داشته باشه؟» اما اینک باید قبل از آن‌که کسی متوجه حضورش بشود، چاپخانه را ترک می‌کرد. برای اولین‌بار جلوی چاپخانه به فکر کشتن کامران سلما افتاد.

۹

پروشه در سوگ شوهر جوانش از درون فروریخت. از آن پس گه‌گاه دچار صرع و تب‌های هیستریک می‌شد. بعد از پایان مراسم ختم، پروشه به منزل پدری برگشت. او ازبس غمگین و تکیده شده بود هیچ شباهتی به آن پروشه‌ی خوشگلی نداشت که پارسال در عروسی‌اش نیمی از ساکنان پایتخت را انگشت‌به‌دهان کرده بود. وقتی همراه پدرش با یک تاکسی به خانه رسید، سوسن که برای کمک به آنان به پیشوازشان رفته بود، او را موجودی غریب و ترحم‌انگیز یافت. با این‌حال سوسن به پروشه گفت که شوهرش به‌خاطر عشق او کشته شده است، بنابراین لازم است خاطره‌ی او را در دلش زنده نگه دارد و دیگر هرگز ازدواج نکند. اگرچه حرف‌های سوسن رگه‌هایی از حقیقت را با خود داشت، اما فکرت گلدانچی احساس کرد که سوسن به‌راستی سنگدلِ و بی‌رحم است. گلدانچی خواست به سوسن یادآور شود که با خواهرش مهربان‌تر باشد، ولی سوسن بی‌باکانه گفت: «دختر که عاشق شد، باید تا آخرش بره... تا آخرش.»

این شیوه‌ی تفکر، پدر را از ته دل ترساند. سوسن در اوج سال‌های جوانی، با همه‌ی لطافت و زیبایی، با ضعف و سردرد مزمن دست و پنجه

نرم می‌کرد. او بیشتر وقتش را توی اتاق خودش یا کتابخانه‌ی پدرش صرف مطالعه می‌کرد. عجیب بود که بیماری و رنگ‌پریدگی، او را بیش از پیش زیبا جلوه می‌داد. یک روز که برادرش نزار مرخصی گرفته و از جبهه برگشته بود و خواهرش را با همه‌ی زیبایی‌اش در حال آبیاری گل‌های باغچه دیده بود، به پدرش گفته بود: «باید خیلی مواظب سوسن باشین... این زیبایی خیره‌کننده آدم‌های زیادی رو به خاک سیاه می‌نشونه.»

برخی روزها نزار درباره‌ی شیوه‌ی زندگی در سنگرها و میدان‌های جنگ و صحنه‌ی درگیری‌ها و کشته‌ها با سوسن سخن می‌گفت. چیزی که سوسن نمی‌فهمید این بود که چرا نزار از این جهنم نمی‌گریزد. سوسن قصه‌ی عشق و عاشقی را باور نداشت و عشق را تنها یک دروغ بزرگ می‌پنداشت. روزی سوسن برادرش را به کتابخانه برد و سعی کرد از راه تصویرها و نقشه‌ها و اطلاعات جغرافیایی، بزرگی دنیا را به او بنماید و بهش بفهماند که لازم نیست کسی خود را اسیر یک نقطه‌ی مشخص بپندارد. می‌خواست به او بفهماند که به‌جای قربانی‌شدن در راه زیبایی یک زن، می‌تواند خود را در افسون بی‌پایان دنیا غرق کند. سوسن آشکارا انسان را موجود نحیفی می‌دید که می‌تواند خودش را در این جنگل انبوه دنیا پنهان کند. از این‌که برادرش در راه عشق یک زن، دنیای خود را چنین کوچک کرده بود، خنده‌اش می‌گرفت. راهنمایی‌های سوسنِ نوجوان بیهوده بود. نزار پیش از بازگشت به میدان جنگ، بهش گفت: «سوسن‌جان! می‌خوام یه واقعیتی رو بهت بگم... افسون انسان، از افسون تمام دنیا بزرگ‌تره... اگه بزرگ شی، خودت می‌فهمی.»

در اواخر سال ۱۹۸۵ نزار کشته شد و جنازه‌اش در تابوتی پوشیده با پرچم عراق، به آستان خانه‌ی گلدانچی رسید. این فاجعه، سراسر زندگی خانواده‌ی گلدانچی را زیرورو کرد. گلدانچی رفته‌رفته احساس می‌کرد که دیگر در این شهر ولنگ‌وواز، تعلق خاطری ندارد و دخترانش هم وابستگی خاصی ندارند. این بود که همه تصمیم گرفتند به شمال

برگردند. تنهاچیزی که می‌توانست از سنگینی داغ دل گلدانچی بکاهد، بازگشت او به نزد برادران و خواهرانش بود... بازگشت به گهواره‌ی دیرینه‌ی کودکی‌هایش... فکرت گلدانچی از همان هفته‌ی نخست، بخشی از آرامش روحی خود را بازیافت. پروشه هم از این دنیای جدید و این بستگان خون‌گرم، خرسند بود. با این‌همه سوسن پس از یک هفته، احساس کرد که این شهر تبعیدگاه بزرگی است... شهری است که در میان توفان و غبار و گرما غرق شده و در گوشه‌ای پرت و دورافتاده فراموش شده است. او از همان هفته‌ی نخست فهمید که باید تا پایان عمرش، در این شهر مانند آواره‌ای زندگی کند که به آن‌سوی زندگی تبعید شده است.

۱۰

فکرت گلدانچی منگور بابابزرگ را به‌شکل دیوانه‌ی خطرناکی دید که تلاش می‌کند چهره‌ی حقیقی خود را مخفی کند. فریبی در نگاه منگور بود که پنهان‌شدنی نبود. فکرت در طول زندگی دور و درازش این نوع نگاه و گفتار را در چهره‌ی بسیاری از دولت‌مردان دیده بود. وقتی شستش خبردار شد که منگور برای خواستگاری دخترش آمده است، ابتدا کمی جا خورد و چیزی نمانده بود که از کوره دربرود؛ اما سرانجام خشمش را فرو خورد و مانند مردی صبور لبخند زد و با صدایی که رگه‌ای از خجالت در آن موج می‌زد، گفت: «من باید این کامران سلما رو ببینم... باید ببینمش... تا نبینمش نمی‌تونم چیزی بگم... ندیده معامله نمی‌کنم.»

منگور خوشحال بود که علاقه‌ی گلدانچی را برای دیدن کامران برانگیخته است. ولی آن‌چه بدیهی بود، این بود که گلدانچی راضی نبود لطیف‌ترین دخترش را به‌واسطه‌ی چنین آدمی شوهر دهد. چیزی در منگور بود که نمی‌شد به آن اعتماد کرد. همان شب وقتی سوسن، خبر خواستگاری خودش را شنید، آن‌چنان که بازی مسخره‌ای را شروع کرده باشد، گفت: «مطمئنم که باهاش ازدواج نمی‌کنم... ولی خیلی دوست دارم ببینمش.» بعد به خواهرش پروشه گفت: «دعا کن پسر خوش‌تیپی باشه...

می‌خوام یه بازی دور و دراز رو باهاش شروع بکنم.» او آن‌موقع هنوز چیزی درباره‌ی زخمی‌شدن منصور اسرین نمی‌دانست.

منگور خوشحال به خانه برگشت. در راه یکریز به حسنِ **عمه‌مهتاب** می‌اندیشید... یکی از چاقوکش‌های قدیمی شهر که خودش زن نداشت اما همه‌ی زندگی‌اش را وقف خواستگاری برای دیگران کرده بود. خیلی اوقات منگور این گفته‌ی حسن را به‌یاد می‌آورد که در ابتدای جشن‌های عروسی می‌گفت: «ملعونه دختری که تو این شهر به خشت می‌افته... ملعونه پسری که این‌جا زن می‌گیره... معلونن زن و شوهری که عمرشونو این‌جا به باد می‌دن.» احساس کرد که این سوسن بیچاره، این دختر غریب، هنوز چیزی از این شهر نمی‌داند و چه‌بسا میان این دو عاشق بی‌مخ سرگشته شود. با خودش گفت: «این شهر، بعدِ انور زیوال یه عاشق واقعی به خودش ندیده... همه‌شون دروغ می‌گن... به مولا همه‌شون دروغ می‌گن... ولی باهاش می‌رم، ببینم به کجا می‌رسه... یه چیزی تو این لوطی هست که نمی‌شه راحت ازش گذشت.» او نمی‌تواند مثل حسن همه‌ی عمرش را وقف خواستگاری برای این و آن کند، اما می‌تواند تا آخر با این قصه برود. همه‌ی چاقوکش‌های پابه‌سن‌گذاشته‌ی شهر، دست یکی دو جوان را گرفته بودند و مثل نوچه‌ی خودشان تربیت کرده بودند. خود او هم اگر در جوانی، یوسف‌کویار دستش را نگرفته بود، ممکن بود کشته شود و یا کسی را بکشد... آن‌وقت مجبور بود تا آخر عمر، از چنگ مأموران حکومتی فراری باشد و یا توی هلفدونی آب خنک بخورد. ولی او کجا و یوسف‌کویار کجا؟ اکنون هم که بیشتر از چهل‌وپنج سال دارد، شب‌های بسیاری خواب یوسف‌کویار را می‌بیند: طرز چاقو در دست‌گرفتنش، لبخندهایش در موقع دعوا، راه‌رفتنش، لوطی‌منشی‌اش، دستمال‌گردنش، شیوه‌ی نگریستن حریف‌های ورق‌بازی‌اش، داش‌مشتی‌بازی‌هایش...

زندگی خودش چنان پوچ و بی‌معناست که آبی از آن گرم نمی‌شود. تنهاکاری که ازش برمی‌آید، این است که دست کامران را بگیرد... تنهاچیزی که به زندگی‌اش معنا می‌دهد، این است که این رؤیای کامران سلما را به واقعیت پیوند دهد. اما فکرت گلدانچی در چشمان منگور، همچون مردی عِجیب‌وغریب جلوه کرد... مردی از همان‌هایی که به دخترشان می‌گویند: «خودت تصمیم بگیر... خودت همسر آینده‌تو انتخاب کن.» «خدای من! این خیلی مسخره‌س... کاش این‌جور نبود... راضی‌کردن گلدانچی، از راضی کردن دختره راحت‌تره...» او مطمئن نبود که آیا همه‌ی دختران دنیا دوست دارند خودشان همسر آینده‌شان را انتخاب کنند... «ولی بیشتر زن‌های دنیا نمی‌تونن با شمّ غریزی خودشون مرد خوب و بد رو از هم تشخیص بدن... به مولا نمی‌تونن تشخیص بدن!» این را منگور بابابزرگ با خودش گفت.

آن‌شب تا صبحدم، خواب یوسف‌کویار و حسن مهتاب و کامران سلما را دید. صبحدمان کامران بیدارش کرد و گفت: «بد آورده‌م لوطی! پلیس دنبالمه... دیشب ریخته بودن خونه‌مون.»

منگور با اخم‌وتخم گفت: «بیشتر از بیست ساله که پلیس دنبال **رسولِ عموچاووش و حسین‌قره‌س**... نصف آدم‌های این شهر، یه پرونده پیش پلیس دارن... توی این مملکت اگه همون ساعت اول، سر بزنگاه دستگیر نشدی، دیگه هیچ‌وقت دستگیر نمی‌شی... بهترین خصلت پلیس این‌جا اینه که بعدِ یه روز، قضیه رو به‌کلی فراموش می‌کنه... به ارواح خاک بابام هیچی یادشون نمی‌مونه... کله‌شون از کله‌ی سنجاب پوک‌تره.»

کامران آدمی نبود که زیاد از پلیس بترسد، اما به این آسانی‌ها هم جلوی آن‌ها لنگ نمی‌انداخت. منگور هم هرگز ترسی از پلیس به دلش راه نداده است. در سراسر عمرش به خاطر ندارد که پلیس از پسِ یک چاقوکش یا هفت‌تیرکش واقعی برآمده باشد. او به کامران گفت که حالا مسأله‌ی مهم‌تر این است که فکرت گلدانچی می‌خواهد او را ببیند...

می‌خواهد بداند این جوانمرد کیست که خاطرخواه دخترش شده است. کامران می‌خواست کارها ساده‌تر از این پیش برود و او بتواند بدون گذر از هفت‌خانِ خواستگاری و فکرکردن و تردید و... دست دختره را بگیرد و به خانه‌ی بخت ببرد. منگور گفت: «از من می‌شنفی، این گلدانچی آدم باهوشی‌یه... آدم‌های باهوش هم از امثال من و تو خوش‌شون نمی‌آد... چون خیال می‌کنن ما از فکر و هوش‌شون سر درنمی‌آریم... همون‌طور که من و تو از این می‌ترسیم که ترسو جلوه بکنیم، آدم باهوش هم از نادیده‌گرفته‌شدن عقل و هوشش کفری می‌شه... توی همچین مواقعی به سرشون می‌زنه... دست‌وپاشونو گم می‌کنن... یه ابله به‌تمام‌معنا می‌شن... توی همچین وقت‌هایی امثال من و تو از اون‌ها عاقل‌تریم... من خودم آدم عاقل، فت و فراوون دیده‌م که عقل‌شونو به‌کل از دست داده‌ن... آدم همچینه دیگه...»

سراسر آن‌روز را صرف گردش و جست‌وجوی اسباب و اثاث و انتخاب لباس مناسب برای روزهای آینده کردند. شب را تا دیرگاهان در خانه‌ی مصطفا سبزه به شراب‌خواری و قماربازی پرداختند. از هر دری سخن گفتند. موضوع جنگ در صدر همه‌ی موضوعات بود. منگور می‌گفت: «سیاست یه چیز کر و کثیفه که آدم نمی‌تونه دبرشو ازش پاک بکنه.» هرگاه که بحث سیاست داغ می‌شد، منگور پیکش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: «سیاستو ولش... دخترِ پول و پَله رو بچسب.» منگور با صدای تودماغی‌اش درباره‌ی زنی سخن می‌گفت که به همسرش خیانت می‌کند. از میان جمع یکی گفت: «به قبر بابام شوهرش هم خبر داره و چیزی نمی‌گه.» منگور گفت: «گمون نکنم لوطی! ما مردها یه گله‌حیوون خوش‌باوریم... یه گله‌حیوون نفهمیم که این چیزها رو نمی‌فهمیم... شهابِ به که شجاع‌ترین داش‌مشتی این شهر بود، زنش بهش خیانت می‌کرد... شهاب با چشم‌های خودش می‌دید و باور نمی‌کرد... آخرسر زنیکه فلنگو بست، با یه مرتیکه دررفت... مرد، تنهاحیوونی‌یه که

توی این کره‌ی خاکی خیال می‌کنه خیلی باهوشه... به همین خاطره که از هر حیوون دیگه‌ای بی‌مخ‌تره.»

آن‌شب به تفصیل درباره‌ی ازدواج کامران سلما صحبت کردند. منگور بابابزرگ چنان جوش و خروشی در کامران می‌دید که هرگز به این روشنی در خودش ندیده بود. منگور در میان سرخوشان ایستاد و گفت: «به جون لوطی، اگه سرم هم بره، باید کاری بکنم که این جوون به آرزوش برسه... بزنین به سلامتی داش‌کامران...» همه برایش کف زدند... گیلاس‌ها را به هم زدند و به سلامتی کامران نوشیدند. سوت‌ها و عربده‌هاشان محله را برداشته بود.

آن‌شب کامران نیروی تازه‌ای را در درون خود احساس می‌کرد... نیرویی که او را به سمت خوشبختی و سرمستی بیشتر می‌برد.

۱۱

منصور اسرین پس از پنج روز، از بیمارستان ترخیص شد. خوشحال بود از این‌که یک بار دیگر خیابان‌ها و کوچه‌ها و پرنده‌ها را می‌دید، اما چنان احساس ضعف می‌کرد که دلش به حال خودش می‌سوخت. وقتی از تاکسی پیاده شد و دستش را گرفتند، تازه می‌فهمید که ضعفش تنها مربوط به زخم جسمش نیست، بلکه به روحش هم ارتباط دارد. او به فکر انتقام از کامران نبود، بلکه در فکر این بود که چگونه بر پوچی درونی‌اش غالب شود. بوی این کوچه‌ی کذایی؛ سکوت این کوچه‌ی مه‌آلودی که در طول زمستان احساس می‌کردی لابه‌لای ابرها نشسته‌ای؛ بوی صنوبرهای نمور و منظره‌ی شاخ و برگ انجیرهای بیماری که مرده‌وار از پرچین دیوارها آویزان می‌شدند، به‌جای آرامش، احساس خفگی عجیبی در او پدید می‌آوردند... احساس گیجیِ خاصی که به درک دنیا ارتباط داشت.

استقبال‌کنندگان همه از بستگان او بودند. احساس می‌کرد نمی‌تواند به هیچ‌یک از آنان تکیه کند. احساس می‌کرد که در این دنیای درندشت، حتا یک دوست واقعی هم ندارد. در میان مهمان‌ها ساقی محمود را به‌جا آورد... خواننده‌ی معروفی که کم‌کم داشت پا به سن می‌گذاشت. از کودکی به او

عشق می‌ورزید، البته نه برای این‌که صدایش را دوست دارد، بلکه به‌خاطر این‌که بی‌باکی ژرفی در صدایش وجود دارد... بی‌باکی خطرناکی که ریشه‌ی آن را در وجود خودش هم احساس می‌کند. اکنون می‌خواست با خودش خلوت کند. این هیاهو دلش را می‌فشرد. مطمئن بود که در این شهر لعنتی، کسی به فریاد بدبختی چون او نمی‌رسد. ناگهان احساس کرد که با همه‌ی اشیای خانه‌شان بیگانه است. پیش‌ترها گلدان‌ها و درخت‌ها و رخت‌های آویخته بر طناب‌ها را نشانه‌ای از زندگی و تکاپو می‌دید، ولی اینک احساس می‌کرد که خودش از زندگی تهی می‌شود. وقتی وارد اتاق شد، قبل از همه تابلویی توجهش را جلب کرد... تابلوی چند پرنده‌ی تنها که روی قفسی خالی نشسته و به افقی دور خیره شده‌اند... برای نخستین‌بار احساس کرد که پرنده‌ها به این می‌اندیشند که آیا پرواز کنند یا به قفس برگردند. سال‌ها بود که این تابلو را می‌دید و آن را به‌عنوان بخشی ابدی از دیوار می‌نگریست. تابلو طوری به دیوار چسبیده بود که در لابه‌لای جریان طبیعی اشیا غرق شده و زیر موج کشنده‌ی منظره‌های تکراری محو شده بود. یک لحظه خودش را مثل همان تابلو دید... مثل چیزی که همواره این‌جا در میان اشیا بوده و کسی او را ندیده است. خودش هم تبدیل به بخشی از اشیا شده بود... بخشی از این کوچه... بخشی از این شهر... بخشی از این مردم... از درون خوشحال بود که چاقو خورده است... حس می‌کرد که این چاقو فضای توخالی زندگی‌اش را شکافته است... پوچی درونی‌اش را شکافته است... ضعفش از این‌جا ناشی می‌شد که نمی‌دانست چه‌کار کند... حس کرد که اکنون قصه‌ی عشق او مانند یک عاشق افسانه‌ای در شهر پیچیده است، بی‌آن‌که خودش بفهمد واقعاً چیزی در چنته دارد یا نه؟ هیاهوی مهمان‌ها با بوی عطر و اودکلن و نم سرد هوای اتاق می‌آمیخت و گیج و منگش می‌کرد. یک آن فرش کبود اتاق را به‌شکل حوض آبی دید که گل‌بوته‌هایی در آن شناورند. بوی گوشت پخته و

دیگ‌های لوبیایی که یکی از عمه‌هایش بار می‌گذاشت، حس نفرتش را بیش از پیش برمی‌انگیخت...

شکی نداشت که سوسن را عاشقانه دوست دارد، اما نه آن نوع عشقی که بتواند در راه آن به روی مردم چاقو بکشد. اکنون مطمئن بود که مردان ضعیف، به‌شکلی کاملاً متفاوت از مردان شجاع عاشق می‌شوند... و می‌دانست که خودش هم از جنس مردان ضعیف است... مردان بسیار ضعیف. به‌قدری ضعیف است که نمی‌داند چه خاکی به سرش بریزد... حتی فکرکردن به ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه برایش چندش‌آور بود... عُقش می‌گرفت از این‌که معلم زیست‌شناسی شود یا آزمایشگاهی دایر کند و یا کارمند اداره‌ی کشاورزی و سازمان محیط زیست شود... در تمام این نقش‌ها و مسؤولیت‌ها خودش را حقیر و مسخره می‌دید. این‌که خود را در چهره‌ی عاشقی ضعیف و شکست‌خورده ببیند که دردهایش را به‌دنبالش می‌کشد، نمایشی بود که بیشتر با وضعیت روحی‌اش سازگار بود. درحالی‌که مهمان‌ها سرگرم خوردن و نوشیدن بودند و تعدادی از زن‌ها درباره‌ی پختن یک قالب کیک بزرگ با وانیل و خامه وراجی می‌کردند، منصور اسرین به خلوت خیال خودش فرو رفته و از خودش می‌پرسید که آیا عشق او به سوسن فکرت آن‌چنان عمیق است که در راهش بمیرد؟ با کُت کهنه‌اش توی خانه قدم می‌زد. یکهو به یاد کامران افتاد... او هرگز چنین قدرتی در خودش سراغ نداشت که در راه عشق، کسی را چاقوکاری کند. با خود گفت: «اون عاشقی‌یه که از من بزرگ‌تره... من نسبت به او هیچی نیستم...» مطمئن بود اگر سوسن ماجرا را بشنود، به‌جای دلسوزی برای او، بهش می‌خندد. از ته دل می‌خواست که سوسن بویی از ماجرای آن‌شب نبرد.

وقتی روی تختی نشست که برایش آماده کرده بودند، دست سنگین مرد بلندبالایی را روی شانه‌اش حس کرد... مرد متینی با سبیلی

فلفل‌نمکی و چهره‌ای چروکیده و گونه‌هایی تورفته. منصور او را شناخت... ساقی محمود بود با همان چشم‌های سبزی که همیشه سوسوی زندگی از عمق آن می‌جوشید... ساقی پرسید: «زخمت چطوره؟» نمی‌دانست چه جوابی به او بدهد. منصور سرش را بلند کرد و گفت: «تا حالا عاشقی رو دیدی که سرِ عشق کشته شده باشه؟»

ساقی گفت: «همه‌چی توی این خراب‌شده، شده تمثیل... مدت‌هاست همچین اتفاقی رخ نداده... واسه اینه که قصه‌ی تو خیلی رو من اثر گذاشت.»

بعد در گوش منصور پچ‌پچ کرد: «کاری می‌کنم که مردم هیچ‌وقت قصه‌ی عشق تو رو فراموش نکنن... باید مثل یه عاشق واقعی، بری تو تاریخ این شهر... صبر کن و ببین... اگه نتونم یه کار بزرگ برات بکنم، اسم خودمو عوض می‌کنم.»

منصور اسرین یکهو از درون یکه خورد. این‌که همه‌ی شهر به چشم یک عاشق بزرگ نگاهش کنند، او را از درون هراسان کرد... اینک یقین داشت که این چاقو برای همیشه زندگی‌اش را دگرگون کرده است. می‌خواست با جان و دل از ساقی محمود خواهش کند که او را به حال خودش رها کند تا با دردهایش تنها بماند؛ اما نتوانست چیزی بگوید، چرا که درست نمی‌دانست ساقی محمود چه برنامه‌ای در سر دارد.

۱۲

عصر همان روزی که منصور اسرین از بیمارستان به خانه برگشت، خالد آمون سه تن از بستگان نزدیک خود را دعوت کرد تا حکایت عشق سوزانش را برای آنان بازگوید. هر سه از افراد سرشناس عشیره‌ی آمون بودند. **سلامِ آهنگر، قلندر آمون و لطیف آمون.** سه مرد که هر سه گذشته‌ای پُرافت‌وخیز داشتند. سلام بزرگ‌ترین قاچاقچی سلاح‌های سبک بود. قلندر آمون در گذشته مسؤول توپخانه‌های نیروهای شورشی **مُلامصطفا بارزانی** بود. در سال‌های دهه‌ی شصت و هفتاد، این نام در سراسر کردستان شناخته شده بود. لطیف آمون نیز که مدتی معلم دبستان بوده، اکنون در کار خریدوفروش اتومبیل‌های دست‌دوم بود. این سه از عاقل‌ترین مردان خاندان آمون بودند، با مدال‌هایی نامرئی بر سینه، به‌نشانه‌ی کارهای موفقیت‌آمیزی که برای آمونیان انجام داده بودند.

خالد در اتاق دنجی که بخاری بزرگی توی آن می‌سوخت، همه‌ی جزئیات عشق ناگهانی‌اش را برای‌شان بازگفت. پس از تأمل بسیار، هر سه تصمیم گرفتند که بهتر است به خواستگاری دختره بروند و منتظر گام‌های بعدی بمانند.

شب بعد بیش از بیست‌وپنج نفر از مردان سرشناس آمونیان، روی یک سفره‌ی چرب و رنگین گرد آمدند و تصمیم گرفتند علاوه بر سه شخصیت نام‌برده، دو نفر دیگر را هم به‌همراه خواستگاران بفرستند. قرار شد **سیدکَرم آمونی** بزرگِ خاندان آمونیان، نماینده‌ی خاص خود را بفرستد و **فوزی‌بیگ** هم آن‌ها را همراهی کند تا به‌عنوان سخن‌دان‌ترین فرد عشیره، کفه را به سود آنان سنگین نماید.

آن‌شب یکی از شب‌های جنجالی زندگی خالد آمون بود. سال‌ها بود که یک شب قبل از خواستگاری، مردها روی یک سفره جمع می‌شدند و دسته‌ی خواستگاران را برمی‌گزیدند. خود خالد هم چند بار سر این سفره‌ها نشسته بود. آمونیان عشیره‌ی بزرگی بودند که در اوایل قرن بیستم، دامپروری را رها کرده و در شهر ساکن شده بودند و پس از سال‌ها زندگی شهرنشینی هنوز پایبند آداب و رسوم قبیله‌ای بودند و پیوند و هم‌بستگی خود را حفظ کرده بودند، طوری که قبیله‌های دیگر به آن‌ها حسودی می‌کردند. سران قبیله هم نزد دولت و احزاب سیاسی از احترام فراوانی برخوردار بودند. در طول سی‌سال گذشته، هرگز اتفاق نیفتاده بود که آمونیان از خواستگاری‌های خود سرشکسته برگردند.

شب خواستگاری، فوزی‌بیگ با غرور یک پیرمرد تحصیل‌کرده، نه با غرور یک مرد عشیره‌ای، پیشاپیش خواستگاران می‌رفت. او مرد نکته‌سنجی بود که با ریزبینی هرچه تمام‌تر واژه‌ها را برمی‌گزید و تلاش می‌کرد که سنجیده‌تر از مردم عادی سخن بگوید. همه، آوازه‌ی فکرت گلدانچی را به‌عنوان آدمی آگاه و باسواد شنیده بودند، اما فوزی‌بیگ گمان نمی‌کرد که گلدانچی از پس او برآید. فوزی مطمئن بود که گلدانچی مانند او سه بار **شاهنامه‌ی فردوسی** را نخوانده و بیشتر بخش‌های **رساله‌ی الغفران معری** را از بر ندارد. درست است که دانش فوزی‌بیگ محدود به ادبیات کلاسیک بود، اما او بر این باور بود که هیچ دانشی تاکنون نتوانسته از چارچوب ذهنی **خیام** و **حافظ شیرازی** و **جلال‌الدین رومی** فراتر

برود. او اعتقادی به علوم مغرب‌زمین نداشت و بر این باور بود که این علوم عقل را به انحراف می‌کشانند.

شب خواستگاری، فکرت گلدانچی در منزل نبود. وقتی برگشت و این همه مرد غریبه را در خانه‌اش دید، جا خورد. آمونیان با زبان چرب و نرم‌شان او را آرام کردند و درباره‌ی رخدادهای مهم جهان باهاش حرف زدند. گلدانچی گوش به فوزی‌بیگ سپرده بود که گه‌گاه شعرهای فارسی را چاشنی گفته‌هایش می‌کرد و به سبک نقالان قدیمی، حکایت‌هایی درباره‌ی ضرورت نزدیکی و آمیزش انسان‌ها روایت می‌کرد. گلدانچی بی‌درنگ دریافت که سروکارش با آدمی است که هنوز هم مهم‌ترین مرجع روشنگری را حکایت‌های **کلیله و دمنه** می‌داند... و نیز دریافت که این مردان برای خواستگاری یکی از دخترانش آمده‌اند. وقتی شستش خبردار شد که دختر کوچک را مد نظر دارند، مدتی در سکوتی سنگین فرو رفت. بعد بدون دودلی گفت که توی همین هفته، جوان دیگری ازش خواستگاری کرده و این خود موضوع را پیچیده کرده و باید به آن‌ها فرصت فکرکردن بدهند... آمونیان وانمود کردند که از تصمیم گلدانچی خوشحالند. این عادت آمونیان بود که همیشه خود را خوشبخت و خوشحال جلوه دهند. هنگامی که رفتند، گلدانچی به فوزی‌بیگ می‌اندیشید... بیشتر از آن‌که او را شخصیتی روشنفکر ببیند، انسانی قابل‌ترحم می‌دید. فکرت گلدانچی همیشه به ریش کسانی که می‌خواستند خود را روشنفکر و باسواد نشان دهند، می‌خندید... «همه‌شون بی‌سوادن.» فکرت گلدانچی قبل از این‌که دراز بکِشد و لحاف را روی سرش بکشد، این را با خودش گفت.

۱۳

در پایان هفته با برگشتن مریم از دانشگاه، سوسن فکرت از ماجرای زخمی‌شدن منصور اسرین باخبر شد. مریم یکسره از دانشگاه به خانه‌ی گلدانچی رفت. می‌دانست که این دختر بی‌حواس، بویی از قضیه نبرده است. با همان زبان تهدیدآمیزی که از مادرش **معصومه گلدانچی** به ارث برده بود؛ با صدای کمابیش بم و مردانه‌اش در عرض چند ثانیه کل ماجرا را برای سوسن و پروشه تعریف کرد و به سوسن گفت: «عجب دختر ابلهی هستی تو! اون بیرون، مردم سرِ تو چاقوکشی راه انداخته‌ن... اون‌وقت تو با خیال راحت وسط این کتاب‌ها گرفتی نشستی... انگار نه انگار... من که نمی‌فهمم چی تو سرته... وقتی به تو فکر می‌کنم، سرگیجه می‌گیرم... نکنه مریضی، یا چیزی توی دلته که ما ازش سر درنمی‌آریم.»

سوسن بی‌آن‌که زیاد خودش را برای پاسخ به مریم خسته کند، گفت: «چرا من باید بدونم مردها چه‌کار می‌کنن؟ چرا فکر می‌کنی باید سر خودمو به‌خاطر دعوای دو تا آدم نفهم به درد بیارم که نمی‌شناسم‌شون؟»

این پاسخ از مرزهای بی‌باکی و بی‌خیالی فراتر می‌رفت و بسیار هم سنگدلانه می‌نمود. مریم دوباره دست‌هایش را تکان داد و با صدای بلند گفت: «منصور خیلی حساسه... می‌فهمی که؟ من می‌رم پیشش... سلام تو

رو هم بِهش می‌رسونم... چون می‌دونم الان هر حرفی از جانب تو، چقدر می‌تونه خوشحالش بکنه... باید اینو بفهمی که این جوان حساس، به‌خاطر تو تا مرز مرگ رفته... باور کن هر دختر دیگه‌ای جای تو باشه، به پسره می‌گه من مال توام عزیزم! وقتی من همچین پیش تو عزیزم، همین حالا می‌تونی منو با خودت ببری... ولی واقعاً نمی‌فهمم چی تو اون کله‌ی تو می‌گذره، سوسن‌خانم! اصلاً نمی‌فهمم.»

سوسن خیلی خسته بود. بی‌آن‌که مریم و یا پروشه چیز خاصی از لحن صدایش دریابند، گفت: «وای خداجون! چرا مردها همچین احمقن؟ مریم‌جون! چرا به من می‌گی؟ من که از هیچی خبر ندارم... وانگهی، من از اون پسره تعجب می‌کنم که منصور رو با چاقو زده... این همون پسره‌س که چهار شب قبل، یکی از دوست‌هاشو فرستاده بود خواستگاری من... اون هم مثل منصور حاضره بمیره... درسته؟ هر دوتاشون سر و ته یه کرباسن... هر دوتاشون.»

خبر خواستگاری کامران از سوسن، مریم را اندکی دستپاچه کرد. تعجب کرد که سوسن این دو را به یک چشم نگاه می‌کند. وقتی سوسن حرف می‌زد، آدم احساس می‌کرد که از شدت لطافت، هرآن ممکن است مانند تحفه‌ای کریستالی فرو ریزد. اما دلش به این لطافت نبود. با لحنی که از اندوه و آرامش تهی نبود، گفت: «آه مریم‌جون! ول کن... من با هیچ‌کدوم از این دو پسر ازدواج نمی‌کنم که سرِ عشق دعوا راه می‌ندازن... من نمی‌فهمم چه معنی داره یه مرد سرِ عشق دعوا کنه... احساس می‌کنم این مسائل به من ربط پیدا نمی‌کنه... بلکه بِه این مشکل ربط پیدا می‌کنه که این مردها نمی‌فهمن دنیا چیه... مردی که می‌فهمه دنیا چیه، به‌خاطر یه دختر جنگ و دعوا راه نمی‌ندازه... کسی که بفهمه دنیا چقدر بزرگه، سرِ یه دختر مریض‌احوال مثل من، به مردم چاقو نمی‌زنه... اینو قبول داری؟»

پروشه مطمئن بود که «اندیشه‌ی بزرگی دنیا» که در ذهن سوسن ریشه دوانیده، نتیجه‌ی زندگی او در میان فرهنگ‌ها و اطلس‌ها و دانشنامه‌های گوناگون است، با این حال مکر دخترانه‌ای را در گفته‌هایش می‌دید که خالی از فتنه‌انگیزی نبود. اکنون همه‌ی ایل و تبار گلدانچی به این نتیجه رسیده بودند که اگرچه سوسن بسیار نازک و حساس است، اما اگر بخواهد می‌تواند بیش از اندازه سنگدل باشد.

از وقتی خانواده‌ی فکرت گلدانچی به این شهر آمده بودند و سوسن تصمیم گرفت تحصیل در مدرسه را رها کند، کم‌کم شخصیت متفاوت او بروز می‌کرد. گاه کتاب‌های نایابی از پدرش درخواست می‌کرد و او هم به‌واسطه‌ی دوستانی که در آن‌سوی مرز داشت، بسیاری از کتاب‌ها را برایش فراهم می‌کرد. او به پدرش می‌گفت که علاقه‌ی زیادی به دانش ندارد و فقط می‌خواهد بداند در این دنیای درندشت چه‌چیزهایی وجود دارد. گلدانچی حتا حاضر بود او را به خارج از کشور بفرستد تا با خیال راحت به گشت‌وگذار بپردازد، ولی سوسن می‌گفت: «من ضعیف‌تر از اونی هستم که شما فکر می‌کنی، باباجون! می‌دونی که من یه بیماری مزمن دارم... تازه، این سفر هزینه‌ی زیادی داره... این‌ها هم به کنار... مردم چی می‌گن؟ مگه می‌شه یه دختر جوان، تنهایی بره سفر خارج؟ نمی‌دونی ما توی چه شهری زندگی می‌کنیم... به زخم‌زبون مردم فکر کردی؟ اگه اسم من بد در بره، واسه پروشه هم شوهر پیدا نمی‌شه... حتا ممکنه دخترعمه‌ها و دخترعموهام هم نتونن شوهر بکنن... این‌جور نیست بابا؟ اگه من برم، دیگه نمی‌تونم شما رو ببینم... نمی‌تونم کتابخونه‌مونو هم ببینم...»

پدرش می‌دانست که حق با سوسن است .. و می‌دانست که او ناتوان‌تر از آن است که همه‌ی عمرش را توی قطار و کشتی و هواپیما بگذراند. همان روز به پدرش گفت: «باباجون! من می‌دونم اون دنیای واقعی که در بیرون نقشه‌ها و تصویرهاست، چه‌جور دنیاییه... فقط

می‌خوام بدونم مردم دنیا رو چطور مـی‌بیـنن... خـودِ دنیـا همچـین زیبـا نیست، ولی نشست‌وبرخاست با اون‌هایی که دنیا رو دیده‌ن، بِهم آرامـش می‌ده... من یه دختر نـاخوش‌احـوالم... اگـه بـرای خـودم دل بسـوزونم، نمی‌تونم زندگی کنم.»

سوسن عبارت «من یه دختر ناخوش‌احوالم» را زیاد به‌کـار مـی‌بـرد. همه می‌دانستند که با خودش چقدر نامهربان است. مریم آن‌روز با همـان چهره‌ی خشم‌آلود و ناآرام گفت: «تو الان توی سـن و سـالی هسـتی کـه باید یه خُرده احسـاس داشته باشی... باید یه کم هم بـه حـال خـودت دل بسوزونی... من توی طایفه‌ی گلدانچی، یه دختر هم ندیده‌م کـه مثـل تـو خونسرد و بی‌خیال باشه... اگه می‌دونسـتم چـی تـوی ایـن مغـز پوکـت می‌گذره! تو بِهم بگو پروشه‌جان، این دختر چه مرگشه... یعنی دخترهایی که توی بغداد بزرگ می‌شن، همه‌شون همچینن؟ ایـن بـی‌خیـالی‌ش داره دیوونه‌م می‌کنه...»

آن‌روز که مریم برخاست تـا بـه عیـادت منصـور بـرود، سوسـن از جلوی در صدایش زد. از گلدان‌های پدرش گل سفیدی چیـد و آن را بـه مریم داد و گفت: «این گل رو ببر واسه منصور... ولی بِهش بگـو دلخـور نشه و اشتباه برداشت نکنه... من می‌دونم مردها از یـه همچـو گلـی، چـه قصه‌ی دور و درازی سرهم می‌کنن... ازش خواهش کن برای همیشه منو فراموش کنه... به‌نظر می‌رسه من با یه آدم دیگه ازدواج می‌کنم.»

این اولین و آخرین گلی بود که سوسن در سراسر زندگی‌اش تقدیم به یک مرد می‌کرد.

۱۴

خبر خواستگاری یکی از آمونیان از سوسن فکرت، بازتاب گسترده‌ای در شهر یافت. شاید شهرت داستان سوسن فکرت در اصل به همین خواستگاری و حوادث پس از آن برگردد. البته به‌جز این خواستگاری، دو رویداد دیگر در ارتباط با منصور اتفاق افتاد که حکایت سوسن و خواستگاران شیدای او را بیش از پیش رواج داد. یکی‌شان شعر لطیفی بود که شاعر جوانی به‌نام **مصطفا هژار** در نشریه‌ای ادبی منتشر کرده و به ستایش عاشقی پرداخته بود که توی زیرزمینی کثیف، در راه عشق تا پای مرگ می‌رود. شاعر، شعر را هم تقدیم به منصور اسرین کرده بود. و دیگری ترانه‌ی عاشقانه‌ای بود که ساقی محمود در شبکه‌ی محلیِ سیما اجرا کرده و در آن بارها به‌صورت «سوسن‌جانم»، «ای‌امان سوسن» و «گل من سوسن» به سوسن فکرت اشاره کرده بود. ترانه‌ی ساقی محمود از نوع همان ترانه‌های بازاری بود که به‌سرعت در میان عوام رواج می‌یابد... شعر مصطفا هژار و ترانه‌ی ساقی محمود، مسأله‌ی خواستگاری سوسن را تبدیل به مشکلی عمومی کردند که مردم شهر را سال‌ها به خود مشغول کرد.

خبر خواستگاری آمونیان، منگور بابابزرگ را هراسان کرد. هرچه زمان می‌گذشت، شرایط دشوارتر می‌نمود. اکنون می‌دانست که شانس کامران سلما هر دم کمتر و کمتر می‌شود. کامران در چایخانه‌ی پروانه‌ی آزاد سرگرم تخته‌نرد بود که خبر را شنید. جلوی همه سوگند خورد که برای رسیدن به سوسن، تا آخرین نفس مقاومت خواهد کرد. او آرام برخاست... شتل خود را داد و از چایخانه بیرون زد و نزد منگور رفت. با وجود این اتمام‌حجت، کامران از درون احساس ضعف می‌کرد. وقتی منگور چهره‌ی دگرگون‌شده‌ی او را دید، فهمید که برای اولین‌بار هراس عمیقی در دلش لانه کرده است. کامران همچنان تندی به خرج می‌داد، ولی منگور گفت: «آمونیان یه عشیره‌ی قدرتمندن... من خودم خالد آمون رو خوب می‌شناسم... می‌دونم چه تخم‌سگی‌یه... این‌که چشمش دنبال سوسنه، خیلی عجیبه... آخه خالد از اون آدم‌های خشتک‌پلشته... همه‌ش دلش به این لگوری‌ها خوشه که می‌تونه با یه اودکلن بازاری یا یه تیکه پارچه‌ی ارزون‌قیمت بلندشون بکنه ... اما این‌که همچه زیباشناس باشه که عاشق سوسن بشه، اصلاً و ابداً نمی‌ره تو کَتم... یه چیزی تو نگاهش هست که دل آدمو آشوب می‌کنه... گمون نکنم دختری مثل سوسن، از همچین چهره‌ای خوشش بیاد... یا... نمی‌دونم... شاید هم خوشش اومد... بیشتر حرف‌هایی که تا حالا در مورد زن گفتم، اشتباه از آب دراومده... بدی‌ش اینه که آمونی‌ها با همه‌ی دار و ندارشون اومده‌ن جلو... توی سی‌ودو سال گذشته، هیچ‌کدوم از آمونی‌ها دست‌خالی از خواستگاری برنگشته‌ن... با این‌حساب ما باهاس وارد یه جنگ تموم‌عیارِ بشیم... اون‌ها مثل اون دانشجوی مفنگی نیستن... خیلی پوست‌کلفتن و به این راحتی‌ها وا نمی‌دن... اگه بدونیم از پس‌شون برنمی‌آیم، باید زودتر دُم‌مونو بذاریم رو کول‌مون، در بریم... خودت بگو من چه‌کار بکنم؟ وایسم یا در برم؟»

کامران گفت: «معلومه چی داری می‌گی؟ تو جای من باشی... چه‌کار می‌کنی؟ من نمی‌تونم به این راحتی‌ها وا بدم.»

منگور گفت: «یوسف‌کویار خدابیامرز می‌گفت: "دعوا بدون ترس، حال نمی‌ده"... تو دعوای راست‌راستکی، آدم‌هایی از قماش ما پیش‌پیش زانوشون می‌لرزه... شاید بعدش هم بلرزه... وانگهی کی می‌دونه... اگه سوسن تو رو انتخاب بکنه، تکلیف آمونی‌ها مشخصه... حیفه وسط راه وا بدیم و میدونو خالی کنیم... پس بهتره خواستگارهای خودمونو بفرستیم و طوری رفتار کنیم که انگار از هیچی خبر نداریم... به جون ننه‌م بعضی وقت‌ها یه گوشِ کر از یه چاقوی تیز بهتره... اول گوش کرِ خودمونو در برابر آمونی‌ها تیز می‌کنیم... بعد ببینیم چی پیش می‌آد.»

کامران در درون مانند یک جانور زخمی به خودش می‌پیچید. گرچه می‌خواست وانمود کند که مقاوم و بی‌باک است، اما همان بی‌تابیِ پیش از زخمی‌کردن منصور به‌سراغش آمده بود. کامران برخلاف منگور بر این گمان بود که خالد آمون باید بفهمد با چه تیپ آدمی سروکار دارد... ولی منگور می‌دانست که این نوع نمایش‌ها در برابر آمونی‌ها مثل فروکردن انگشت در سوراخ زنبورهاست. خیلی طول کشید تا به کامران بفهماند که جنگجوی واقعی، بسیار صبور است. منگور گفت: «من همه‌ی عمرمو توی بزن‌بزن سپری کردم... هیچ‌کس اندازه‌ی چاقوکش‌ها به صبر نیاز نداره... گوش کن کامی‌جون! تو خیلی برام عزیزی... چاقوبرداشتن و چاقوکشیدن، مسؤولیت سنگینی رو دوش آدم می‌ذاره... یوسف‌کویارِ بزرگ تو گوله‌درکردن رودست نداشت، ولی خجالت می‌کشید رو دشمنش اسلحه بکشه... ما تو بزن‌بزن پابند اصول اخلاقی خودمون هستیم... هنوز خیلی مونده این چیزها رو بفهمی... اون‌روز که **عونیل‌کاچی** رو نفله کردیم، داداشش یه تپانچه‌ی نونوار گذاشت پرِ شالش... گفت بذار این همراهت باشه داداش! امروز دیگه مردم با این چاقوهای درپیتی دعوا نمی‌کنن که... راحت خِرتو می‌زنن... باس خدمت داش خودم بگم که این عونیل از چاقوکش‌های کارکشته بود... مثل یوسف‌کویار... شاید بشه گفت از اون هم چاقودوست‌تر بود... چاقو واسه

ایشون، از هر سلاحی عزیزتر بود... این‌ها همه‌شون معتقد بودن که آدم باجربزه دورادور نمی‌جنگه... جنگ و دعوا یعنی این‌که بدنت با بدن حریفت در تماس باشه... خون حریف‌تو ببینی... نفس‌های همدیگه رو بشنفین... اون روز عونیل می‌دونست می‌کُشنش... همه می‌دونستیم اگه تپانچه می‌داشت دم‌پرش نمی‌رفتند... نمی‌دونی چه هیبتی داشت... ولی وقتی از خونه دراومد، به همه‌شون گفت غیرِ یه چاقو هیچی نداره... بغل دکّون **عموشاهر** کُشتنش... سه اسلحه هم‌زمان بهِش شلیک کردن... تو روشنای ظهر کُشتنش... خیلی از چاقوکش‌های واقعی، همین‌جور کشته شدن... همه‌شون می‌دونستن کشته می‌شن... می‌دونستن دیگه دوره‌ی چاقو سر اومده... اما رگِ شهامت نمی‌ذاشت چاقو رو زمین بذارن... من هم از همون تخم‌وترکه‌م... دوست دارم تو هم هیچ‌وقت تفنگ دستت نگیری... آدم‌های بزدل تفنگ ورمی‌دارن... اینو بدون که تو تا حالا با آدم‌های دست‌وپاچلفتی سروکار داشتی... من به شجاعت تو ایمان دارم، ولی جون ننه‌ت آمونی‌ها رو با یه الف‌بچه‌ی زبون‌بسته مثل منصور مقایسه نکن... آمونی‌ها یه قوم وحشی‌ان... بازی با اون‌ها صبر می‌خواد... دوز و کلک می‌خواد... نمی‌خوام مثل عونیل و **اسمالِ خاله‌بی‌دنبه** جون‌تو از دست بدی... من الان نزدیک پنجاه سالمه... وقتی می‌گم کمکت می‌کنم، سر حرفم وای‌می‌سم... من نه زن دارم و نه بچه‌ای... به چشم پسر خودم به تو نگاه می‌کنم... این مسأله‌ی تو واسه‌ی من، تبدیل به مسأله‌ی مرگ و زندگی شده... اگه بخوام می‌تونم ایکی‌ثانیه بیست‌تا از بهترین چاقوکش‌های منطقه رو واسه‌ت جمع بکنم... ولی همِه‌چی به‌وقت خودش... اگه خدای‌ناکرده بلایی سرت بیاد، از مرگ یوسف‌کوپار برام گرون‌تر تموم می‌شه... من و تو همه‌ش دو تا چاقو داریم... آمونی‌ها خیلی خطرناکن... باس باهاشون کج‌دارومریز بکنیم... باس منتظر فرصت مناسب باشیم که بتونیم ضربه‌مونو وارد کنیم... مطمئنم اگه دندون رو جگر بذاریم، سرِ فرصت می‌تونیم شکست‌شون بدیم... الان باید به

احساسات سوسن فکر کنیم... نباید کاری بکنیم که به چشم یه جونور ولگرد بهمون نگاه کنه.»

لازم به ذکر است که کامران سلما با صبر و آرامش، میانه‌ی خوبی نداشت. وقتی خونش به جوش می‌آمد، رام‌کردنش مشکل بود؛ اما از منگور حرف‌شنوی داشت. او تنهاکسی بود که می‌توانست مهارش کند. می‌دانست که سرپیچی از منگور، عواقب وخیمی به‌دنبال دارد. دمدمه‌های غروب بود که از خانه‌ی منگور بیرون زد و یک‌راست به نوشگاه کوچکی رفت. هرگاه احساس ضعف می‌کرد، به این نوشگاه پناه می‌برد و دمی به خمره می‌زد و مثل یک شراب‌خوار ناشناس مست می‌کرد. او کسی نبود که بتواند به احساسات خودش بیندیشد و آن‌ها را توصیف کند. تنها این را می‌فهمید که کسی را دوست دارد و یا دوست ندارد. احساساتش در دو سوی این مرز در نوسان بود. به همین دلیل شادی‌ها و غم‌هایش شدیدتر از دیگران بود. اکنون همه‌ی امیدش این بود که در دیدار با فکرت گلدانچی و دخترش، چنان تأثیری بر آنان بگذارد که بتواند با قدرت تمام در صحنه‌ی رقابت باقی بماند. اما اگر سوسن او را از خود براند، یا اگر منصور را برگزیند و یا این‌که فریب مال و منال آمونی‌ها را بخورد، برای همیشه زخم‌خورده خواهد ماند... دیگر چه‌کار می‌تواند بکند جز این‌که به پیشواز صحنه‌های چاقوکشی بشتابد، تا سرانجام چاقوی کوری از راه برسد و او را از دست دردهایش رها کند... در حقیقت نمی‌دانست چقدر سوسن را دوست دارد... معیاری برای سنجش این عشق نداشت... واژه‌ای در چنته نداشت که دلش را با آن توصیف کند... ولی می‌دانست که اگر سوسن با کس دیگری ازدواج کند، او باید شتاب کند... شتاب کند تا هرچه زودتر در یک صحنه‌ی چاقوکشی کشته شود و از دست غم‌هایش نجات یابد.

۱۵

شعر مصطفا هژار و ترانه‌ی ساقی محمود در عرض چند روز، از منصور اسرین یک قهرمان افسانه‌ای ساختند. از آن‌جایی که این شهر از مدت‌ها پیش یک قصه‌ی عاشقانه‌ی واقعی را تجربه نکرده بود، به‌نظر می‌رسد که در آن‌روزها به‌شدت تشنه‌ی عاشق حساسی بوده که بتواند در راه عشق بمیرد. منصور اسرین بی‌آن‌که بخواهد، همراه با ترانه‌ی ساقی محمود بر زبان مردم جاری بود. انتشار سریع داستان مجروح‌شدن او، دوستان و همدردان فراوانی را به دورش گرد آورد. وقتی کامران سلما و خالد آمون به خواستگاری سوسن رفتند، همه‌ی مردم شهر منتظر بودند که منصور هم، قدم بعدی را بردارد و خواستگاران خود را بفرستد. بی‌خیالی منصور همگان را هاج‌وواج کرده بود. کار به جایی رسید که پدرش ابراهیم اسرین و عمویش فرید اسرین به او اصرار کردند که وارد عرصه‌ی رقابت شود. در واقع پس از دیدار مریم، این احساس به منصور دست یافت که هر تلاشی در این زمینه بیهوده بوده است. اما فشار دوستان و بستگان و شاعران جوان، منصور را برانگیخت که با تمام توان وارد این مسابقه‌ی بزرگ شود. اگر این پافشاری‌ها نبود، به‌نظر نمی‌رسید که منصور در چنین زمانی به خواستگاری سوسن برود.

دسته‌ی خواستگاران منصور اسرین، از همه‌ی دسته‌های دیگر بزرگ‌تر بود. علاوه بر ابراهیم اسرین و برادرش، دو شاعر معروف و

ساقی محمود و یک استاد دانشگاه و چند نفر دیگر در میان آنان به چشم می‌خورد. البته ایشان هم پاسخ روشنی دریافت نکردند.

فکرت گلدانچی که در برابر موج پیاپی خواستگاران، دستپاچه شده بود، از این می‌ترسید که رخدادها در جهتی تاریک جریان یابند و از دست او خارجِ شوند. آن‌شب بعد از رفتن ابراهیم اسرین و همراهانش، گلدانچی در هراسی ناگهانی فرو رفت و از دخترانش خواست که هرچه زودتر وسایل‌شان را جمع کنند تا مخفیانه به بغداد برگردند. ولی سوسن با آن ماکسی آبی، با آن صدای متینش که در خشم و آرامش، همان تُن همیشگی را داشت، به پدرش اطمینان داد و گفت: «شما کاریت نباشه باباجون! من خودم می‌دونم چطور این مشکل رو حل بکنم.»

قدرت و شجاعت دختر، گلدانچی را مات‌ومبهوت کرد. سوسن پیش از این هیچ تجربه‌ی واقعی زندگی را پشت سر نگذاشته بود. گلدانچی احساس کرد این اولین تجربه‌ای است که دخترش می‌خواهد از سر بگذراند... این بود که سخن او را پذیرفت.

منصور ازبس شهامت داشت آشکارا پیش مردم اعتراف می‌کرد که چیزی از احساسات سوسن نسبت به خودش نمی‌داند. او بعد از ماجرای چاقوخوردن، احساس ضعف عمیقی در خودش می‌یافت که پیش‌تر سراغ نداشت. احساس می‌کرد که پس از این زخم، به‌گونه‌ی دیگری درباره‌ی عشق سوسن می‌اندیشد. هنگامی که موضوع خواستگاری آمونیان را شنید، شستش خبردار شد که این عشق، رفته‌رفته به‌شکل جنگی بزرگ درمی‌آید. این‌که بتواند در آنِ واحد، هم عاشق باشد و هم جنگجو، برایش سخت بود... این‌که بتواند عاشق باشد و در همان حال لبریز از خشم و کینه باشد، با هم سازگار نبود. اما نمی‌توانست پا پس بکشد. در این شهر اگر کسی عاشق شود، باید با بسیاری از مردم رقابت کند. شگفت‌زده بود از این‌که عشق در عمق خود، چنین با کینه پیوند خورده است. می‌دانست که او کامران سلما را دوست ندارد، اما شعله‌ی کینه‌ای در کامران بود که او در خودش نمی‌دید. لحظه‌ی حمله‌ی کامران را به یاد آورد. در آن لحظه توی

چشم‌های کامران، کینه‌ی بزرگ و عمیقی بود که با کینه‌های طبیعی فرق داشت... کینه‌ای بود که تنها به همراه عشق پدید می‌آید. حس کرد که چون او چنین کینه‌ای در خودش سراغ ندارد، نمی‌تواند واقعاً عاشق شود. شکی نداشت که سوسن را دوست دارد، ولی چگونه؟ همیشه نیمی از عشق را کینه تشکیل می‌دهد؛ و او این نیمه را در خودش نمی‌یابد... این روح جنگجو را در خودش ندارد که او را به پیش براند. اگر می‌توانست زمان را به عقب برمی‌گرداند و نمی‌گذاشت ساقی محمود این ترانه را بخواند که در آن او مانند شهید راه عشق تصویر شده بود.

تصمیم گرفت مدتی به دانشگاه نرود. بیشتر شب‌ها را در اتاق کوچک خودش می‌ماند. صدای خواهرانش را می‌شنید، بی‌آن‌که بداند چه می‌گویند. مطمئن بود همه درباره‌ی او صحبت می‌کنند... در خانه؛ در کوچه؛ در دانشگاه؛ دختران؛ شاعران؛ پلیس‌ها و همه و همه... می‌دانست حرف‌هایی که به خودش می‌گویند، همان حرف‌هایی نیست که پشت سرش می‌زنند؛ و این آزارش می‌داد... با خودش می‌گفت: «جهنم اینه که مردم درباره‌ت حرف بزنن، ولی خودت ندونی چی می‌گن.» او مسائل را به‌گونه‌ای می‌دید که انگار این پشتیبانی عظیم برای کسی است که هیچ ارتباط دور و نزدیکی با او ندارد. با خودش گفت: «ساقی محمود منو نمی‌شناسه... مصطفا هژار هم... هیچ‌کدوم‌شون درست نمی‌دونن اون‌شب چه اتفاقی افتاده...»

مهم‌ترین چیز آن‌شب، کینه‌ی عمیقی بود که توی چشمان کامران بود... کینه‌ای که او در دل خودش سراغ ندارد... اما برای این‌که مردم به چشم عاشق نگاهش کنند، باید وانمود کند که او هم می‌تواند برای عشق بجنگد... چاره‌ای جز نمودنِ کینه‌ای ندارد که ندارد... راهی جز نمودن اراده‌ای ندارد که ندارد...

۱۶

خانه‌ی سوسن گلدانچی از دور بسیار آرام می‌نمود. البته همه‌ی خانه‌ها از دور آرام می‌نمایند. هیچ‌کس به‌درستی نمی‌داند در درون آن‌ها چه غوغایی برپاست. عصر آن‌روزی که فکرت گلدانچی و دو دخترش با تاکسی به خانه‌ی عمه‌ی سوسن خنده گلدانچی رفتند، هر سه آرام می‌نمودند. نشانی از دستپاچگی و پریشانی در آن‌ها دیده نمی‌شد. با نگاهی آرام، اطراف خود را می‌پاییدند و با لبخندی دلنشین، پاسخ لبخند همشهری‌ها را می‌دادند. این تجمع درحقیقت به‌مناسبت دومین سالگرد تولد یکی از نوه‌های دختری خنده گلدانچی برگزار می‌شد و در همان حال بهانه‌ای برای گفت‌وگو درباره‌ی خواستگاران پروپاقرص سوسن بود. این‌که این دختر لاغر و بیمار به این سرعت همه‌ی شهر را به خود مشغول کرده بود، مایه‌ی حسادت و نگرانی دختران دیگر خاندان گلدانچی شده بود که چیزی جز موجودی نزار و رنگ‌پریده در او نمی‌دیدند. این‌که دختری غریبه، ناگهان از شهر دیگری بیاید و جوانان شهر را به جان هم بیندازد، خودبه‌خود باعث رنجش دختران شهر بود و همه به‌نوعی احساس حقارت می‌کردند؛ اما سوسن، پاک‌تر از آن بود که این چیزها را احساس کند و یا به دل بگیرد. وقتی تازه به این شهر آمده

بودند، همه خیال می‌کردند که او دختری مغرور و پُرفیس و افاده است، اما بی‌درنگ فهمیدند که کم‌گویی و تنهایی او، نه به‌خاطر غرور، بلکه به این خاطر است که او به‌آسانی نمی‌تواند موضوعی برای گفت‌وگو بیابد... و وقتی هم که سخن می‌گوید، با صدای ضعیفی که خالی از آوازی درونی نیست، درباره‌ی تیره‌های مختلف گل‌ها و گیاهان و برج و باروی شهرهای باستانی و کشتی‌های قدیمی و جامه‌های جنگجویان فارس و عرب در روزگاران گذشته سخن می‌گوید.

اتاق نشیمن خنده گلدانچی، اتاق بزرگی بود. روی دیوارها جابه‌جا تصویر زنان و مردان پیر خاندان گلدانچی آویخته شده بود. تصویرهایی که از روزهای فروپاشی **امپراتوری عثمانی** تا زمان اختراع اولین دوربین‌های رنگی را در برمی‌گرفت. چندین گلدان بزرگ و پرنده‌ی شیشه‌ای و قوری کریستالی، روی رف‌ها به چشم می‌خورد. خنده گلدانچی از جوانی علاقه‌ی عجیبی به جمع‌آوری قوری داشت، طوری که شوهرش هر بار بهش می‌گفت که او بایستی با یک قهوه‌چی ازدواج می‌کرد. چیزی در این اتاق بود که سوسن را مبهوت می‌کرد... بوی دل‌انگیزِ دیرینه‌ای بود... نفس روزگاری بود که بکر و دست‌نخورده باقی مانده بود... سوسن هرگاه که وارد این اتاق می‌شد، می‌گفت: «باید آروم صحبت بکنیم... حس می‌کنم یه چیز قدیمی این‌جا خوابیده.»

کاناپه‌های بزرگ قدیمی؛ میزهایی که انگار دستی غیبی، مدام صیقل‌شان می‌داد؛ دو طاقچه‌ی کاشی فیروزه‌ای که شکوه و زیبایی دوران دیگری را به نمایش می‌گذاشتند، فضای اتاق را به شکل موزه‌ای درآورده بودند که انگار تنها در مناسبت‌های خاصی درهایش گشوده می‌شد...

شوهر عمه‌خنده مرد ساکتی بود که همیشه پریشان و پکر می‌نمود. انگار او نیز سکوت درونش را به این اتاق بخشیده بود. وقتی برای اولین‌بار به خانه‌ی عمه‌خنده رفتند، سوسن توی تاکسی از این احساس برای پدرش حرف زد. فکرت گلدانچی گفت: «چیز عجیبی نیست... روح

انسان خیلی زود رنگ مکان‌ها رو به خودش می‌گیره... مکان‌ها هم خیلی زود رنگ روح انسان رو می‌گیرن.»

چند روزی بود که پسران خاندان گلدانچی **شیرزاد عزت گلدانچی** و **هوشیار** پسر **عمه‌خنده** و **نبیل** پسرِ **عمه‌معصومه**، برای تحقیق و جست‌وجو در مورد خواستگاران سوسن، توی بازار پرس‌وجو می‌کردند. سوسن این نوع پرس‌وجو را مایه‌ی خنده می‌دانست. این‌که سه جوان گنده با آن یال و کوپال و قد و قامت، در به در می‌گشتند و چیزهایی از این و آن می‌پرسیدند، باعث آبروریزی بود. سوسن نمی‌فهمید که آن‌ها چگونه به خودشان اجازه می‌دهند خواستگاران را از دید خود سبک‌سنگین کنند و او را نادیده بگیرند. وانگهی انسان چطور می‌تواند از راه شایعات بازاری، در مورد دیگران قضاوت کند. آیا این غیر از آن است که مردان این شهر، همه به‌نوعی به هم می‌مانند؟ سه پسرعمه‌ی سوسن هر سه بلندبالا بودند... وقاری در وجودشان بود که طبیعی می‌نمود... هر سه کت و شلوار می‌پوشیدند و کراوات می‌بستند... اطلاعات هر سه هم مشابه بود. آن‌ها گفته‌هاشان را با این جمله آغاز کردند که کامران سلما چاقوکش بی‌رحمی است و همه‌ی مردم شهر او را به‌عنوان یک قماربازِ شراب‌خوار می‌شناسند که همه‌ی وقتش را پای بساط قمار می‌گذراند. شیرزاد که دانشجوی سال چهارم رشته‌ی حقوق بود و همواره تلاش می‌کرد مانند وکیلان دادگستری حرف بزند، وانمود می‌کرد که خیرخواه دخترعمویش است و می‌گفت: «دخترعمو! همه‌ی تلاش ما برای اینه که تو توی دام کسی نیفتی که قَدرت رو ندونه.»

تعدادی از عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها منصور را دوست می‌داشتند و با او همدردی می‌کردند. همه آوازه‌ی او را به‌عنوان عاشقی فداکار شنیده بودند. علاوه بر این، مریم هم با آن صدای توفانی و اَلم‌شنگه‌های مداومش طوری به سود منصور سخن می‌گفت که همه را ناچار می‌کرد به دلایل او بیندیشند. این‌که منصور جوانی سالم و تحصیل‌کرده و عاشق

و آینده‌دار است، یکی از دلایل خوب مریم بود. اما افراد پابه‌سن‌گذاشته‌ی خانواده و تعدادی از پسران جوان، خالد آمون را برای دختر حساسی مثل سوسن، شایسته‌تر می‌دانستند. شیرزاد گلدانچی معتقد بود که وصلت با خانواده‌ی آمونیان، جایگاه اجتماعی خاندان گلدانچی را بالاتر می‌برد. از این گذشته، خالد آمون برخلاف دو خواستگار دیگر، به دور از زبان چاقو سوسن را خواستگاری کرده است. مریم گلدانچی بر این باور بود که مردانی از جنس خالد آمون که در کار فروش وسایل زنانه‌اند، به هیچ‌وجه قابل‌اعتماد نیستند و بهتر است دخترها دور ازدواج با این تیپ مردها را خط بکشند. همه به مریم می‌خندیدند و می‌دانستند که او سنگ چه‌کسی را به سینه می‌زند. همه درباره‌ی سوسن صحبت می‌کردند، ولی او با آن تن لاغر، بیشتر به شبحی می‌ماند که در میان آنان گم شده است. اگرچه نزدیک یک سال بود که سوسن به این شهر آمده بود، اما بستگان‌شان هنوز به‌درستی او را نمی‌شناختند و نمی‌دانستند چگونه فکر می‌کند. سوسن از آن دست دخترهایی نیست که با بدن پُر و پیمان و بزک‌دوزک آن‌چنانی، توجه مردها را به خودش جلب کند. همه‌ی جاذبه‌ی جادویی او در چهره‌اش است... در سایه‌ی تنهاییِ دل‌انگیزی است که بر چهره‌اش نشسته است... همان بیماری مرموزی که در نگاه نخست، توی چشم هر بیننده‌ای می‌زند، بیش از پیش زیبایش کرده است... علاوه بر همه‌ی این‌ها، ناهماهنگی مناسبی که موهای پرپشت‌اش با رخسار کودکانه‌اش دارد، زیبایی خاصی به او بخشیده است. این‌که انسان احساس می‌کند حالاست که از هوش می‌رود، حالتی رمانتیک به او داده است. چند شب پیش، در یکی از جشن‌های عروسی، سوسن با گوش‌های خودش شنیده بود که نَشمیلِ عمه‌فضیله به دخترها گفته بود: «آخه این قاقاله‌خشکه بیشتر به آدم‌آهنی می‌مونه تا آدم زنده.»

سوسن از این حرف‌ها زیاد می‌شنید ولی خودش را به کری می‌زد... آن‌شب به دخترها نزدیک شد و با همان صدای لطیف گفت: «مردها

احمقن... کشته‌مرده‌ی دخترهای مُردنی‌ان... نگران نباش نشمیل‌جان! بعضی‌هاشون عاشق من نیستن، بلکه عاشق اون مرگ نزدیکی هستن که توی من می‌بینن.»

آن‌شب که در خانه‌ی عمه‌خنده زبان گشود، همه ساکت شدند. صدایش ازبس لطیف بود تنها در سکوت کامل شنیده می‌شد. گفت: «همه‌تون به چشم یه شیطون به کامران سلما نگاه می‌کنین... من تا حالا این آدم رو ندیده‌م و نمی‌دونم چه شکلی‌یه، ولی این درست نیست که شما همچین به یه آدم نگاه بکنین... شما طوری درباره‌ی کامران حرف می‌زنین که انگار اون دوتای دیگه از کامران بهترن... شاید این‌جور نباشه... قماربازی و چاقوکشی خیلی بده، ولی ماها همه‌مون بدیم... من از همه بدترم، چون نمی‌تونم همین‌جوری با هیچ کدوم‌شون عروسی بکنم... و نمی‌تونم ول‌شون هم بکنم... همه‌مون بدیم... هیچ کدوم‌مون از کامران سلما بهتر نیستیم.»

فکرت گلدانچی قاه‌قاه خندید... می‌دانست که تا حالا هیچ‌کس جرأت نکرده به برادرش عزت بگوید که او آدم بدی است و از یک چاقوکش مست بهتر نیست. این گستاخی بزرگی بود که شیرازه‌ی احترامِ میان کوچک‌ترها و بزرگ‌ترها را می‌گسیخت.

سوسن با همان آرامشی که توجه همه را به‌سوی خود جلب می‌کرد، گفته‌هایش را از سر گرفت: «همه‌ی مردهای این شهر به هم می‌مونن... فقط توی چیزهای کوچک و بی‌ارزش با هم فرق دارن... هیچ کدوم‌شون غیرِ این شهر، شهر دیگه‌ای رو ندیده‌ن... همه‌شون مثل همن... واسه‌ی من هرسه‌تاشون یکی‌ان... من هرسه‌شونو یه اندازه دوست دارم...»

عمه‌معصومه با صدای گرفته و غرش‌آسایی که از صدای مردان طایفه‌ی گلدانچی بم‌تر بود، تهدیدکنان گفت: «ولی نمی‌تونی با هرسه‌تاشون ازدواج بکنی که... فهمیدی؟ فقط با یکی‌شون می‌تونی ازدواج کنی.»

همه گمان می‌کردند که صدای غرش‌آسای عمه‌معصومه، جابه‌جا سوسن را شکست می‌دهد، ولی سوسن خونسرد نگاهش کرد و گفت: «در حال حاضر با هیچ کدوم‌شون ازدواج نمی‌کنم، عمه‌جون! ولی آینده رو نمی‌دونم... آینده خودش تصمیم می‌گیره با چند تاشون ازدواج بکنم.»

جواب عجیبش همه را هاج‌وواج کرد. دیگر همه می‌دانستند که این دختر، تنها یک عروسک زار و نزار نیست، بلکه از اراده‌ی مستحکمی نیز برخوردار است. و می‌دانستند که فکرت گلدانچی به قدرت اراده‌ی سوسن افتخار می‌کند. آن‌ها گستاخی سوسن را ناشی از ضعف پدر می‌دانستند؛ در عین حال همه معترف بودند که میان سوسن و گلدانچی احترام پنهان و عمیقی وجود دارد که هر دو به دقت مرز آن را نگه می‌دارند.

آن‌روز جشن سالگرد تولد، در آرامش برگزار شد. در هنگام خاموش‌کردن شمع‌ها و خوردن کیک و گشودن هدیه‌ها، همه از سکوت و آرامش سوسن شگفت‌زده بودند... در آن لحظه هیچ‌کس نمی‌دانست سوسن به چه چیز می‌اندیشد...

۱۷

سوسن فکرت تصمیم گرفت هر سه خواستگار را توی یک روز و در ساعت‌های متفاوت ببیند. خالد آمون اولین نفر بود که می‌بایست ساعت یازده روز نام‌برده در خانه‌ی فکرت گلدانچی حاضر می‌شد. چند دقیقه قبل از ساعت موعود، خالد درحالی‌که مردان آمونی با دو اتومبیل او را همراهی می‌کردند، به آستان خانه‌ی گلدانچی رسید. خالد پیاده شد و اتومبیل‌ها رفتند. چند روزی بود که آمونیان همه‌ی قدرت خود را به کار انداخته و گلدانچیان را زیر فشار گذاشته بودند. استاندار را هم در جریان گذاشته و فکرت گلدانچی را نزد فرماندار شهر فراخوانده بودند. این بود که همه منتظر بودند که با خبرهای خوب برگردند.

خالد آمون همین که وارد تالار بزرگ خانه‌ی گلدانچی شد، از زیبایی مبلمان و دکوراسیون و پیکره‌ها و تابلوها و کتاب‌ها و اشیای عتیقه مات و مبهوت شد. تعجب کرد که گلدانچی خودش به استقبالش نیامده و دختر جوانی را فرستاده که او را به اتاقی در طبقه‌ی بالایی راهنمایی کند. این اتاق، کتابخانه‌ی بزرگی بود با بیش از ده‌هزار جلد کتاب. حتا نمای سقف را نیز تعدادی کتاب تشکیل می‌داد که با نوارها و ریسمان‌های رنگارنگ نگه داشته شده بود. اتاق کمی تاریک بود. سوسن

گلدانچی توی یک پیرهن کهربایی آراسته بـه خطـوط سـفید، در انتهـای اتاق روی صندلی چرمی قدیمیِ بزرگی نشسته و منتظرش بود. جـز یـک گردنبند مشکی، هیچ‌گونه زیورآلاتی به خودش نیاویخته بود. خالد بیشـتر از چهل‌وپنج روز بود که او را ندیده بود. سوسن طوری زیبا می‌نمود کـه خالد یک لحظه دلش به حال خودش سوخت. مشخص بود که این اتـاق را آماده کرده‌اند که سوسن هرسه دیدار سرنوشت‌ساز خـود را در آن‌جـا انجام دهد. غیر از سوسن کسی در اتاق نبود، اما خالد احسـاس کـرد کـه چشمی نامرئی، آن‌ها را می‌پاید. سوسن بسـیار آرام بـود. انگـار قـبلاً بـه همه‌ی گفتارها و رفتارهایش اندیشیده بود. چنان ظریف و دوست‌داشتنی بود که خالد حاضر بود همه‌ی زندگی‌اش را به پایش بریزد. وقتـی خالـد روی صندلی نشست، احساس کرد که سوسن به‌دقت نگاهش می‌کند. بـا خودش گفت: «حالا می‌فهمه من همچین خوش‌تیپ نیسـتم... شـاهزاده‌ی رؤیاهاش نیستم.» اما بلافاصله سعی کرد با لبخند گشاده‌ای بر ترس‌هایش چیره شود. در نوع نگاه سوسن چیز خاصی خوانده نمی‌شـد. سوسـن بـا آرامشی که خالد را شگفت‌زده کرد، گفت: «آقای آمـون! دوسـت داشـتم شما رو قبل از بقیه ببینم، به‌خاطر این‌که بیشتر افراد خونواده‌ی مـا، شـما رو مناسب‌تر از خواستگارهای دیگه می‌دونن... ولی من هیچـی در مـورد شما نمی‌دونم... وانگهی، من یه دختر بیمارم... اگه بخوام با کسـی ازدواج کنم، باید خیلی چیزها درباره‌ش بدونم.»

خالد مؤدبانه گفت: «سوسن‌خانم! این حق شماست که همه‌چـی رو در مورد همه‌مون بدونین.»

خالد نمی‌خواست زیاده‌گـویی کنـد. مـی‌ترسـید ندانسـته چیـزی از دهانش در برود که نباید سوسن بداند. سوسن گفت: «چیـزی کـه باعـث تعجب منه، اینه که شما چه‌کار به استاندار و فرمانـدار داریـن؟ خـودت می‌دونی که این کارها دل دختر مریضی مثل من رو واقعاً می‌شکنه... مـن دختری نیستم که به‌زور، مال کسی بشم.»

خالد با خودش فکر کرد که این دختر ازبس نازک و لطیف است اگر کسی بخواهد او را به‌زور تصاحب کند، می‌شکند. سربه‌زیر گفت: «سوسن‌خانم! من پسر عشیره‌ی آمونی‌ام... ایشون می‌دونن شما چه خواستگارهای پروپاقرصی دارین... قضیه اینه که من نمی‌خوام شما رو از دست بدم... پنج ماه پیش که شما رو برای اولین‌بار دیدم، گفتم این همون نیمه‌ی گم‌شده‌ی منه... من به آمونی‌ها گفتم که توی این مسأله کمکم کنن... چون اولین‌باره عاشق می‌شم... همه می‌دونن که توی این چند ماه، زندگی من به هم ریخته و کسب‌وکارم کساد شده.»

سوسن پرسید: «می‌تونم بپرسم کسادی کسب‌وکار شما چه ارتباطی به من داره؟»

خالد آمون اکنون برای نخستین‌بار در زندگی‌اش می‌خواست در برابر چشمان کسی، عاشق جلوه کند: «ارتباطش اینه که من ازبس به شما فکر می‌کنم، نمی‌تونم به چیز دیگه‌ای فکر کنم... دیگه اون دل و دماغ سابقو برای کسب‌وکار ندارم... همچین تغییر کرده‌م که خودمو به‌جا نمی‌آرم... دیگه مثل سابق نمی‌تونم برم دنبال وسایل مد روز... چهار ماه آزگاره نرفتم بغداد... چون فقط به شما فکر می‌کنم.»

سوسن آهسته پرسید: «ولی چه‌جوری به من فکر می‌کنین؟»

خالد انتظار این پرسش را داشت، با این‌حال احساس می‌کرد که نمی‌تواند پاسخ دهد. پس از مکث کوتاهی گفت: «گفتنش مشکله... انگار دست سنگینی بخواد خفه‌ت کنه... یه حسی‌یه که تو سرت تکرار می‌شه... نمی‌شه با زبان توصیفش کرد... مثل چیزی که دنبالش می‌گردی و پیداش نمی‌کنی.»

می‌دانست که نتوانسته تعبیر درستی از احساسات خود را بر زبان بیاورد و نیز می‌دانست که سوسن، او را برای دریافت پاسخ این پرسش دعوت نکرده است... شاید تنها می‌خواسته چهره‌ی او را ببیند و با دو خواستگار

دیگر مقایسه کند، یا شیوه‌ی سخن‌گفتنش را ببیند و یا چیز دیگری که اصلاً فکر او به آن نمی‌رسد. سوسن لحن صدایش را اندکی تغییر داد. چیزی در سؤالش بود که خالد درست نمی‌فهمید: «آقای آمون! شما ماجرای اون چاقوکشی کذایی رو شنیدین؟»

«مگه می‌شه نشنیده باشم؟»

«می‌خوام بدونم شما حاضرین به‌خاطر من، به روی کسی چاقو بکشین؟»

خالد آمون انتظار چنین سؤالی را نداشت. سر برداشت تا به‌روشنی چهره‌ی سوسن را بنگرد که تاریکی کتابخانه، سایه‌ی کم‌رنگی روی آن انداخته بود. چقدر برایش مشکل بود که چیزی در چهره‌ی سوسن بخواند. آهسته گفت: «شکی در این نیست که حاضرم در راه شما بجنگم و بمیرم... شما تنهاکسی هستین که می‌تونین از من یه آدم بی‌رحم و جنگجو بسازین...»

سوسن این‌بار پرسید: «شما می‌تونین به‌خاطر من، یکی رو بکشین؟»

«البته که می‌تونم... بدون هیچ تردیدی می‌تونم... بدون این‌که بهش فکر کنم...»

سوسن غم‌زده گفت: «چرا به‌خاطر دختر مریضی مثل من، حاضری آدم بکشی؟ این چه دلیلی می‌تونه داشته باشه؟ آیا جز اینه که زندگی توی این شهر، آدم رو خفه می‌کنه؟ احساس نمی‌کنی که این شهر بیش از حد کوچیکه؟ که آدم از این‌جا هیچ کجای دنیا رو نمی‌بینه؟ این‌که یه دختر می‌تونه هم‌زمان چند مرد رو دیوونه بکنه، با حال و هِوای این شهر ارتباط پیدا می‌کنه... با این مکان کوچکی که قلب آدم رو فشرده می‌کنه.»

خالد سرش را به زیر انداخت و گفت: «این مسأله چیزی رو عوض نمی‌کنه که من می‌تونم به‌خاطر شما بی‌رحم بشم و آدم بکشم.»

سوسن از جایش برخاست. اکنون خالد می‌توانست در برابر روشنایی پنجره، او را بهتر ببیند. شال‌گردن زردرنگش را... سنجاق‌سر

سفیدی که گل کوچکی را چنگ زده بود... گردن بلندش را و آن گردنبند مشکی را که دانه‌های نازکش مانند لعل بدخشان می‌درخشید... خواست بلند شود، اما جرأت نکرد. سوسن پس از کمی گردش در میان کتاب‌ها، رفت پشت صندلی خالد و گفت: «می‌تونی به‌خاطر رسیدن به من، کامران سلما و منصور ابراهیم رو بکشی؟»

خالد کمی جا خورد. نمی‌دانست سوسن با این سؤالات می‌خواهد به چه هدفی برسد و او را به کجا بکشاند. نمی‌دانست چه پاسخی به او بدهد. یقه‌ی پیرهنش را راست‌وریست کرد و آهسته به پشتی کاناپه تکیه زد و بی‌اختیار گفت: «از هردوشون متنفرم... می‌خوام سر به تن‌شون نباشه... لابد اون‌ها هم همین احساسو به من دارن.»

واژه‌ها با کینه‌ی عجیبی از لای لب‌هایش بیرون می‌آمدند. خودش هم از این کینه‌ی ناگهانی شگفت‌زده بود. شکی نداشت که می‌تواند این دو جوان را بکشد. گرچه می‌دانست که حرف‌هایش سوسن را دچار بُهتی ناگهانی کرده است، اما احساس آرامشی عمیق می‌کرد. مطمئن بود که سوسن فکر او را خوانده است... میل او را به آدم‌کشی لمس کرده است... کسی چه می‌داند؟ شاید این پاسخ، تصویر او را در ذهن سوسن به بهترین شکل ممکن دگرگون کند... حس کرد که از راه این حرف‌ها، سوسن بهتر او را می‌فهمد... واضح‌تر او را می‌بیند و می‌شناسد. اما چنین پرسشی از جانب دختری با این لطافت، بسیار سنگدلانه بود.

سوسن مدتی توی اتاق پرسه زد. در برابر همه‌چیز بی‌خیال می‌نمود. خودش را با کتاب‌ها سرگرم می‌کرد. در میان گفت‌وگوها مدت‌ها ساکت می‌ماند. گه‌گاه از دَم درِ کتابخانه، همان دختر جوان را صدا می‌زد که برای مهمان‌شان چای بیاورد. سؤالاتش بسیار متفاوت بود. بیشتر از چیزهایی می‌پرسید که خالد آمون در پاسخ به آن‌ها ناتوان بود. هیچ سؤالی درباره‌ی مال و منال و سرمایه و خانه‌ی مستقل و زر و زیور نپرسید، بلکه درباره‌ی ارتباط او با ستاره‌ها و طبیعت و زندگی در

سیارات دیگر و نیز عقیده‌ی او در مورد زندگی پس از مرگ می‌پرسید. خالد دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چگونه با او وارد گفت‌وگو شود، اما لحن گفتار و رفتار ظریف دختره شیفته‌اش کرده بود. می‌دانست که اگر کسی دیگر و در شرایطی دیگر، چنین سؤال‌هایی را از او می‌پرسید، بهتر می‌توانست پاسخ‌گو باشد.

اما آخرین سؤال سوسن، تمام پایه‌های زندگی خالد را دگرگون کرد. این همان سؤال مهمی بود که سوسن سال‌ها به آن اندیشیده بود و می‌خواست از خواستگارانش بپرسد. این بود که خونسرد گفت: «جناب آمون! یه سؤال ازتون می‌پرسم که جوابش برای زندگی من و شما خیلی مهمه... همه‌چی در زندگی من به این جواب بستگی داره... اگه من شما رو برای یه سفر طولانی، به یه جای خیلی دوری بفرستم... به یه سفر چندساله... سفری که معلوم نیست اگه برگردین، زنت می‌شم یا نه... یا اصلاً معلوم نیست وقتی برگردین، من زنده موندەم یا نه... آیا قبول می‌کنین؟ خوب بهش فکر کنین... قبول می‌کنین؟»

خالد می‌خواست چیزی بگوید، اما سوسن نگذاشت و گفت: «نه جناب آمون! الان جواب ندین... اینو باید بهش فکر بکنین... خیلی‌خیلی فکر بکنین... می‌تونین چند روز یا چند هفته، توی خونه‌ی خودتون بهش فکر کنین... یا می‌تونین برین روستاها... برین یه شهر دیگه... برین به یه هتل بغداد و قشنگ فکرهاتونو بکنین... وقتی به تصمیم قطعی رسیدین، جواب‌تون رو توی یه تکه‌کاغذ بنویسین و با یه نفر برام بفرستین... الان فقط بهش فکر بکنین.»

خالد آمون وقتی از خانه‌ی فکرت گلدانچی خارج شد، خسته و رنگ‌پریده بود. ناامیدی سنگینی بر چهره‌اش نشسته بود. از خانه‌ی گلدانچی تا نبش خیابان، چشمان مخفی بسیاری یکریز او را می‌پاییدند. در آن‌جا مانند یک گم‌شده ایستاد. انگار سرمای بهمن‌ماه نیز او را دوچندان کرخت کرده بود. طوری که بخواهد ردگم‌کنی کند، یکباره

مسیرش را به سمت شمال تغییر داد... در خیابان کوچکی مکث کرد و با تردید سوار تاکسی شد... دستپاچه با راننده حرف می‌زد... هیچ‌کس نمی‌دانست در ذهنش چه می‌گذرد... تا صبح روز بعد، هیچ‌کس نفهمید در میان خالد و سوسن چه گذشته است... تنها پس از بیست‌وچهار ساعت که منگور بابابزرگ به تعریف ماجرا پرداخت، همه فهمیدند که میان سوسن و خواستگارانش چه اتفاقاتی افتاده است.

۱۸

منگور بابابزرگ در زیرزمین هتل باوجـان بـا آن صـدای تودمـاغی و پشـت قوزی، وسط جمعیت ایستاده بود و می‌گفت: «همـون‌طـور کـه مـی‌دونـین، کامران سلما آخرین نفر بود که باید به دیدن دختر گلدانچی می‌رفـت... مـن گفتم به ارواح خاک بابام دیگه فاتحه‌ی ما خونده‌س... وگرنه واسه‌چی ما رو انداخته آخر... سه روز آزگار بود که هِی خبرهای بد مـی‌شـنیدم... سـه روز آزگار بود که تو هیچ جایی آروم و قرار نداشتم... همه می‌گفتن گلدانچی‌هـا می‌خوان دخترشونو بدن بـه خالـد... همچـین حـرف مـی‌زدن کـه انگـاری همه‌چی تموم شده... وقتی فهمیدم آمونی‌ها حمایت فرماندارو جلب کرده‌ن، پاک ناامید شدم... من که نمی‌تونم از پسِ فرماندار بربیام... کامران غیر از مـن غم‌خواری نداشت... البته من هم همچه دست‌وپـاچلفتی نیسـتم... ولـی اگـه خودشون یه جوری سر و ته قضیه رو هم بیارن و دختره هـم راضـی بشـه، دیگه من که نمـی‌تـونم معجـزه بکـنم کـه... درسـت نمـی‌گـم عزیـز مـن؟ یوسف‌کویار می‌گفت آدم شجاع کسی‌یه که وقتی فهمید هوا پسه، در ره.»

«ادامه بده داش‌منگور! بگو سوسن چی به کامران گفته؟»

منگور که می‌دانست حرف‌هایش در سراسر شهر می‌پیچد، با شور و شوقی فراوان گفت: «وقتی کامران راه افتـاد، مـن دل تـو دلـم نبـود... تـا

جلوی درِ خونه‌ی گلدانچی عین خیالش نبود... من دلم براش می‌سوخت... همچین نگاش نکنین... اون قبلاً با زن‌جماعت سروکله نزده... شما حروم‌زاده‌ها توی این یه مورد، همه‌تون بیشتر از اون حیوونکی سرتون می‌شه... طفلی در آنِ واحد، هم خوشحال بود، هم می‌ترسید... وقتی جلوی در واسه بار آخر نگاش کردم، همچی خوش‌برورو بود که نگو و نپرس... می‌دونستم این خوش‌تیپی، زن‌ها رو وامی‌داره از همه‌ی خطاهاش بگذرن... مرد بدریخت اگه اندازه‌ی یه تکه کاه خطا بکنه، زن‌ها ازش یه کوه می‌سازن... ولی فقط خدا می‌دونه واسه مردهای خوش‌تیپ چقدر باگذشتن... وقتی از در تو رفت، اشکم دراومد... دوست داشتم باهاش برم کمکش کنم، ولی نمی‌شد... شرط گذاشته بودن که هیچ خواستگاری نباس کسی رو با خودش بیاره... اگه کسی شرط رو زیر پا می‌ذاشت، کارش تموم بود.»

همه یک‌صدا گفتند: «می‌خوایم بدونیم توی خونه‌ی گلدانچی چه اتفاقی افتاده... چرا همه‌ش چرت‌وپرت می‌گی؟ اصل قضیه رو بگو.»

منگور گفت: «گوش کنین! وقتی کامران می‌ره تو، گلدانچی خودش نمی‌ره پیشبازش... یه دختر ترگل‌ورگل می‌ره پیشبازش... از یه راه‌پله‌ی تروتمیز می‌گذرن و به یه کتابخونه‌ی بزرگ می‌رسن... طوری که کامران می‌گه، هزارها کتاب توی اون کتابخونه بوده... سوسن اون‌جا منتظرش بوده... یه پیرهن کهربایی تنش بوده، با خط‌های سفید... دختره مؤدبانه با کامران دست می‌ده و با چای و میوه، حسابی ازش پذیرایی می‌کنه... بعد بهش می‌گه: "تو توی یه شهر کوچک به‌دنیا اومدی... اگه تو یه جای بزرگ‌تر به‌دنیا می‌اومدی، به‌خاطر دختر ناخوش‌احوالی مثل من به کسی چاقو نمی‌زدی." سوسن تا می‌تونه کامران رو سرزنش می‌کنه... ولی چیزی که من دستگیرم شد، اینه که همه‌ش سرزنش و گِلگی دوستانه بوده... حالا این‌جا رو گوش بدین... دختره بلند می‌شه، یه نقشه‌ی خیلی بزرگی می‌آره... نقشه‌ای که حتا همه‌ی کوره‌دهات دنیا توشه... طفلک

خودشو حسابی خسته می‌کنه تا بزرگی دنیا رو بـه کـامران نشـون بـده... کامران بیچاره که همین‌جوری هم داره از درد عشق می‌میره، وقتی لطـف دختره رو می‌بینه، به‌کل وامی‌ده... زانو می‌زنه و عینهو یه بچه، می‌زنه زیـر گریه... بهش التماس می‌کنه که باهاش ازدواج کنه... می‌گه نمی‌تونم حتی فکرشو هم بکنم که تو زن یه کـس دیگـه بشـی... مـی‌گـه مـن تروتمنـد نیستم... من یه قماربازم... یه چاقوکش نامردم... یه آدم خشنم... ولی واسه تو یه همسر خوب می‌شم... دختره که انگاری خودشـو واسـه همـه‌چـی آماده کرده، بدون این‌که هُل کنه، دسـت کـامران رو مـی‌گیـره و بلنـدش می‌کنه... به شرافت ننه‌م قَسم، دست‌شو می‌گیره و بلنـدش مـی‌کنـه... یـه مدت دراز هم دست کامران تو دست دختره می‌مونه... گوش کنین! جمال عنبر یادش به‌خیر، می‌گفت: "اگه دو دقیقه، دسـتت تـو دسـت یـه دختـر باشه، دیگه کار تمومه." کامران می‌گه بیشتر از یه دقیقه، دست دختره تـو دستش بوده.»

منگور کمی خاموش ماند. همه‌ی ما کـه در زیـرزمین هتـل ازدحـام کرده بودیم، گفتیم: «بعدش چی شد داش‌منگور! بعدش چی شد؟»

منگور گفت: «یوسف‌کویار می‌گفت: "دعوا با سؤال شروع می‌شـه و با سؤال خاتمه پیدا می‌کنه." شبِ کـامران سـلما بـا چیـزی خاتمـه پیـدا می‌کنه که هیچ‌کس باورش نمی‌شه... چیزی که هیچ‌کس انتظارشو نداره... دختره به کامران می‌گه که آیا حاضره به یه سفر خیلی دوری بره... سفری که ممکنه چند سال طول بکشه... به شرطی که هیچ تضـمینی نیسـت کـه وقتی برگرده، دختره زنش بشه، یا اصلاً زنده مونده باشه.»

کسی می‌گوید: «خدای من! این دختره دنبال چی می‌گرده؟ می‌خـواد این پسر زبون‌بسته رو کجا بفرسته؟»

دیگری می‌گوید: «چی تو سر این دختره‌س؟ تو بگو چی تو سرشـه، داش‌منگور؟»

منگور دوباره رشته‌ی سخن را به دست می‌گیرد: «در این‌جا کامران یه کار عاقلانه می‌کنه که من ازش توقع نداشتم... جابه‌جا از دختره می‌پرسه: "خانم! قبل از این‌که جواب بدم، می‌خوام بدونم این سؤال رو از بقیه هم پرسیدی یا فقط واسه‌ی منِ بدبخته؟" دختره زمین و زمان رو شاهد می‌گیره که تا حالا با یه چشم به هر سه خواستگارش نگاه کرده و هیچ‌کدوم‌شونو انتخاب نکرده... از بقیه هم همین سؤال رو پرسیده... بعد می‌گه همه‌چی بستگی به جواب این سؤال داره... کامران هم باهاس خوب فکر کنه و بعدش جواب بده... نظر شما چیه؟ ها؟ همه‌چی همین‌طوری بود که واسه‌تون گفتم... به کرامت اولیا قَسم وقتی کامران بیرون اومد، واسه یه مدت طولانی، زبونش بند اومده بود... من تو اون‌مدت زیر سرما سگ‌لرز می‌زدم و منتظر بودم... چیزی که هرگز حسابشو نکرده بودم، همچین چیزهایی بود... فکر می‌کردم الان از اون بچه‌ی بیچاره، خونه و ماشین و کسب‌وکار می‌خواد... همچو چیزی رو تو خواب هم نمی‌دیدم.»

ما که توی زیرزمین هتل به دور منگور حلقه زده بودیم، هیجان‌زده پرسیدیم: «نظر خودت چیه، داش‌منگور؟ تو این مسأله رو چطور تفسیر می‌کنی؟»

منگور آرام روی یک صندلی نشست و گفت: «تنهاچیزی که به نظر حقیر می‌رسه، اینه که جَنم این دختر با دخترهای این شهر توفیر داره... دختره از اون دخترها نیست که با دیدن کاکل اولین خواستگار، بنا می‌کنن به هلهله... چیزی توی ذهنشه که ما و امثال ما ازش سر درنمی‌آریم... هنوز زوده چیزی بگیم... مهم اینه که توی این مرحله، هیچ‌کدوم از خواستگارها به‌واقع موفق نبوده‌ن... تنهابرنده‌ی این میدون، تا حالا فقط دختر آتیش‌پاره‌ی گلدانچی‌یه.»

۱۹

منصور اسرین درباره‌ی دیدار خودش با سوسن فکرت بسیار فکـر کـرد. همه‌ی اطلاعاتی را هم که ساقی محمود راجـع بـه دیـدار دو خواسـتگار دیگر با سوسن، از گوشه و کنار بازار جمع کرده بود، بررسی کرد. اکنـون که هواداران کامران سلما و آمونیان، حکایت خود را این‌جا و آن‌جا بازگو می‌کردند، ساقی محمود و سایر مشاوران منصور بر این بـاور بودنـد کـه بهتر است داسـتان دیـدار عاشـق خـود را مخفـی نگـه دارنـد؛ چـرا کـه مخفی‌نگه‌داشتن داستان، باعث تردید و پریشانی و در نتیجه سردرگم‌شـدن رقیبان خواهد شد. منصور تعجب می‌کرد که با آن‌که سوسن ترانه‌ی ساقی محمود را شنیده و شعر مصطفا هژار را خوانده بود، اما همه‌اش درباره‌ی بزرگی دنیا و جزایرِ پوشیده از درخت و بندرهای نیلگونی که آسمان‌شان مالامال از پرنده‌هاست، سخن می‌گفت. منصور از عاشقان دروغگو نبـود. او با ادب و احترام گفت: «سوسن‌خانم! من از بزرگی دنیا می‌ترسم... مـن جزو کسانی هستم که زندگی این شهر رو دوست دارن... من نمـی‌خـوام زیاد از این‌جا دور بشم.»

سوسن گفت: «هر دلی که بزرگی دنیا رو نبینه، فقیر می‌مونه.»

منصور مثل عاشقان تازه‌کار، صاف و ساده گفت: «دنیا تنها وقتی بزرگه که شما بهم نزدیک باشین... اگه شما ازم دور باشین، همه‌ی زمین برام کوچکه.»

سوسن از این حرف‌ها سر درنمی‌آورد. به‌نظر می‌رسید که او برخلاف دخترانِ دیگر از حرف‌های عاشقانه، کمتر به هیجان می‌آید. او غمگین گفت: «شما به این دلیل منو دوست دارین که دنیا رو ندیدین... شهرهای دور و جنگل‌ها و پارک‌ها و ملت‌های دیگه رو از نزدیک ندیدین... تا وقتی که نمی‌دونی چند فرصت خوب دیگه برای زندگی و عشق بهتر، پیش رو داری، عشق و عاشقی بی‌معنی‌یه... باید شهرهای دیگه و دخترهای دیگه رو ببینی، تا بفهمی واقعاً منو دوست داری یا نه.»

سوسن معتقد بود که مردان زن می‌گیرند تا چشمان خود را به روی بزرگی دنیا ببندند و احساسات دیگر را تجربه نکنند. منصور که پیش‌تر چند بار با سوسن حرف زده بود، این جنبه‌ی سخت و سنگین را در او ندیده بود. آن‌روز منصور احساس کرد که سوسن با وجود این همه متانت در رفتار و گفتار، هنوز برای زندگی زناشویی آمادگی ندارد. او به تجربه دریافته بود دخترهایی که آمادگی ازدواج دارند، چیزی با خودشون دارند که در سوسن دیده نمی‌شود... نوعی آشفتگی... نوعی گشاده‌رویی ناگهانی... نوعی شادی و یا اندوه ناخودآگاه که هیچ‌یک با آرامش و خونسردی سوسن سازگار نبود. در پایان، سوسن همان پرسش سرنوشت‌ساز را هم از منصور پرسید. اکنون منصور نمی‌دانست چه‌کار کند.

در برگشت، احساس می‌کرد که دختر را دیوانه‌وار دوست می‌دارد و می‌تواند ساعت‌ها برایش گریه کند، اما او را بسیار افسون‌آلود و رام‌نشدنی می‌دید. سوسن دختری بود که لطافت و ظرافت بیش از حد و پوست صورتی‌رنگ و نگاه بیمارش انسان را جذب می‌کرد، اما حالت گنگی در او بود که بی‌خیال و بی‌احساس جلوه‌اش می‌داد.

ساقی محمود که منصور را در این حال دید، دلش برایش سوخت. ساعت پنج بعدازظهر بود. هوا کاملاً تاریک شده بود. سوار تاکسی شدند و به‌جای رفتن به خانه، راهیِ دفتر **تیم ملی موسیقی هَرزال** [صحنه] شدند تا آن‌جا در آرامش با هم صحبت کنند. منصور نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. کلافه بود. او سوسن را بسیار دور از دسترس خودش می‌دید و احساس می‌کرد که هرگز به او نخواهد رسید. لازم به یادآوری است که هواداری ساقی محمود از منصور، گرچه بیشتر به‌خاطر دوستی‌اش با ابراهیم اسرین بود، اما بخشی از آن هم به دلیل کینه‌ی عمیق ساقی از منگور بابابزرگ بود. ساقی از جوانی، دشمن منگور و دارودسته‌اش بود. در اواخر دهه‌ی پنجاه و اوایل دهه‌ی شصت که هر دو جوان بودند، چند بار در مراسم گوناگون با هم شاخ‌به‌شاخ شده بودند. در آن‌زمان منگور دشمن سرسخت کمونیست‌ها بود، ولی همه می‌دانستند که ساقی محمود هوادار آن‌هاست. حتا منگور یک بار رودررو، ساقی را مطرب کمونیست‌ها نامیده بود. چیزی که آن‌روز ساقی را به سکوت واداشته بود، فشار حزب و روح هنرمند درونش بود. البته پس از شکست شورش **ملامصطفا بارزانی** منگور در یکی از جشن‌های عروسی، روی ساقی را بوسیده و از او حلالیت خواسته بود، ولی ساقی هیچ‌گاه وی را از ته دل نبخشیده بود. اکنون نه ساقی کمونیست بود و نه منگور رغبتی به سیاست داشت، اما مشارکت منگور در زخمی‌کردن پسر ابراهیم اسرین، زخم‌های کهنه‌ی ساقی را تازه کرده بود.

پرسش دختر گلدانچی، ساقی محمود را هم پریشان کرده بود. چهره‌ی او با آن سبیل سفید و چشمان زاغ، هرگونه هراس و تردیدی را به‌آسانی بازتاب می‌داد. منصور گفت: «عشق من به این دختر، غیرقابل باوره... اگه مثل من از نزدیک می‌دیدی‌ش، می‌دونستی چی دارم می‌گم... این دختر، یه روحه که انگار آب، روشنای خودش رو بهِش داده... مِه، لطافت خودش رو، و تاریکی، راز خودش رو بهش داده... وقتی کنارش

وای‌می‌ستی، نمی‌شه دوستش نداشته باشی... اون از من پرسید: "تو می‌تونی مثل کامران سلما به‌خاطر عشق من، آدم بکشی؟" من گفتم: عشق شما نمی‌گذاره آدم‌های دیگه رو اذیت و آزار بکنم... بعد پرسید: "اگه مجبور بشی به‌خاطر من بری میدون جنگ، از جون خودت بگذری، این کارو می‌کنی؟" نفهمیدم چه جوابی بهش بدم... خودش هم احساس کرد نمی‌تونم جواب بدم... بعد گفت: "کسی که وارد این بازی می‌شه، باید به این سؤالات جواب بده... آیا حاضره در راه معشوق بمیره؟ حاضره بره میدون جنگ؟ حاضره سفرهای دور و دراز بکنه؟ حاضره بدون هیچ امیدی، به عشقش پایبند بمونه؟" بعد با همه‌ی ناز و عشوه‌ش گفت: "اگه ازت بخوام خالد آمون و کامران سلما رو بکشی، چه‌کار می‌کنی؟" همچین لطیف جلوه می‌کرد... واژه‌ها همچین سحرآمیز از لای لب‌هاش می‌ریخت، خیال نمی‌کردی داره از کُشت‌وکشتار حرف می‌زنه... بی‌آن‌که فکر کنم، همون جوابی رو بهش دادم که همه‌ی عاشق‌های دنیا از قدیم و ندیم تا امروز داده‌ن... گفتم: عشق شما نزد من، از خودم و از تموم دنیا مهم‌تره... امیدوارم این شرط شما نباشه، ولی اگه بدونم همچین چیزی عشق منو به شما ثابت می‌کنه، این کارو می‌کنم... واقعاً خودم هم نمی‌دونم چرا همچو حرفی زدم... ولی این حرف‌ها توی اون لحظه، از ته دلم بیرون می‌اومدن.»

آن‌شب منصور لاغرتر و باریک‌تر از همیشه می‌نمود. بُهت عمیقی در صدایش بود. ضعفی در رفتارش بود که انسان را از درون می‌سوزاند. باد سرد زمستانی، موهایش را به بازی گرفته بود. انگار از درون سرمای سختی گذشته و برف فراوانی بر روحش نشسته است. هرچند از مهم‌ترین دیدار زندگی‌اش برمی‌گشت، اما جامه‌های ساده‌ای به تن داشت. ته‌ریشی داشت و ناهماهنگی مبهمی سراپای وجودش را فراگرفته بود. ساقی محمود او را دلداری می‌داد و بر آن بود که روح ناتوانی را در او بخشکاند، اما نمی‌دانست از کجا شروع کند. دفتر گروه هرزال سرد بود

و والور کوچکی که ساقی روشن کرده بود، از عهده‌ی سرما برنمی‌آمد. منصور حس کرد که این سرما بیش از پیش آزارش می‌دهد... سرمایی بود که زیرزمین خدرو دویار را به‌یادش می‌آورد... لحظه‌ای را به‌یادش می‌آورد که سردیِ چاقوی کامران را روی سینه‌اش احساس کرده بود. ساقی محمود اگرچه مطرب بود و در مراسم بزن‌وبکوب مجلس‌گرمی می‌کرد، اما در زندگی‌اش آدمی آرام بود. یک شیشه عرق از گوشه‌ای بیرون کشید و گفت: «مگه به‌کمک این زهرماری بتونم فکر کنم... ولی پسرم! تو الان سمبل فداکاری عاشق‌های این شهری... توی هر دوره و زمونه‌ای، یکی می‌شه سمبل عشق... حادثه‌ی اون زیرزمین از تو یه آدم دیگه ساخته... دخترها و پسرهای این شهر، به یه الگو نیاز دارن... به کسی که درباره‌ش حرف بزنن... اگه تو بگی من عاشقم، ولی توی خونه بشینی و عشقت فقط تا دم درِ خونه‌تون قدرت مانور داشته باشه، دیگه فاتحه‌ت خونده‌س... این هاله‌ی تقدسی که دور اسم‌تو گرفته، وامی‌ره... اون‌وقت دیگه کارت تمومه.»

ساقی گیلاسی بالا انداخت و گفت: «دختر گلدانچی از اون دخترها نیست که فقط می‌خوان ازدواج بکنن... اغلب دخترها فقط می‌خوان شوهر بکنن... همین و بس... ولی اون همچین نیست... اگه تردید نشون بدی... اگه قربونی بزرگ ندی... دختره از قفس می‌پره.»

ساقی دوباره لبی تر کرد و سیگاری گیراند و گفت: «ولی منصورجان! تو واقعاً دختره رو دوست داری؟»

منصور غم‌زده گفت: «بس‌که دوستش دارم می‌ترسم بخت و اقبالم بِهم خیانت بکنه... می‌ترسم این عشق، همه‌ی ضعف‌هامو آشکار کنه... می‌ترسم همچین ضعیف بشم، نتونم براش بجنگم... می‌ترسم طوری از عشق پُر بشم، دیگه جایی برای اون کینه‌ای که عاشق بهش احتیاج داره نداشته باشم.»

ساقی در همان‌حال که سیگارش را لای لب داشت، شعله‌ی والور را بالا کشید و گفت: «این‌یکی فقط عشق نیست... یه جنگ تمام‌عیاره... من همون لحظه‌ای که این قصه رو شنیدم، شستم خبردار شد که این یه عشق خشک و خالی نیست، بلکه یه جنگه... ولی هر گروهی، شگرد خودشونو دارن... منگورِ و نوچه‌هاش فقط چاقوکشی بلدن... این‌ها جز چاقوکاری، هنر دیگه‌ای ندارن... منگور خودش یه سگ بی‌وجدانه... این ناکس‌ها یه زمونی مردم این شهرو حسابی می‌چزوندن... چرا راه دور بریم؟ خودِ تو رو داشتن می‌کشتن... تو پسر نزدیک‌ترین دوست من هستی... چطور می‌تونم اجازه بدم یه گوریلی مثل منگور چاقوکاری‌ت بکنه؟ سرِ چی؟ سرِ این‌که یه دختر هم‌شأن خودتو دوست داری؟ این تخم‌وترکه‌ی بوزینه، غیرِ زبون چاقو هیچی سرشون نمی‌شه... الان دختر گلدانچی خیال می‌کنه همه‌ی مردهای این شهر، عین سگ به سر و کول هم می‌پرن... حق هم داره... بنده‌خدا لای کاغذ و کتاب بزرگ شده... تا حالا همچین سگ‌توسگی رو ندیده... نشنیده کسی بیاد و مسأله‌ی عشق و عاشقی رو به‌شکل یه سگ‌بازی مسخره دربیاره.»

چشمان ساقی محمود در هنگام خشم، بیش از پیش می‌درخشید. منصور که سراپا گوش بود، با لحنی غمگین گفت: «باید این قدرت رو توی خودم به وجود بیارم که خشن باشم... باید بتونم روی مردم دست بلند کنم، وگرنه هیچ شانسی ندارم.»

چهره‌ی ساقی هر دم بیشتر به سرخی می‌نشست. سیگار را از لای لب‌هایش برداشت و سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «بعد، این آمونی‌ها... می‌شنوی؟ این‌ها هم هیچی نیستن الا بنده‌ی پول و پله... رو جانمازِ اسکناس نماز می‌خونن... فقط خدا می‌دونه چه سَر و سرّی با حکومتی‌ها دارن... منِ خواننده دیگه دارم پیر می‌شم... ولی وقتی می‌خونم، چشم‌وچارم کار می‌کنه... هوش و حواسم سر جاشه... مردم می‌گن صدام پیر شده... می‌گن دیگه نمی‌تونم تُن‌ها رو مثل سابق درست دربیارم... این‌ها درست... ولی

مسأله اینه که همیشه واسه دلم نمی‌خونم... وقتی مجبور می‌شم واسه یه لقمه نون ناقابل دنبال اون‌ها بیفتم، دیگه نمی‌تونم همچین دل به خوندن بدم... اون‌ها رو می‌بینم... همه‌ی این قوم و قبیله‌ی کلاهبردارو می‌بینم... زن‌های محترم و شوهرهای خوب‌شون چه ارتباط نزدیکی با عرب‌های بعثی دارن... نه نباس سوسن بیفته تو دام همچین آدم‌هایی...»

ساقی محمود هرگاه که از ته دل سخن می‌گفت، پاکی ژرفی در درونش می‌درخشید. موهای جوگندمی‌اش، گرفتگی جزئیِ صدایش که ناشی از مصرف سیگار و الکل بود، و خمیدگی اندکی که نشان از گذر عمر داشت، حالت خاصی به او بخشیده بود... همیشه لباس کُردی می‌پوشید... همیشه بوی سیگار و مشروب می‌داد. با این‌حال هیچ‌کس او را در حال بدمستی ندیده بود. زود برمی‌آشفت و خون در چهره‌اش می‌دوید. پیری او را زیباتر کرده بود... شیارهای گود چهره‌اش سیمای او را به سیمای هنرمندان شبیه‌تر کرده بود. او آن‌شب به منصور گفت: «اکثر قریب به اتفاق ما نمی‌دونیم چی می‌خوایم... ولی دختر گلدانچی می‌دونه چی می‌خواد... شاید الان باور نکنی... من می‌گم این دختره چیزی رو پیدا کرده که ما در زندگی خودمون گم‌وگورش کردیم... دختره خودش خوب می‌دونه دنبال چیه... توی زن‌جماعت، این دختر تنهاکسی‌یه که می‌دونه دنبال چیه... من عمرمو توی این بزم میمون گذروندم... مردم این شهر از فکر و ذکر خودشون بی‌خبرن و نمی‌دونن چی می‌خوان... توی این عروسیِ شغال، هیچ‌کس نمی‌دونه چرا می‌رقصه... ولی این سوسنی که من می‌شناسم، از یه جَنم دیگه‌س... اینه که هر اشتباه کوچکی، ممکنه شانس ما رو به صفر برسونه... دختره دنبال یه آهنگ خاصه... اگه یه آهنگ دیگه بزنیم، بی‌نتیجه‌س... باهاس بدونیم گوشش دنبال چه آهنگی‌یه... اگر غیرِ این باشه، ما اولین بازنده‌ایم.»

آن‌شب تا دیرگاهان با هم گفت‌وگو کردند. آن‌ها در این مورد هم‌رأی بودند که منصور به سوسن بگوید آماده است در راه او به

دورترین نقطه‌ی زمین سفر کند، بی‌آن‌که امیدی داشته باشد که وقتی برمی‌گردد، سوسن از آنِ او شود. این همان جمله‌ی جادویی بود که سوسن به دنبالش بود... همان جمله‌ای بود که بایستی منصور از ته دل بر زبان می‌آورد.

۲۰

در آن هفته انتظار عظیمی بر شهر بال گسترد. همه به‌نوعی سرگرم اندیشیدن به مفهوم گفته‌های دختر گلدانچی بودیم. مردم بسیاری شاهد بودند که در طول آن هفته، سوسن دو بار همراه پدرش به اداره‌ی مخابرات رفت و هر دو بار با خارج از کشور تماس گرفت. هر دو بار پیراهن سفید پوشیده و گردنبند مشکی به گردنش آویخته بود... و هر دو بار با یک تاکسی فکسنی رفت‌وآمد کرد. در این دو هفته، مردم منتظر بودند که سوسن با دختران دیگر خاندان گلدانچی در خیابان و بازار دیده شود، اما به‌نظر می‌رسید که هوای سرد و سوزان این فصل، درها را به‌روی دخترها بسته است. برخی‌ها که خود را دوست نزدیک خانواده‌ی گلدانچی می‌دانستند، کوشش بسیاری کردند که چیزی درباره‌ی تصمیم سوسن به‌دست آورند، اما به جایی نرسیدند... چرا که حتا خود خانواده‌ی گلدانچی هم نمی‌دانستند که سوسن چگونه می‌اندیشد. تنهاچیزی که به چشم می‌آمد، این بود که سوسن بیش از پیش گوشه‌گیر شده بود و بیشتر از همیشه با کتاب‌ها و نقشه‌ها ور می‌رفت... بیشتر چای می‌نوشید و بیشتر به گل‌ها می‌رسید... سرش بیشتر درد می‌گرفت و بیشتر قرص

مصرف می‌کرد... فکرت گلدانچی هم که می‌خواست از نزدیک مراقب رفتار دخترش باشد، کمتر از خانه بیرون می‌رفت.

فکرت گلدانچی هرگاه در برابر دخترش می‌ایستاد، احساس می‌کرد با عروسکی روبه‌روست که خودش در او روح دمیده است. او می‌دانست که دخترش چه سؤال سختی از خواستگارانش کرده است. سوسن دو روز پس از خواستگاری، از پدرش درخواست کرد تا از دوستش در انگلیس خواهش کند که بزرگ‌ترین دانشنامه‌ی پرندگان جهان را برایش بفرستد. پدر هم سوسن را به اداره‌ی مخابرات برد تا شخصاً با دوستش صحبت کند.

فکرت گلدانچی یک هفته بعد از خواستگاری، شبی به کتابخانه رفت و روبه‌روی سوسن در کاناپه‌ی چرمی‌اش فرورفت و طوری وانمود نکرد که می‌خواهد حرفی از زیر زبان دخترش بکشد. ابتدا خودش را با خواندن کتابی قدیمی درباره‌ی سرگذشت شاهان ایران باستان مشغول کرد. بعد در مورد آخرین خبرهای جنگ ایران و عراق گفت‌وگو کردند. هر دو با دو رادیوی متفاوت، اخبار جهان را پیگیری می‌کردند. علاقه‌ی سوسن به اخبار رادیوهای خارجی، باعث تعجب پدرش شده بود. پروشه برعکس خواهرش، تنها به کارهای زنانه علاقه‌مند بود... او همه‌ی لباس‌ها و وسایل سربازی شوهر و برادرش را توی گنجه‌ای به‌نام «گنجه‌ی خاطرات تلخ» نگه داشته بود. سوسن همیشه از روی تحقیر به پروشه نگاه می‌کرد و به او زخم‌زبان می‌زد که هیچی توی مغزش نیست... این بود که مدام میانه‌شان شکراب بود و تلاش‌های گلدانچی هم برای آشتی آن‌دو به جایی نمی‌رسید.

آن‌شب بعد از بررسی خبرهای مهم جهان، گلدانچی از دخترش پرسید که آیا درباره‌ی خواستگارانش به تصمیم خاصی رسیده است؟ سوسن گفت: «مهم‌ترین چیزی که بهش رسیده‌م، اینه که این سه جوان مظلوم رو نجات بدم... اون‌ها باید من و این شهر و این دنیای کوچک رو

فراموش بکنن... هرسه‌تاشون این شایستگی رو دارن که من کمک‌شون کنم... اون‌ها دیوانه‌وار منو دوست دارن... سه تا جوونن که سه تا دل گرم و حساس دارن... به هرکدوم‌شون جواب مثبت بدم، دل دوتای دیگه می‌شکنه... ولی اون‌ها به این دلیل منو دوست دارن، چون چیزی در مورد دنیا نمی‌دونن... اگه دنیا رو خوب بشناسن، ممکنه دیگه منو دوست نداشته باشن... دیگه اون‌موقع از هم کینه به دل نمی‌گیرن.»

فکرت گلدانچی درحالی‌که غرقِ تفکر بود، پاهایش را روی هم انداخت و گفت: «کینه هرگز از دل آدَم‌ها ریشه‌کن نمی‌شه... قلب آدم‌ها کینه رو بهتر از محبت نگه می‌داره... من به تجربه دریافته‌م که عشق و محبت می‌آد و می‌ره، ولی کینه نمی‌ره... یا خیلی مشکل می‌ره... رنگ عوض می‌کنه، ولی از بین نمی‌ره.»

سوسن با لبخند تلخی گفت: «علتش اینه که انسان از جای خودش جُم نمی‌خوره... موندن زیاد توی یک جا، باعث به‌وجوداومدن کینه می‌شه... انسان اگه مهاجرت بکنه... اگه بزرگی دنیا رو تجربه کنه، فرصت اینو پیدا نمی‌کنه که به چیزهای کوچک و حقیر فکر بکنه.»

«البته اطلاعات تو در مورد انسان، هنوز خیلی عمیق نیست دخترم! انسان یه موجود سیار نیست... انسان هر چقدر هم که دور بره، آخرسر برمی‌گرده وطنش... می‌دونی چرا **سندباد** بعدِ هر سفر بایست برمی‌گشت بغداد؟ **اولیس** واسه چی بایست برمی‌گشت خونه‌ش؟ تو که این قصه‌ها رو از بچگی بلدی... عشق و کینه هر کجا که باشه، انسان برمی‌گرده همون‌جا.»

سوسن کتابش را بست و یک‌آن دستش را روی سینه‌اش گذاشت و طوری که به زحمت بتواند نفس بکشد، آهی کشید و انگار که بخواهد چیزی را از خودش دور کند، دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت: «ببین آقاجون! این سه‌تا جوون اگه این‌جا بمونن، می‌افتن به جون هم... شما که نمی‌دونی چقدر از هم متنفرن... من می‌تونم هرسه‌تاشونو رد کنم، برن پی کارشون... من عاشق هیچ‌کدوم‌شون نیستم... نه این‌که جلوی شما

خجالت بکشم... نه، نه... بلکه به این‌دلیل که دل من، یه جورهایی خالی درست شده... ولی اون‌ها هرسه‌تاشون پسرهای خوبی هستن... هر کدوم‌شون زیبایی خاصی داره که اون‌یکی نداره... هرسه‌تاشون می‌تونن شوهرهای مهربونی بشن... شاید برای دخترعموها و دخترعمه‌هام شوهرهای خیلی خوبی بشن، ولی من جور دیگه‌ای درست شده‌م... اگه من الان یکی‌شونو انتخاب بکنم، اون دوتای دیگه از حسرت دق‌مرگ می‌شن... شاید این حسرت بعدِ سفرشون هم بمونه، ولی بهتره برن... بلکه در جای دیگه‌ای از این دنیای ولنگ‌وواز آروم بگیرن... بلکه توی شهری، جزیره‌ای، جایی، دختر خوشگلی به تورشون بخوره و منو فراموش بکنن... من نمی‌دونم برمی‌گردن یا نه... ولی در حال حاضر بهتره از این‌جا دور بشن... فعلاً فقط همین یه کار از دست من برمی‌آد که از این‌جا دورشون بکنم تا دنیا رو ببینن... تا فرداپس‌فردا که برمی‌گردن، یه هدیه‌ی نابی برام بیارن که خوشحالم بکنه... نکنه شما خیال می‌کنی من این‌قدر ارزش ندارم که یه نفر بره از اون سرِ دنیا یه سوغاتی برام بیاره؟ آره آقاجون؟!»

گلدانچی سرش را تکان داد و گفت: «نه سوسن‌جان! تو بیشتر از این‌ها ارزش داری... ولی من می‌گم چرا این قضیه‌ی ازدواج رو ولش نمی‌کنی؟ چرا خودت نمی‌ری سفر؟ من همه‌چی رو برات فراهم می‌کنم تا هرجا دلت خواست بری.»

سوسن بی‌آن‌که فکر کند، گفت: «من گاه‌گداری که با خدا حرف می‌زنم، می‌گم: خدایا! واسه‌ی چی زمین رو همچین بزرگ درست کردی؟ واسه‌ی چی کشورها و دریاها همچین پَت و پهنه؟ واسه‌ی چی انسان توی این دنیای درندشت، محکوم شده که توی یه خونه و یه شهر و یه وجب خاک زندونی بشه؟ من می‌دونم آقاجون! می‌دونم برای همیشه توی این قفس می‌مونم... من بال و پر ندارم... نمی‌خوام به دلایلش فکر کنم... ولی خوب نگام کن! من یه دختر مریضم و بال

ندارم... یکی مثل من که جز یه پدر پیر و درمونده، کسی رو نداره، نمی‌تونه جهانگرد بشه... نمی‌تونم شما و این کتابخونه رو ترک بکنم... به‌جاش می‌خوام زن مردی بشم که بوی دنیا رو می‌ده... بوی سرتاسر زمین رو می‌ده... وقتی دست‌شو می‌گیرم، بفهمم که دستش گل‌های شگفت‌انگیز دنیا رو لمس کرده... بفهمم که توی آب‌های دوردست، سر و صورت‌شو شسته... وقتی دست به سینه‌ش می‌زنم، هوای جنگل‌های دور به مشامم بخوره... من دلم برای اون‌ها می‌سوزه که این شهرو ترک می‌کنن، ولی اگه تا روز مرگ، توی این شهر حقیر بمونن، اون‌وقت دلم بیشتر براشون می‌سوزه... دلم براشون می‌سوزه که با لباس سربازی برن میدون جنگ و خیال کنن زندگی کرده‌ن... آدم اگه فقط یه روز هم بره میدون جنگ، دیگه برای همیشه بوی باروت می‌ده... من خیلی بهش فکر کرده‌م... اگه این‌جا بمونن، یه کارمند جزء می‌شن... یا یه مغازه‌دار می‌شن که باید پشت پیشخان عطر و اودکلن پیر بشن... یا توی یه معرکه‌ی چاقوکشی کشته بشن... من هرچی فکر می‌کنم دلم راضی نمی‌شه همچین خیانتی بِهشون بکنم... نمی‌تونم توی این زندگی مسخره، پابندشون کنم... فردا می‌رن یا پس‌فردا یا هر روز دیگه‌ای، امیدوارم تا خسته می‌شن دنیا رو بگردن... اگه هرگز برنگشتن، دعاشون می‌کنم خوشبخت بشن... اون‌ها خودشون نمی‌دونسن چه زندگی پوچ و بیهوده‌ای دارن... هیچ‌یک از آدم‌های این شهر نمی‌دونن چه زندگی پوچی دارن... ولی باباجون! وقتی برن دنیا رو ببینن، منو فراموش می‌کنن... از ته دل دوست دارم منو فراموش کنن، اما اگه هم فراموشم نکنن، باز خوشبخت می‌شم، چون اون‌وقت مطمئن می‌شم که عاشقان بزرگی دارم... عاشقانی که دیدن دنیا و زن‌های خوشگل دنیا، منو از یادشون نبرده... اگه توی شهرهای دور، از بوی خاک و دارودرخت سرمست شدن، اون‌وقت رنگ و روشون تغییر می‌کنه... زندگی‌شون تغییر می‌کنه... وقتی هم که برمی‌گردن، یه آدم دیگه شده‌ن... ولی مطمئنم که خیلی‌ها منو درک نمی‌کنن... از همه مهم‌تر برای

من اینه که ببینم وقتی برمی‌گردن، چطور به من نگاه می‌کنن... آیا واقعاً من دختری هستم که آدم‌ها بعد از دیدن دنیا هم عاشقم می‌شن؟ این از سؤال‌های دیگه هم بزرگ‌تره... من نمی‌دونم چطور می‌تونم عشق مردی رو بپذیرم که هیچی از دنیا نمی‌دونه؟»

اندیشه‌های سوسن، آقای گلدانچی را مات و مبهوت کرد. او پیش از این حکایت زنی را نشنیده بود که این‌چنین در حسرت تصویر خودش باشد. این‌که دختری در پی آن باشد که خواستگارانش پس از دیدن دنیا چگونه او را خواهند دید، عجیب‌ترین آزمونی بود که کسی می‌توانست خود را برای آن آماده کند. او پیش‌تر تنها انسان‌هایی را دیده بود که بهای چندانی به‌تصویر خود نمی‌دهند و یا به نخستین تصویر خود راضی می‌شوند و تا پایان عمر با همان تصویر زندگی می‌کنند؛ اما این عقیده‌ی سوسن که اگر کسی دنیا را ندیده باشد، نمی‌تواند هیچ چیزی را به‌درستی ببیند، عقیده‌ای غیرعادی بود.

فکرت گلدانچی بر این باور بود که جهان آینه‌ی بزرگی است، اما برای دیدن تصویر خود در آن، باید به درون این آینه رفت. جهان تنهاآینه‌ای است که از این سمت نمی‌توانیم تصویر خود را در آن ببینیم، بلکه باید به سمت دیگرش برویم و توی آن شناور شویم. ولی سوسن از کودکی، در این کتابخانه زندانی بوده و به‌طور مستقیم با جهان در ارتباط نبوده است. گلدانچی اینک یقین کرده بود که هیچ زندانی از زندان کتابخانه، محکم‌تر و تاریک‌تر نیست. اگر کسی تنها یک بار به زندان کتابخانه بیفتد، دیگر رهایی‌اش محال است. با خودش گفت: «کتاب، تنهازندانی است که انسان از آن خلاصی ندارد.» با خودش می‌اندیشید که دخترش می‌خواهد تمام جهان را از راه کتاب بشناسد... او به‌دنبال مردی است که به یک کتاب بزرگ بماند... به چشمانش بنگرد و دنیا را در آن بخواند... سوسن برای برگشتن به زندگی، باید از این زندان خارج شود. اکنون مطمئن بود که تنها در صورت ویرانی این کتابخانه‌ی بزرگ،

سوسن دوباره به‌شکل یک انسان معمولی درخواهد آمد و زندگی عادی خود را از سر خواهد گرفت. پس از سالیان سال، اکنون از کتابخانه‌ی بزرگ خودش بدش می‌آمد... احساس می‌کرد که این شهر، عشق کتاب و دانش را در او کشته است... می‌دانست همه‌ی اطلاعاتی را که در طول زندگی‌اش گرد آورده، بی‌فایده است... فایده‌ای جز زنجیرکردن انسان در زندانی بزرگ ندارد... آن‌شب چنان از کتاب و دانش ذله شده بود که به‌آسانی می‌توانست همه‌ی کتاب‌ها را آتش بزند.

۲۱

ما همه می‌دانستیم که هرسه خواستگار، یک پاسخ واحد به سوسن خواهند داد. البته ما آن‌موقع گمان می‌کردیم که پرسش خانم گلدانچی، یک پرسش ساده است و چیز دیگری در پی ندارد. در طول ده روز، در زمان‌های متفاوت، هر سه خواستگار با سه نامه‌ی ویژه، پاسخ سوسن را دادند. به‌جز سوسن، هیچ‌کس نامه‌های اصلی را ندید. سوسن هر سه نامه را سربسته دریافت کرد و هر سه را در تنهایی خواند و هر سه را در جای خاصی مخفی کرد. محتوای نامه‌های خالد آمون و منصور اسرین سال‌ها پنهان ماند، اما نامه‌ی کامران همان روز در بازار دست به دست می‌گشت. برخی‌ها فتوکپی نامه را توی کافه‌ها و قهوه‌خانه‌ها برای مردم می‌خواندند. هنوز هم کسانی این نامه را از بر دارند. نامه چندان زیبا نبود، اما سادگی خاصی در آن بود که انسان را متأثر می‌کرد. کامران با همان دست‌خط ساده و ناهموارش نوشته بود:

«سوسن‌خانم! مرا به هر جایی از دنیا بفرستی، می‌روم... حتا به آن‌سوی دنیا... حتا اگر هم با من ازدواج نکنی، باز هم می‌روم... هرچه بخواهی می‌کنم... با هر چیزی که بتوانم عشقم را به تو ثابت کنم، ثابت می‌کنم... برای این‌که بدانی کامران سلما چقدر شیفته‌ی توست، بال پرندگان را

قرض می‌گیرم... بی هیچ شرطی، دیوانه‌ی توام... بی هیچ شرطی، هرچه بخواهی می‌کنم... دیشب در خانه‌ی «صدیق سه‌دایه» به دوستانم گفتم که لازم نیست فکر کنم... چون نمی‌دانم چگونه فکر کنم و یا به چی فکر کنم... من قبل از این‌که تو را در آن کتابخانه ببینم، دوستت داشتم؛ اکنون که می‌دانم این‌همه کتاب را خوانده‌ای، عاشق‌تر شده‌ام... من به همه‌ی دوستانم گفته‌ام که اگر تو امتحانم بکنی، بهتر از آن است که امتحانم نکنی... من زیاد دوست ندارم موضوع را با عقل، سبک‌وسنگین کنم. دوستم منگور می‌گوید: "عقل دروغگوست و همیشه دروغگو می‌ماند." او می‌گوید: "عقل همه‌چیز را به هم می‌ریزد." این است که من مسأله را با عقل نمی‌سنجم... هرچه که تو اراده کنی، انجام می‌دهم... تنهاچیزی که نمی‌توانم بکنم، این است که نمی‌توانم تو را از خیال خودم بیرون کنم... بهت قول می‌دهم که این کار محال است... من هرگز سوسن‌خانم را فراموش نخواهم کرد... جز این هر کار دیگری می‌کنم.»

همه می‌دانستند که منگور در نوشتن این نامه، کمک زیادی به کامران کرده و خودش هم اصرار داشته که نامش در متن نامه بیاید. هر سه نامه باعث نگرانی سوسن شدند. دلیل نگرانی او تنها این نبود که هر سه نامه ـ آن‌چنان که خودش سال‌ها بعد به ما گفت ـ ناشیانه نوشته شده بودند، بلکه این بود که هیچ‌یک از خواستگاران خیره‌سر و جسور او عقب‌نشینی نکرده بودند. ما آن‌روزها نمی‌دانستیم که سوسن واقعاً نمی‌خواهد با هیچ‌کدام از خواستگارانش ازدواج کند، بلکه گمان می‌کردیم که دلش پیش یکی از آن‌هاست، ولی به دلیل ترسی مبهم نمی‌تواند تصمیم بگیرد.

چند روز پس از دریافت نامه‌ها، فکرت گلدانچی و سوسن را دیدیم که با همان تاکسی فکسنی به اداره‌ی پُست رفتند و از آن‌جا دو بسته‌ی بزرگ را با خودشان به خانه آوردند. بعدها فهمیدیم که این بسته‌ها همان دانشنامه‌ی پرندگان جهان بوده است.

در این مدت، آمونیان افرادی را گماشته بودند که شبانه‌روز خانه‌ی گلدانچی را زیر نظر داشته باشند. منگور بابابزرگ هم پیش ما وانمود می‌کرد که کسانی را برای کسب خبر گذاشته است، هرچند زیاد جای باور نبود... البته قدرت منگور با آمونی‌ها قابل مقایسه نبود. گرچه او هم نوچه‌های خودش را داشت... کسانی مثل دماغ‌بوقی و لب‌قلمبه که از شرورترین داش‌مشدی‌های شهر بودند و ازبس باهوش بودند می‌توانستند از حساس‌ترین مکان‌ها خبرهای لازم را کسب کنند.

عصرگاهی عزت گلدانچی و خنده گلدانچی به همراه خواهرشان عصمت راهی خانه‌ی فکرت شدند تا از تصمیم نهایی سوسن آگاه شوند. گویا آن‌ها هم از این وضعیت خسته شده بودند. آن‌ها هم خوش نداشتند که قضیه‌ی ازدواج سوسن، میان مردم دهن‌به‌دهن بگردد. برخی از آنان این موضوع را تهدیدی جدی برای آینده‌ی دختران و پسران‌شان می‌دانستند. این نخستین نشستی بود که با هیاهوی زیاد در میان گلدانچی‌ها پایان یافت. همسایه‌ها عزت گلدانچی و معصومه گلدانچی را دیدند که با پالتوی بلند و چتر بلندشان خشمگین از منزل فکرت خارج می‌شوند و یکریز داد می‌زنند: «دیوونه شده... خانم دیوونه شده... پدره هم عقل‌شو داده دست دختره.» اما تا دو روز بعد از آن، کسی به درستی نمی‌دانست در خانه‌ی گلدانچی چه اتفاقی افتاده است.

یک روز بعد، در شهر شایع شد که سوسن می‌خواهد هر سه خواستگار را با هم ملاقات کند. از خواستگاران هم خواسته شده که هرکدام یکی از دوستان نزدیک‌شان را با خودشان بیاورند. ابتدا مسأله مانند یک میهمانی ساده تلقی می‌شد. برخی بر این گمان بودند که سوسن می‌خواهد همچون دوشیزه‌های امیرزادگان قدیمی کُرد، خواستگارانش را از نزدیک امتحان کند. گروهی هم معتقد بودند که سوسن می‌خواهد خواستگارها را کنار هم ردیف کند و آن‌ها را از هر جهت با هم مقایسه کند و در پایان تصمیم خود را بگیرد.

لازم به ذکر است که خبر این مهمانی، سروصدای زیادی به‌پا کرد و شهر را به‌هم ریخت. در تاریخ شهر ما سابقه نداشت که دختری همه‌ی خواستگارانش را سر یک سفره جمع کند. عزت گلدانچی که فردی محافظه‌کار و مبادی آداب بود و خود را وارث اصلی گلدانچیان می‌شمرد، این مهمانی را ناشایست و برخلاف اصول اخلاقی خاندان‌شان قلمداد می‌کرد. عصمت گلدانچی هم دست‌کمی از برادر بزرگ‌تر نداشت. آن‌روز هم مشتش را روی میز هال بزرگ خانه‌ی فکرت کوبیده و گفته بود: «چه آبروریزی بزرگی! فردا مردم برامون حرف درمی‌آرن که دخترهای گلدانچی مردها رو دور خودشون جمع می‌کنن.»

اگر رویدادهای شگفت‌انگیز بعدی از راه نمی‌رسید، شاید مردم بیشتری فکرت گلدانچی و دخترش را محکوم می‌کردند، اما حوادث آینده به‌گونه‌ای رقم خورد که حرف و حدیث این میهمانی نامرسوم را به‌زودی از ذهن‌ها زدود. بدیهی است که خواستگاران هم از این مهمانی در هراس بودند... آن‌ها امیدوار بودند که دوباره در تنهایی با سوسن دیدار کنند. هر یک کینه‌ی پنهانی از هم به دل داشتند، ولی در روز مهمانی، همه تلاش می‌کردند که آرامش خود را حفظ کنند. منگور بابابزرگ به کامران سلما گفت: «این فرصت خوبی‌یه که بتونیم با وقار و متانت ازشون جلو بزنیم.»

کامران سلما تنهاخواستگاری بود که با لباس کُردی به مهمانی رفت. همه می‌دانستند که منگور یاور اوست و تا پایان هم با او خواهد ماند. دوستان منصور هم خبر یافتند که ساقی محمود او را همراهی خواهد کرد. ولی تا روز مهمانی معلوم نشد که آمونیان چه کسی را با خالد روانه خواهند کرد. زمان مهمانی، ساعت دوازده یک روز جمعه بود. هر شش میهمان در فاصله‌ی ساعت دوازده و دوازده‌وربع به خانه‌ی گلدانچی رسیدند. جز خالد آمون که به همراه قلندر آمون با یک تویوتاکورولای نو به آن‌جا آمدند، بقیه با تاکسی آمده بودند. همه حیرت‌زده بودند از این‌که

آمونیان به‌جای فوزی‌بیگ و سلامِ آهنگر، کسی مانند قلندر آمون را برگزیده‌اند که در جنگجویی و کم‌حوصلگی زبانزد است. گویا آمونی‌ها قلندر را در برابر منگور برگزیده و با روحیه‌ی جنگجویی جلو آمده بودند. در آن لحظه نمی‌دانستیم که این انتخاب، چه تأثیری بر روند حوادث خواهد گذاشت.

در آغاز، مهمان‌ها از سوی فکرت گلدانچی و خنده گلدانچی در تالار پذیرایی مورد استقبال قرار گرفتند. در همان تالار می‌بایست فکرت گلدانچی دست کامران سلما را می‌گرفت و از او می‌خواست با منصور دست دهد. این آشتی، اولین و مهم‌ترین حادثه‌ی ابتدای مجلس بود. بسیاری از مردم پیش‌بینی کرده بودند که گلدانچی‌ها برای جلوه‌دادن خود به‌عنوان یک خانواده‌ی صلح‌دوست، چنین کاری بکنند. البته این آشتی هم هیاهویی را که از آن انتظار می‌رفت، به‌دنبال نداشت؛ چرا که جریان‌های بعدی در جهتی پیش رفت که مردم، دعوای زیرزمین خدرو دویار را به‌کلی فراموش کردند.

در تالار خانه‌ی گلدانچی برای مدتی سکوتی سنگین حکم‌روا بود. شیرینی و شربتی که پروشه می‌گرداند، به مهمان‌ها کمک کرد که بیش از پیش در سکوت خود تعمق کنند. تنهاکسی که زیرزیرکی همه را می‌پایید، خالد آمون بود که آرامش چهره‌اش نمی‌توانست کینه‌ی پنهان دلش را بپوشاند. ساقی محمود و منگور بابابزرگ چند واژه‌ی کوتاه درباره‌ی سردی هوای زمستانی، رد و بدل کردند. بعد درباره‌ی خطبه‌های نماز جمعه‌ی گذشته صحبت کردند که امام‌جمعه، زنان بی‌حجاب را از آتش جهنم ترسانده بود. منگور گفت: «نباید کاری به این کارها داشته باشن... هرکی واسه خودش حساب پس می‌ده... هرکی با نشیمنگاه خودش می‌ره تو قبرش.»

گلدانچی از حرف‌های منگور به خنده افتاد. مدتی مثل سرنشینان اتوبوس با بغل‌دستی خود صحبت کردند. سوسن برای اولین‌بار سرِ میز غذا

دیده شد. فکرت جلو افتاد و مهمان‌ها را به جانب میز بزرگی، آراسته با خوراک‌های رنگ‌وارنگ هدایت کرد. همه از رنگارنگی غذاها هاج‌وواج بودند، اما برخلاف عرف و انتظار، گوشت هیچ نوع پرنده‌ای را در میان غذاها نیافتند. بی‌آن‌که کسی به روی خودش بیاورد، بر صندلی‌ها نشستند. مدتی از نشستن آن‌ها می‌گذشت که سوسن وارد شد. پیرهنی سفید و دامنی گل‌بهی پوشیده بود. معلوم بود که همین حالا از کتابخانه پایین آمده و تا این لحظه سرش توی کتاب بوده است. کسی انتظار نداشت که دختری چون سوسن، در چنین مهمانی مهمی، بدون آرایش و بدون لباس‌های آن‌چنانی ظاهر شود. با این‌همه هنوز زیبا و دلربا بود. این خستگی زیاد، این تکیدگی، این رنگ‌باختگی و این صدای زیر و خفه‌ای که با افسون آن به مهمان‌ها خوش‌آمد گفت، هر سه عاشق را به هم ریخت. حضور او بر سر سفره، هراسی در دل همه برانگیخت که به دقت مبادی آداب خوردن باشند. اگرچه سوسن چند بار تکرار کرد که همه با خیال راحت و بدون رودربایستی ناهارشان را میل کنند، ولی دلهره‌ی مهمان‌ها هرگز کاهش نیافت. هر سه خواستگار، غذای اندکی خوردند و به‌خاطر حساسیت مجلس، وانمود می‌کردند که ذاتاً کم‌خورند. حتا منگور هم که از رنگارنگی سفره به هیجان آمده بود، خودش را کنترل کرد و کمتر از معمول خورد. سپس همه به تالار پذیرایی برگشتند. سکوتِ قبل و بعد از صرف چای، سنگین و هولناک بود. سوسن در هنگام خوردن ناهار و نوشیدن چای، نگاه خاصی به هیچ‌یک از خواستگارانش نینداخت. پس از صرف چای، فکرت گلدانچی مهمان‌ها را مخاطب قرار داد و گفت: «همچنان که مستحضر هستید، شماها خواستگار دختر بنده هستین و همه‌تون هم پذیرفتین که به یک مسافرت دور و دراز برین و هر خواسته‌ای که سوسن داشته باشه، برآورده کنین... البته من هم درست نمی‌دونم توی ذهن سوسن چی می‌گذره و چه خواسته‌ای ازتون داره... به همین دلیل طبق خواسته‌ی خودش با هم می‌ریم کتابخونه... اون‌جا خودش همه‌چی رو خدمت‌تون می‌گه...»

مهمان‌ها سلانه‌سلانه در پی گلدانچی رفتند و وارد کتابخانه شدند. کاناپه‌های کتابخانه طوری چیده شده بود که در همان حال که همه رو به سوسن داشتند، می‌توانستند همدیگر را هم ببینند. در آن لحظه هر سه عاشق دچار آشوبی درونی شده بودند و نمی‌توانستند لب از لب باز کنند. هر سه، کتابخانه را بسیار وسیع‌تر از اندازه‌ی واقعی‌اش می‌دیدند. وقتی در برابر سوسن نشستند، احساس می‌کردند که مهم‌ترین روز زندگی‌شان امروز، و مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی‌شان همین لحظه است. رفتار و کردارشان غیرطبیعی می‌نمود. سوسن با لبخند کم‌رنگی که به‌زحمت بر لب‌هایش می‌رقصید، گفت: «اکنون وقت آن رسیده که خواسته‌ی منو بشنوید.»

به پشتی کاناپه‌اش تکیه داد و با اندوه بسیار گفت: «اما پیشاپیش ازتون خواهش می‌کنم، اگه می‌خوائین، همین حالا از تصمیم‌تون برگردین... من دلخور نمی‌شم... تازه، خوشحال هم می‌شم... چرا که من جز آرامش و خوشبختی شماها چیزی نمی‌خوام... من می‌خوام شماها کینه‌ای از هم به دل نداشته باشین.»

منگور با لبخند گشاده‌ای گفت: «سوسن‌خانم! خواستگاری مثل تیر می‌مونه... وقتی در رفت، دیگه برنمی‌گرده... دیگه کار از پشیمونی گذشته... تیر از کمون در رفته... دیگه فقط باید تماشا کنیم، ببینیم به کجا می‌خوره... همین و بس.»

سوسن بی‌آن‌که گوشش به منگور بدهکار باشد، نگاهی به خواستگارانش انداخت و گفت: «شاید بگین حالا دیگه دیره... ولی من می‌گم دیر نیست... برای ول‌کردن یه خواستگاری، هیچ‌وقت دیر نیست... همه‌تون می‌تونین هر وقت که بخوائین، همه‌چی رو ول کنین... من کسی رو مجبور نمی‌کنم... برای منصرف‌شدن، هیچ‌وقت دیر نیست.»

پلک‌های خسته‌اش را اندکی بر هم گذاشت و گفت: «نه... هیچ‌وقت برای هیچ کاری دیر نیست... زمان بی‌انتهاست.»

آخرین جمله‌اش همه را کمابیش مبهوت کرد. ساقی محمود با کمی تردید و دستپاچگی گفت: «حق با شماست... زمان بی‌انتهاست.»

سوسن، خونسرد همه را از نظر گذراند. منگور می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی‌دانست چه باید بگوید. نفسی گرفت و گفت: «یوسف‌کویار خدابیامرز می‌گفت: "زمان یه پُله که همه از روش رد می‌شیم." می‌گفت: "انسان به اشتباه خیال می‌کنه که توی خونه و اتاق و حیاط و این‌جور جاها زندگی می‌کنه... انسان توی یه اتاق زندگی می‌کنه که اسمش زمانه‌س." اینو ایشون می‌گفت.»

سوسن نگاه دوباره‌ای به هر سه خواستگار انداخت و با همان ریتم، سخنانش را از سر گرفت: «هر وقت که بخوائن زیر قول‌تون بزنین، از نظر من مشکلی نیست... ولی قبل از آن‌که من، یکی از شماها رو به‌عنوان همسر آینده‌م انتخاب کنم، باید برین دنیا رو خوب ببینین... شماها هیچی در مورد دنیا نمی‌دونین... خیال می‌کنین دنیا از کوچه‌ی خودتون شروع می‌شه و همون‌جا هم تموم می‌شه... این شهر در ذهن شما به‌شکل یه قفس دراومده... ابتدا باید پرواز بکنین... خیلی‌خیلی بلند پرواز بکنین... بعد برگردین پیش من... من خودم نمی‌تونم پرواز بکنم... من یه دختر بیمارم... می‌خوام با مردی زندگی بکنم که دنیا رو خوب دیده باشه.»

حرف‌هایش سایه‌ی سکوت سنگینی بر سر مهمانان انداخت. همه خاموش به سوسن زل زده بودند و نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند. جز سرفه‌ی کوتاه قلندر آمون که یک‌آن سکوت را شکست، صدای کسی درنمی‌آمد. سوسن گفت: «من می‌دونم دنیا چقدر بزرگه... از همون بچگی‌ها می‌دونستم... به کمک نقشه‌ها و کتاب‌ها و اطلس‌ها می‌دونم... می‌دونم چندتا دریا تو دنیا هست... می‌دونم چند فروند کشتی کوچک و بزرگ، توی بندرها لنگر می‌ندازن... توی این شهر کوچک، وسط این کوه و کمر، ما از هیچ‌جا خبر نداریم... این شهرهای کوچک، کاری می‌کنن که انسان، بزرگی دنیا رو فراموش بکنه... ولی من هرگز بزرگی دنیا رو فراموش نکرده‌م...»

با تبسمی کم‌رنگ، خواستگاران را از نظر گذراند و نفسی تازه کرد و ادامه داد: «زمین سیاره‌ی وسیعی‌یه... ما توی این شهر کوچک، همچین زندونی شدیم که انگار روی زمین نیستیم... اگه من رو دوست دارین، اول باید برین دنیا رو ببینین... تا وقتی کشورهای دیگه رو ندیدین، نمی‌تونم به عشق شما اطمینان کنم... دنیا رو که دیدین، اون‌وقت همه‌چی رو با چشم دیگه‌ای می‌بینین... منو هم با چشم دیگه‌ای می‌بینین... فقط کسی می‌تونه واقعاً بفهمه برای چی زندگی می‌کنه که دنیا رو دیده باشه... که عظمت زمین رو کشف کرده باشه... اولین مسأله اینه که باید از این مملکت دور بشین... از این جنگ و جدال و کشت‌وکشتار مداوم دور بشین... ترک این مملکت، شرط منه... برین و توی دنیا گشت‌وگذار بکنین... دخترهای دیگه به‌عنوان مهریه، طلا و جواهرات قیمتی می‌خوان... ولی من از شما یکصد پرنده می‌خوام... یکصد پرنده‌ی کمیاب که در نقاط مختلف زمین زندگی می‌کنن... از امروز تا هشت سال دیگه فرصت دارین توی دنیا بگردین... بعد از سفر اگه عمری بود، دوباره می‌بینم‌تون... هر جا که خواستین، می‌تونین به همه‌چی پشت‌پا بزنین و برگردین... وانگهی، می‌تونین اصلاً برنگردین... می‌تونین توی هر نقطه‌ی دنیا، دختر دیگه‌ای رو دوست داشته باشین و همون‌جا بمونین و منو فراموش بکنین... من منتظرتون می‌مونم... هشت سال آزگار منتظرتون می‌مونم... وقتی برگشتین، با یکی‌تون ازدواج می‌کنم... به دل‌تون نگاه می‌کنم، ببینم چقدر نور با خودتون آوردین... چقدر بو با خودتون آوردین... اون‌وقت تصمیم می‌گیرم... در حال حاضر نمی‌تونم هیچ‌کدوم‌تون رو انتخاب کنم، چون الان هر سه نفرتون به هم می‌مونین... همه‌ی مردهای این شهر به‌هم می‌مونن... همه‌شون مثل همن.»

این‌ها از جمله‌های جانکاه آن‌روز بود که سوسن خواستگارانش را با آن‌ها مات و مبهوت کرد.

۲۲

دمدمه‌های غروب همان روز، خواسته‌ی شگفت‌آور سوسن فکرت در سرتاسر شهر پیچید. ابتدا هیچ‌کس باور نمی‌کرد. هرگز گمان نمی‌کردیم که خواستگارهای درمانده در چنین دامی بیفتند. به‌نظر ما این دامی بود که سوسن سر راه خواستگارانش گذاشته بود تا از او دست بردارند. این‌که هر خواستگاری، پاکت مخصوصی حاوی عکس سوسن و نام تعدادی از پرنده‌های کمیاب و چندین نقشه را دریافت کرده است، همه‌ی ما را هاج‌وواج کرد. هر خواستگار می‌بایست نماینده‌ای برای خودش برمی‌گزید تا در مدت این هشت سال، عکس‌ها و خبرهای او را به سوسن برساند. هر سه با هم توافق کرده بودند که نباید برای سوسن نامه بنویسند، چرا که ممکن است با واژه‌های قلنبه‌سلنبه‌ی عاشقانه و احساساتی، سوسن را تحت تأثیر قرار دهند و کاری کنند که عدالت نادیده گرفته شود.

آمونی‌ها از همه عصبانی‌تر بودند. این‌که یکی از پسرانشان برای دست‌یافتن به یک دختر، هشت سال آزگار آوارگی بکشد، برای آنان پذیرفتنی نبود. آن‌روز که مهمان‌ها خانه‌ی گلدانچی را ترک کردند، خالد آمون از همه خسته‌تر بود. احساس می‌کرد که عشق این دختر، آرام‌آرام او را از درون ویران می‌کند. برای او دشوار بود که کار و شهر و بستگانش

را رها کند و برود. کوچکی و بزرگی دنیا هیچ‌گاه دغدغه‌ی ذهن او نبوده است. از کودکی آموخته که تنها همان‌قدر به دنیا بیندیشد که مورد نیاز اوست. دنیای آن‌سوی این شهر در نظر او سایه‌ی تاریکی است و چیز مهمی در آن نیست که او برایش زندگی کند. این شرمساریِ بزرگی بود که برای برآوردِن خواسته‌ی یک زن، چندین سال دربه‌دَر شود. این برخلاف رسم و رسوم جوانمردی قبیله‌شان بود... برخلاف آیینی بود که اجازه نمی‌داد زن، سرنوشت مرد را تعیین کند. آمونی‌های دیگر چه خواهند گفت؟ می‌دانست سرانجام از او پشتیبانی خواهند کرد... اما برخی از آنان تا پایان عمر به چشم آدم ضعیفی به او نگاه خواهند کرد که در اثر دام دختری بیمار، آواره شده است. آن‌شب یکریز در اتاق خودش پرسه می‌زد. او که همه‌ی زندگی‌اش را در این شهر سپری کرده، هنوز از بسیاری از رازهای آن بی‌خبر است. او دوست داشت در زندگی این شهر غرق شود، نه این‌که خود را در جهانی بی‌حد و مرز گم و گور کند. ولی می‌دانست که این حرف‌ها پشیزی نمی‌ارزد... اگر سوسن را می‌خواهد، باید دلبستگی‌ها را بگذارد و برود. نمی‌خواست زیاد فکر کند. می‌دانست که فکرکردن، او را به جایی نمی‌رساند. او بر این باور بود که اندیشیدن، نه‌تنها مشکلات را چاره نمی‌کند بلکه آن‌ها را پیچیده‌تر هم می‌کند.

خالد شب بعد به خانه‌ی قلندر آمون رفت و تصمیم خود را برای رفتن در پی پرنده‌ها با او در میان گذاشت. آن‌شب آمونی‌ها جلسه‌ی بزرگی تشکیل دادند. خبر به‌قدری عجیب بود که همه می‌خواستند حقیقت را از زبان خالد و مشاورش بشنوند. تجمع در منزل فوزی‌بیگ برگزار شد. فوزی تنهاکسی بود که از شنیدن این خبر خوشحال بود. آن‌شب خانه‌ی فوزی بسیار شلوغ بود. گوش تا گوش آدم نشسته بود و صدا به صدا نمی‌رسید. وقتی خالد و قلندر از راه رسیدند، فوزی‌بیگ به پیشوازشان رفت و با صدای بلند گفت: «آه، خالدجان! پسر عزیزم! بی‌شک یه دختر بی‌نظیرو انتخاب کردی... این دختر به دخترهای توی افسانه‌های قدیمی می‌مونه... همیشه آرزو داشتم همچو دختری نصیبم

بشه... من خیال می‌کردم بیشتر از سه‌چهار قرنه که تخم‌وترکه‌ی این جور زن‌ها ورافتاده... ولی انگار خدا خواسته قبل از مرگم توی این شهر دختری رو ببینم که به دختر شاه پریون می‌مونه...»

حرف‌های فوزی‌بیگ الم‌شنگه‌ی بزرگی به‌راه انداخت. هنگامی که مهمان‌های تازه‌از راه‌رسیده نشستند، آرامش به مجلس برگشت. پس از آن‌که مهمان‌ها نفسی تازه کردند، قلندر آمون روی خود را به‌سوی حاضران کرد و رشته‌ی سخن را به‌دست گرفت: «چیزی که شنیدین، حقیقت داره... دختره از خواستگارها خواسته که اول باید برن دنیا رو خوب ببینن... خالد هم باید بره و در مدت هشت سال، صد تا پرنده‌ی نایاب رو از گوشه و کنار دنیا جمع کنه... این خلاصه‌ی ماجراست... این چیزی بود که ما دیروز توی خونه‌ی گلدانچی شنیدیم.»

در این لحظه، سه جوان با سه سینی بزرگ وارد شدند و به مهمانان شربت تعارف کردند. هنوز حرف‌های قلندر به پایان نرسیده بود که همهمه‌ای درگرفت. عده‌ای برآشفته شدند. یکی گفت: «این دخترک خیال می‌کنه کی‌یه؟» دیگری گفت: «اگه پریزاده هم که باشه، ارزش نداره هشت سال براش دربه‌در بشی.» کسی هم از انتهای مجلس گفت: «آها! این هم یه حقه‌ی دیگه‌س که گلدانچی‌ها می‌خوان سوار بکنن... این‌ها الکی مظلوم‌نمایی می‌کنن... قسم می‌خورم کل این ماجرا، یه کلکه واسه سرکیسه‌کردن ما... می‌خوان بعدش بگن ببینین چطور آمونی‌ها رو به زانو درآوردیم... همه می‌دونن ما واسه عروس‌هامون سرِ کیسه را حسابی شل می‌کنیم و دست‌ودل‌بازی می‌کنیم؛ اینه که اون‌ها هم می‌خوان ما رو بدوشن.»

سیّدکرم همه را به آرامش دعوت کرد و گفت: «ما به این خاطر تا حالا تونستیم خودمونو از نابودی نجات بدیم که واسه همدیگه احترام قایل بودیم... حرمت حرف همدیگه رو نگه داشتیم... الان هم حرف خالد برای ما از حرف همه‌مون محترم‌تره... اجازه بدین حرف‌شو بزنه.»

خالد بدون تردید و دستپاچگی، بلند شد و گفت: «با اجازه‌ی شما... خواهش می‌کنم پذیرایی رو بگذارین واسه بعد... عزیزان من! شماها

آمونی هستین، من هم آمونی‌ام... همه‌مون افتخار می‌کنیم به این‌که پشت همدیگه رو خالی نمی‌کنیم... افتخار می‌کنیم به این‌که وقتی نیاکان‌مون از روستا به شهر اومدن، مهر و محبت خویشاوندی‌مون رو از دست ندادیم... مگه غیر از اینه؟»

چشمان خالد برق می‌زد. صورتش کشیده‌تر از همیشه می‌نمود و نگاهش گنگ‌تَر و رازآمیزتر بود. هیچ‌کس تا آن‌روز چنین صدای گرمی را از او نشنیده بود. اندوهی در گلویش بود که اگر کسی تنها یک روز عاشق بوده بود، می‌دانست که این درد عشق است. گفت: «از همه‌ی شما عزیزان خواهش می‌کنم که تیر در تاریکی نندازین... خودتون می‌دونین که هر دختری برای ازدواج شرط و شروطی داره... شرط و شروط گذاشتن توی خون جنس زنه... بعضی‌هاشون اندازه‌ی وزن‌شون پول می‌خوان... طلا می‌خوان... سکه می‌خوان... ولی سوسن جنم دیگه‌ای داره... چشمش دنبال پول و پَله نیست... از این بابت خیال‌تون راحت باشه... اون فقط می‌خواد با کسی زندگی بکنه که دنیا رو دیده باشه... فقط همین... من تصمیم گرفته‌م این شرط رو قبول کنم... می‌خوام دنبال این پرنده‌ها دنیا رو زیر پا بذارم... می‌دونم خیلی‌هاتون به چشم یه دیوونه به من نگاه می‌کنین، ولی من از وقتی این دخترو دیده‌م، تصمیم گرفته‌م به هر قیمتی که شده، به چنگش بیارم... من به این فکر نمی‌کنم که دارم اشتباه می‌کنم یا نه... فقط به برنده‌شدن فکر می‌کنم... آمونی‌ها هر جا که باشن به همین فکر می‌کنن... بردن توی خون ماست... بردن دین ماست... من هم فقط به بردن فکر می‌کنم... همین و بس.»

سردی خاصی در نگاهش بود که با گرمی عمیق صدایش نمی‌خواند و انسان را بی‌اختیار می‌ترساند. فوزی‌بیگ دوباره بلند شد و گفت: «انتخابت حرف نداره... گوش کنین! تو زنی رو انتخاب کردی که من احترام زیادی بهش می‌ذارم... این مردهای خوب، به این دلیل از کوره در رفته‌ن که زن تو با زن‌های اون‌ها توفیر داره... می‌فهمی؟ با زن‌های ما توفیر داره که مردها رو عین مرغ مریض می‌ندازن تو قفس... زن‌های

بی‌مغزی که شب و روز توی این فکرن که چطور شوهرشونو زندونی بکنن... ولی سوسن زنی‌یه که به مرد پر و بال می‌ده... تموم عمر به زنی فکر کردم که پر و بال بده به مرد زندگی‌ش... پرواز رو یادش بده... زن تنهاموجودی‌یه که یا پرواز یاد مردش می‌ده و یا پروازو از یادش می‌بره... من چهل سال آزگار بود که گمون می‌کردم نسل زن‌هایی که به مرد پر و بال می‌دن، از بین رفته... حالا می‌خوام قبل از مرگم این زنو ببینم... بهت تبریک می‌گم... من دیگه پیر شده‌م... فکر نمی‌کنم تا برگشتنِ تو از این سفر هشت‌ساله زنده بمونم... ولی از من به تو نصیحت: هر کاری بکن که به این دختر برسی... همچه دختری ارزش اینو داره که سال‌های سال به خاطرش سرگردون بشی... خیال نکن تو اولین کسی هستی که این مسیرو هموار می‌کنی... قبل از تو هزارها نفر به‌خاطر سلیطه‌ها و پتیاره‌های بی‌ارزش، مُردن و به زندون افتادن... اون تو رو می‌فرسته که دنیا رو ببینی... نباید گوشِت به حرف کسی بدهکار باشه... برو و پشت‌سرت هم نگاه نکن.»

کمتر اتفاق افتاده بود که فوزی‌بیگ چنین هیجان‌زده باشد. لب‌هایش طوری می‌لرزید که انگار این خبر، یکی از حسرت‌های عمیق زندگی او را بیدار کرده است. سیدکرم آمونی روی خود را به‌سوی یکی از مخالفان کرد و گفت: «تو چی می‌گی؟ چرا مخالفی؟»

مخالف که مرد ریزنقشی به نام اسعد آمون بود، بانگ برداشت: «ها؟ چرا مخالفم؟ فقط من مخالف نیستم که... مسأله این نیست که زن‌هامون ما رو غل و زنجیر کرده‌ن... ما می‌ترسیم خالد رو از دست بدیم... آتش جنگ همه‌جا رو تنیده... من نگران اون هستم... تازه، شکار بعضی پرنده‌ها واقعاً مشکله... غیرممکنه... این دختره می‌خواد پسر ما رو به کشتن بده... تا حالا کسی نتونسته یه آمونی رو همچین بندازه تو دام.»

فوزی‌بیگ از کوره در رفت: «خفه شو بینم! همه‌مون مثل کبک بال‌شکسته خوابیدیم رو چلغوز خودمون... جگر نداریم یه متر از خونه‌مون دور بشیم... تو دیگه خفه شو که شب‌های تابستون هم جربزه

نداری روی پشت‌بوم بخوابی، چون زنت خیال می‌کنه پرواز می‌کنی... ولی ما دیگه پیر شدیم و قدرت پرواز نداریم... بذارین جوون‌ها زندگی‌شونو بکنن... به بهانه‌ی دلسوزی، بال و پر خالد رو نشکونین.»

اسعد آمون گفت: «زنم منو دوست داره که نمی‌ذاره رو پشت‌بوم بخوابم... مثل تو که نیستم، اگه شش ماه گم‌وگور بشی، هیچ‌کس سراغ‌تو نمی‌گیره... حالا گیرم خالد هشت سال هم آواره شد، بعدش که برگشت و دید دختره با یکی دیگه ازدواج می‌کنه، چی؟ اون‌وقت هم از دختره تعریف می‌کنی؟» در این لحظه خالد آمون برخاست و گفت: «من نمی‌خوام دنیا رو ببینم... من انگار می‌کنم یه کار واجب دارم که باید راست‌وریستش بکنم... من پرنده‌ها رو یکی‌یکی جمع می‌کنم و می‌آرم این‌جا... ولی اگه بفهمم بهم ظلم می‌شه، به خدا قسم از هیچ‌کسی چشم‌پوشی نمی‌کنم... نه از سوسن و نه از کسی که باهاش ازدواج می‌کنه...»

همه‌ی آمونی‌هایی که آن‌شب حضور داشتند، هنوز هم این گفته‌های خالد را به یاد دارند که از عمق دلش برمی‌آمد.

خبر تجمع آمونی‌ها فردای آن‌شب در بازار پیچید. آن‌شب آمونیان سوگند خوردند که با همه‌ی توان خود از خالد پشتیبانی کنند. خالد که حمایت آمونیان را جلب کرده بود، احساس آرامش و خوشبختی می‌کرد. قبل از پایان این نشست، خالد گفت: «قبل از این‌که هشت سال تموم بشه، من با پرنده‌ها برمی‌گردم... خیال‌تون راحت باشه.»

بعد با مهمانان خداحافظی کرد و گفت که همین روزها آماده‌ی سفر خواهد شد. او نخستین‌تن از آن سه‌تن بود که در جست‌وجوی پرنده‌ها کشور را ترک کرد.

۲۳

شب خداحافظی منصور اسرین، شب خاصی بود. ده‌ها شاعر و نوازنده و موسیقیدان و نقاش و خواننده در اطراف منصور گرد آمـده بودنـد. گویـا این ازدحام، پاسخی در برابر نشست آمونیان بود. آن‌شب بدون نقشه‌ای از پیش تعیین‌شده، مراسم به‌شکل بزمی شادی‌آور درآمد که با طبیعت آرام و غمگین منصور هم‌خوانی نداشت. آن‌روزها که نیمه‌ی دوم دهـه‌ی هشـتاد بود، شب‌های رنگارنگی از این‌دست در تاریخ شـهر مـا بـه‌نـدرت پـیش مـی‌آمـد. خـانواده‌ی منصـور تـالار بزرگـی کرایـه کـرده و دوسـتان و بستگان‌شان را دعوت کرده بودند. حتا دعوت‌نامه‌ای هم بـرای سوسـن و پدرش فرستاده بودند، اما آن‌ها در نامـه‌ای محترمانـه پـوزش خواسـته و بیماری فکرت گلدانچی را بهانه کرده بودند. البته همه خوب می‌دانسـتیم که حضور سوسن یا گلدانچی در مراسم خـداحافظی منصـور، ناعادلانـه است و تأثیری منفی بر وضـعیت روحـی و روانـی دو خواسـتگار دیگـر خواهد گذاشت.

ساقی محمود و خواننده‌های دیگر بـا اجـرای ترانـه‌هـای فولکلـور، مجلس را به جوش و خروش آوردند. منصور وانمود می‌کرد که از درون آرام و خوشحال است، اما چندان موفق نبـود. گرچـه بـا خواننـده‌هـا دم

می‌گرفت و برای شاعران کف می‌زد، ولی پریشانی عجیبی در او بود که پنهان‌شدنی نبود... به کسی نمی‌ماند که فردا به سفر خواهد رفت، بلکه به کسی می‌ماند که در جاده‌ای دور و دراز گم شده است. اصرار خواهرها و عمه‌هایش برای پوشیدن لباس زیبا بی‌نتیجه مانده بود و او تنها با کت مشکی نیمدار و پیرهن سرخ‌رنگ یقه‌داری در میان میهمانان حاضر شده بود. خودش می‌خواست بدون سروصدا چمدانش را بردارد و برود، اما پدرش که می‌ترسید تا هشت سال دیگر زنده نماند، او را وادار به این کار کرد. منصور در پایان مراسم، روی صحنه رفت و نامه‌ی خداحافظی خود را خواند و گفت: «تنهاچیزی که ازش مطمئنم، اینه که یه دختری رو دوست دارم... این تنهاحقیقتی‌یه که می‌دونم... و می‌دونم که این چیز کمی نیست... من فردا می‌رم و سعی می‌کنم هشت سال دیگه برگردم همین‌جا... می‌دونم چه سفر سختی‌یه... ولی توی این دنیا، هیچی از عشق یه دختر سخت‌تر نیست.»

این را که گفت، همه برخاستند و برایش دست زدند. عمه‌هایش با آن پیرهن‌های بلند و گشاد، او را به آغوش کشیدند و گریستند. بستگانش یک‌به‌یک با او خداحافظی کردند و برایش آرزوی موفقیت کردند. تعدادی از شاعران و نوازندگان که مست کرده بودند، دستش را به گرمی فشردند و گفتند: «این شهر به تو احتیاج داره... این شهر به آدمی مثل تو احتیاج داره... اینو باید همیشه یادت باشه.» برخی‌ها هم منصور را در آغوش گرفتند و گفتند: «این واسه‌ی ما افتخار بزرگی‌یه که آخرین‌شب رو در خدمت شما بودیم... اینو هرگز فراموش نمی‌کنیم.»

آن‌شب نه‌تنها به دلیل زیبایی مراسم، بلکه همچنین به‌خاطر پاره‌ای حوادث دیگر، شبی به‌یادماندنی شد... از آن‌شب، نزاع میان خانواده‌ها و هواداران خواستگاران به‌طور جدی آغاز شد. همان شب قلندر آمون به ضرب تپانچه، سر مصطفا هژار را شکست. وقتی مصطفا هژار و شاعر دیگری به نام سعید بیمار از مراسم خداحافظی منصور برمی‌گردند، در

نبش یکی از خیابان‌ها قلندر آمون را در حال خرید باقلا می‌بینند. مصطفا هژار که حسابی مست کرده، با لحن مسخره‌ای به قلندر می‌گوید: «هی قلمَندر! خیال می‌کردین می‌تونین سوسن رو هم با پول بخرین؟ این‌دفعه دیگه نمی‌تونین قسر دربرین... من مطمئنم پسرتون نمی‌تونه جوجه‌ماشینی هم شکار کنه... ها! چی می‌گی کچل دماغو؟ این پسری که من می‌شناسم، نمی‌تونه یه جوجه‌گنجشک مریض هم بگیره.»

قلندر آمون در ابتدا به روی خودش نمی‌آورد و باقلایش را می‌خورد و خودش را به کری می‌زند. اگر شما قلندر آمون را می‌شناختید، می‌دانستید که در این مورد چقدر ازخودگذشتگی نشان داده است. قلندر چهارشانه بود و سر باریک و کشیده‌ای داشت. موهایش طوری ریخته بود که پوست زشت سرش خودنمایی می‌کرد. آوازه‌ی او به‌عنوان مسؤول توپخانه‌های شورشیان کُرد در دهه‌ی هفتاد، احساس افتخاری همیشگی در وجودش نشانده بود. او همیشه به گور بارزانی و شهیدان راه آزادی سوگند می‌خورد. آدمی بود که با همه سر جنگ داشت. اگر مصطفا هژار مست نبود، هرگز جرأت نمی‌کرد دَم‌پر او برود. سکوت قلندر، هژار را جری‌تر کرد. بعد از بارکردن چند لیچار درست و حسابی، با صدای بلند گفت: «گوش کن قلمندر! هیچ‌کدوم از آمونی‌ها از راه عشق و عاشقی زن نگرفته‌ن... شما یه قبیله‌ی وحشی هستین که زن و دختر مردمو می‌دزدین... تو کُل قبیله‌تون یه مرد پیدا نمی‌شه که یه دختر عاشقش شده باشه... من گمون نکنم همسرت یه ذره احترام بِهت بذاره... مثل یه سگ گنده‌بک نگات می‌کنه، و نه بیشتر.»

البته این اهانتی نابخشودنی بود و نه فقط قلندر که هیچ‌کس آن را نمی‌پذیرفت. شاهدان ماجرا تعریف می‌کنند که قلندر بی‌آن‌که وانمود کند که قصد دعوا دارد، کاسه‌ی باقلا را آهسته رها می‌کند و دست‌هایش را تمیز می‌کند و با خونسردی کامل، مشتی به دک و پوز هژار می‌کوبد و او را نقش زمین می‌کند. هژار روی زمین به خودش می‌پیچد و سعید بیمار

از فرصت استفاده می‌کند و سوار تاکسی می‌شود و از صحنه می‌گریزد. بعد قلندر تپانچه‌اش را درمی‌آورد و آن را روی سر هژار می‌گذارد. هژار گریه‌کنان می‌گوید: «آمون! خدای عشق ازت نمی‌گذره... خدای عشق ازت نمی‌گذره.» یک لحظه همه فکر می‌کنند که قلندر او را می‌کشد. اما قلندر در آخرین لحظه پشیمان می‌شود و با تپانچه، سر و صورتش را خونین و مالین می‌کند... سپس قلندر که انگار از کتک‌کاری آدم نحیفی مثل مصطفا هژار احساس شرمندگی می‌کند، بی‌آن‌که حرفی بر زبان بیاورد، عرقش را خشک می‌کند و بی‌توجه به پشت سرش، به سمت بازار آهنگران سرازیر می‌شود.

آن‌شب منصور اسرین و ساقی محمود برای عیادت مصطفا هژار به بیمارستان رفتند. در راه بیمارستان گفت‌وگویی میان منصور و ساقی گذشت که سال‌ها بعد، ساقی خود آن را برای ما باز گفت. جا دارد که همین‌جا بخشی از این گفت‌وگو را بیاوریم. آن‌شب ساقی از منصور پرسید: «منصورجان! من که نماینده‌ی توام، کاری می‌کنم که تا وقتی برمی‌گردی، مردم فراموشت نکنن... ولی امشب هر چی نگات کردم، دیدم همچی خوشحال نیستی... تو دو روز دیگه سفرتو شروع می‌کنی... می‌خوام بدونم واقعاً چه احساسی داری؟»

منصور لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «راستش چیزی که خیلی ازش می‌ترسم، اینه که دنیا منو با خودش ببره... حس می‌کنم که انگار سوسن ازم می‌خواد برم و دیگه برنگردم... من توی چشم‌هاش اینو خوندم که دوست داره ما یه مسافر همیشگی باشیم... انگار احساس می‌کنه نجات ما در اینه که همیشه توی زمین سرگردون باشیم... ساقی‌جان! موضوع این نیست که سوسن بخواد ما رو از خودش دور کنه، بلکه برعکس، من احساس می‌کنم که ماها تاریکی رو یادش می‌ندازیم... به همین دلیل از ما می‌ترسه... من چند روزه که دارم به این مسأله فکر می‌کنم... سوسن از تمام مردهایی که توی همچین شهرهایی بزرگ شده‌ن، می‌ترسه...

همه‌مون تاریکی رو یادش می‌ندازیم... همه‌مون ظلمت این شهر و این دنیا رو توی ذهنش تداعی می‌کنیم.»

ساقی که کمابیش حیرت‌زده بود، گفت: «یعنی فکر می‌کنی این سفر هرگز به آخر نمی‌رسه؟»

منصور آرام گفت: «نمی‌دونم... فعلاً این مهمه که من می‌رم... چیزی که معلومه، اینه که نه من و نه دو خواستگار دیگه، وقتی عاشق سوسن شدیم، به سفر فکر نمی‌کردیم... توی این شهر، عشق با آرزوی بزرگِ موندگاری و خونه‌نشینی پیوند خورده... این عشق برای من در ابتدا مثل پاک‌شدن از یه گناه مبهم بود... ما مردهای این شهر، همه‌مون می‌خوائیم به‌وسیله‌ی عشق از گناهان‌مون پاک بشیم... همه‌مون ناخودآگاه احساس گناه می‌کنیم... بعد یکهو می‌خوائیم به کمک عشق یه زن، این احساس رو از بین ببریم و به همه بگیم: نگاه کنین چقدر پاکیم! چقدر انسانیم... می‌تونیم عاشق یه زن بشیم... چرا کامران سلما به من چاقو زد؟ واقعاً چرا؟ برای این‌که می‌خواد به‌وسیله‌ی عشق سوسن پاک بشه... عشق، پاکی آن‌چنانی بهش می‌ده که بتونه دوباره مرتکب گناه بشه... من هم به‌وسیله‌ی مردن در راه او، می‌خواستم از گناه پاک بشم... این دختر، درون ما رو می‌بینه... ولی خوب می‌دونه که عشق یه زن، به‌تنهایی نمی‌تونه این پاکی رو به ما برگردونه... یه عشق خشک و خالی نمی‌تونه انسان رو به پاکی برسونه... بله جناب ساقی! حق با سوسنه... یکی مثل من، فقط از راه درک عظمت و بزرگی دنیا سختی عشق رو می‌فهمه.»

«یعنی به‌نظر تو، این سفر یه نوع درسه که می‌خواد معنای عشق رو یاد شما بده؟»

«درس که نه... چیزی عمیق‌تر از درسه... من فکر می‌کنم همه‌ی زن‌های دنیا دست‌کم در یه لحظه از لحظه‌های زندگی‌شون آرزوی این رو داشته‌ن که شوهرشون بمیره و به شکل دیگه‌ای زنده بشه... اکثر مردها هم همچین آرزویی دارن... سوسن هم به همین ترتیب... ولی اون از

همون اول می‌خواد ما بریم و بمیریم و به شکل دیگه‌ای توی جنگل‌ها و کوه‌ها و راه‌های این دنیا زنده بشیم... اون ما رو به این شکل نمی‌خواد... به این شکلی که این شهر بزرگ‌مون کرده... ما اکنون آدم‌هایی هستیم که قدرت عشق‌ورزی نداریم... چیزی که سوسن رو از زن‌های این شهر متفاوت می‌کنه، اینه که می‌دونه همه‌ی احساس‌هایی که توی قلب یه مرد نسبت به یه زن جمع می‌شه، عشق نیست... چیزی کمتر از عشقه... من به این دلیل از این سفر می‌ترسم، چون می‌دونم توی این سفر خودمو بیشتر می‌بینم... بسیار بیشتر از آن‌چه که بخوام یا جرأت کنم ببینم.»

«چیزی که من دستگیرم شد، اینه که انگار تو مدت‌ها از خودت فرار کردی... اما حالا می‌ترسی که این سفر، چیزی رو توی وجودت آشکار کنه که خودت نمی‌خوای.»

منصور غمگینانه گفت: «به من نگاه کن ساقی! من دیگه بچه نیستم... از وقتی هم که اون چاقوی کذایی رفت تو سینه‌م، احساس می‌کنم راستی‌راستی پیر شده‌م... من بعد از اولین ملاقاتم با سوسن، از این شهر ترسیدم... از این شهر می‌ترسم... تصور کن همه‌ی دیوارهای این شهر آینه‌س، و تو جلوی اون‌ها می‌ایستی و می‌پرسی: من کی هستم؟ یه بار، ده بار، صدبار می‌پرسی: من کی‌ام؟ ولی دیوارها جواب نمی‌دن... سکوت می‌کنن... من احساس می‌کنم که سوسن قبل از ما این سکوت رو تجربه کرده... این‌جا هیچ‌کس نمی‌تونه بفهمه که واقعاً کی‌یه... تا وقتی این شهرو ترک نکنی، نمی‌تونی خودتو امتحان کنی و بفهمی کی هستی... من به این دلیل توی این شهر، آسوده‌خیال زندگی می‌کردم که این شهر کمکم می‌کرد تا خودم رو امتحان نکنم... هیچ جایی مثل این شهر به انسان کمک نمی‌کنه که از خودش فرار کنه... این‌جا بهشت واقعی من بود... ساقی عزیز! حتا جهنم هم اندازه‌ی امتحان‌کردن و امتحان‌پس‌دادن وحشتناک نیست... من همیشه از امتحان‌کردن خودم متنفر بوده‌م... من جزو کسانی هستم که از خودشون فرار می‌کنن... همه‌ی کسانی که از

خودشون فرار می‌کنن، دوست دارن برای همیشه توی یه جا بمونن... من هم تا دیروز جزو همون دسته بودم... ولی دیگه نه... دیگه نمی‌تونم مثل دیروز باشم... حالا دیگه می‌خوام خودمو بسپارم دست دنیا... خودمو بسپارم دست راه‌ها و آب‌ها... خودمو بسپارم دست هر سرنوشت و هر ناکجایی که سر راهم سبز می‌شه...»

۲۴

مشکل بزرگ کامران سلما فراهم‌کردن سرمایه‌ی لازم برای گشت‌وگذار دور و درازش بود. خالد آمون و منصور اسرین از این جهت مشکلی نداشتند. ولی عجیب بود که اندوه بی‌پولی در چهره‌ی کامران و منگور دیده نمی‌شد. برخی بر این باور بودیم که این بی‌خیالی، به قول و قراری پنهانی در میان خودشان برمی‌گردد که بر اساس آن، منگور در سال‌های سفر و روزهای سختی، همواره یار و یاور کامران خواهد بود. اما برخی دیگر از ما گمان می‌کردیم که این بی‌خیالی، به اعتمادبه‌نفس کامران و استعدادهایش در قماربازی برمی‌گردد که می‌تواند در هر شهر و کشوری به کمکش بشتابد. البته کامران و منگور هیچ‌کدام این موضوع را پیش کسی افشا نکردند و وقتی هم که مسأله را با آن‌ها درمیان گذاشتیم، لبخندزنان گفتند که دهانِ باز بی‌روزی نمی‌ماند و خدا خودش غریبان غربت را کمک می‌کند.

آن‌روز که برای کسب آخرین خبرها در مورد آماده‌شدن کامران سلما رفته بودیم، تازه خبر دعوای قلندر آمون و مصطفا هژار در شهر پخش شده بود. منگور با صدای بلند می‌گفت: «خدا رحمت کنه یوسف‌کویار بزرگ رو که می‌گفت: "آدم بی‌جربزه بعدِ ساعت یازده‌ی

شب دعوا می‌کنه." من هیچ‌وقت ندیدم بعد ساعت یازده‌ی شب دعوا بکنه... وقتی ساعت یازده می‌شد، می‌گفت دیگه وقت خوابه... من هم فکر می‌کنم بعد ساعت یازده، همه باهاس سرشونو بذارن رو بالش کر و کثیف‌شون... حق با دختره‌س... گمون کنم این خانم، چندتایی از این تیپ قصه‌ها رو شنیده... اینه که می‌خواد این سه تا جوون رو از این شهر دور بکنه... اگه دست من بود، همه‌ی مردم این شهرو می‌فرستادم دنیا رو بگردن... من خیلی به حکمت کار دختره فکر کرده‌م... نمی‌دونین خودش چه وقاری داره... من هم وقتی روبه‌روش نشستم، همین حسی بهم دست داد که موقع دیدن ایشون به همه‌ی مردها دست می‌ده... شیفتگی مردها نسبت به ایشون ربطی به زیبایی‌ش نداره... ولی همین که می‌بینی‌ش، بی‌اختیار از خودت می‌پرسی: این مخلوق، این ذی‌روح، این آفریده‌ی نایابِ خدا، چرا باید فقط یه مدت کوتاه رو زمین بمونه؟ اولین‌بار که دیدمش، دلم هری ریخت... گفتم آخه خداجون! واسه چی این زیبایی، همه‌ش باید چند لحظه‌ی کوتاه با ما زندگی بکنه؟ نمی‌دونم چرا ذهنم یکسره رفت سراغ مرگ... بعد که برگشتم خونه، تو سر خودم کوبیدم و گفتم تو رو خدا این چه حس ناجوری بود اومد سراغ من؟ به عمرم هیچ زنی منو یاد مرگ ننداخته... به ارواح بابام این اولین‌بار بود همچی حسی داشتم... نه، نه... بد برداشت نکنین... نمی‌خوام بگم دختره زود می‌میره و از این حرف‌ها... می‌خوام بگم این شکل و شمایل، حقشه همیشه‌ی خدا زنده بمونه... وقتی می‌بینی‌ش، آرزو می‌کنی ای‌کاش مردم هر دوره‌زمونه‌ای بتونن افسون این چهره رو ببینن... حیفت می‌آدِ این زیبایی به همین راحتی از دست بره... دوست داری مردمی که صد سال دیگه، هزار سال دیگه توی این زمین زندگی می‌کنن، بگن: عجب دوره‌زمونه‌ای بوده! چه شکل و شمایل زیبایی داشته‌ن!»

منگور چانه‌اش گرم شده بود و گه‌گاه نگاهی به کامران می‌انداخت که در سکوت چای می‌خورد. ما از او پرسیدیم: «چرا این دختر همچین

می‌کنه؟ چرا نمی‌خواد یه شوهر انتخاب بکنه و قال قضیه رو بکنه؟ چرا جوون‌های مردمو آواره می‌کنه؟ این کجا انصافه که آدم کسی رو دوست داشته باشه و اون‌وقت همچو شرط سنگینی براش بذاره؟»

منگور نگاه عاقل‌اندرسفیهی به ما انداخت و گفت: «من گمون می‌کنم دخترهِ هر سه‌تا خواستگارو دوست داره... نمی‌تونه یکی‌شونو انتخاب کنه... گوش کنین یه خاطره واسه‌تون بگم: یه بار فری یه‌چشم در آنِ واحد، عاشق دو دختر شده بود... البته عشقش همچی نبود که بوی سوختگی دلش محله رو ورداره... فری چون نمی‌تونست از بین این دوتا یکی‌شونو انتخاب بکنه، بار و بندیل‌شو جمع کرد، رفت ایران... سیزده سال آزگار گم‌وگور شد... وقتی برگشت، دخترها هر کدوم یه دوجین بچه‌ی قدونیم‌قد داشتن... وقتی برگشت، همچین خوشحال بود که نگو و نپرس... احساس می‌کرد با این سیزده‌سال، زندگی خودشو نجات داده... فری می‌گفت: "بهترین راه واسه این‌که آدم بتونه بَر یه زن پیروز بشه، اینه که بره سفر." زن‌ها در برابر سفر، گردن‌شون از مو باریک‌تره... فکر کنم سوسن هم با همین مشکل دست‌به‌یقه‌س... اون هم نمی‌تونه تصمیم بگیره... ولی چون خودش نمی‌تونه بره سفر، خواستگارهاشو می‌فرسته.»

کسی از منگور پرسید: «ولی واقعاً این رواست؟ این درسته؟ این انصافه؟»

منگور گفت: «هیچی روا نیست... این هم روا نیست که آدم توی یه شهر کر و کثیف مثل شهر ما به خشت بیفته که وقتی تو بازار راه می‌ری، بوی شلغم و کلم گندیده، می‌زنه تو دماغت... دختره حق داره... می‌خواد پسرها رو از این خاک و خُل بکشه بیرون... بزرگ‌ترین بی‌انصافی اینه که ما تو همچین شهری به‌دنیا اومدیم... به ارواح خاک بابام دختره می‌خواد یکی از اشتباهات طبیعت رو اصلاح بکنه... شما اگه مختار بودین یه شهرو واسه زندگی انتخاب بکنین، این‌جا رو انتخاب می‌کردین؟ مطمئنم هیچ‌کدوم از شما کله‌پوک‌ها این‌جا رو انتخاب نمی‌کردین... اگه

اوستاکریم منو مختار می‌کرد یه شهری رو انتخاب بکنم که با خیال راحت توش لنگر بندازم، هرگز این‌جا رو انتخاب نمی‌کردم... ولی وقتی سروکله‌ی منحوسِ من ننه‌مرده رو دید، نقشه‌شو پهن کرد و گفت: "ببین منگور! فقط توی این شهر، جای خالی داریم... خودم هم نمی‌دونم این‌جا شمال عراقه یا جنوب کردستان... همینه که هست... می‌خوای بخواه، نمی‌خوای برو... من کلی کار دارم... نمی‌تونم به‌خاطر تو کار مردمو لنگ کنم." این بود که من همین‌جا به خشت افتادم.»

یکی از دوستان‌مان بی‌آن‌که به گفته‌های منگور بیندیشد، گفت: «اما اگه این جوون‌ها اون‌ور دنیا دل به دختر دیگه‌ای دادن، دیگه همون‌جا کل قصه تموم می‌شه... مطمئناً اون‌وقت دیگه دختر گلدانچی از این ماجراجویی پشیمون می‌شه.»

منگور گفت: «اون‌شب که از خونه‌ی گلدانچی دراومدیم، با خودم گفتم: کاش من هم جوونی‌هام یه دختر تحریکم می‌کرد از این شهر برم... عجیب‌ترین چیزی که آدم تو این شهر فراموش می‌کنه، اینه که چیزی به اسم دنیا وجود داره... به قبر عزیزانم قسم، آدم که این‌جا سرش رو خشت می‌افته، این حس رو ازش بیرون می‌کشن... هر کی فقط اندازه‌ی نشیمنگاه خودش به دنیا فکر می‌کنه... ولی اگه کامران سلما اون‌ور دنیا دل به دختر دیگه‌ای داد؟ حق با شماست داداش! اما به‌عقیده‌ی چاکرتون این منصفانه نیست... ما چشم‌انتظار بازگشت کامران می‌مونیم... اون می‌تونه هر جور که عشقش می‌کشه، بگرده... ولی باهاس بدونه که رفیق‌هاش منتظرش هستن.»

کامران حرفی نمی‌زد. ساکت به منگور خیره شده و در فکر فرو رفته بود. منگور دورادور نگاهی به کامران انداخت و گفت: «هِی داداش! چرا هیچی نمی‌گی؟ همچین راحت نیست که آدم بتونه هشت سال آزگار رفیق‌های جون‌جونی‌شو فراموش بکنه... می‌دونم اون‌جا سرت خیلی شلوغ می‌شه... پیداکردن اون پرنده‌ها خیلی کار داره... قسم می‌خورم دختره

خودش خوب می‌دونه پرنده‌ها رو کجا می‌شه پیدا کرد... کتاب‌های کتابخونه‌ش همه‌چی توشه... ولی تو خیلی خسته می‌شی... ناچار می‌شی از وسط اقوام جورواجوری رد شی... از همه‌ش هم سخت‌تر، مراقبت از پرنده‌هاس... ایشالا خدا خودش کمکت می‌کنه... بابای شیروان حفصه‌خانم یه بار بهش گفت: "تو خونه بشین پسرم! خونه از همه‌جا مطمئن‌تره." خوب یادمه شیروان گفت: "ولی آقاجون! بهشت و جهنم هم هر دوتاشون بیرون خونه‌ن... اگه به خواهش خودم از خونه نیام بیرون و یکی از این دو راه رو در پیش نگیرم، فردا خِرکشم می‌کنن، می‌ندازنم بیرون." آره، داداش من! خونه هر چقدر هم که مطمئن باشه، آدم آخرسر مجبور می‌شه درو باز کنه و بزنه بیرون... آره داش‌کامران! معنی این سکوت تو رو خوب می‌فهمم... تو هم بچه‌ی همین شهری... هر کی تو این شهر، سر از تخم درآورده باشه، اون‌ور دنیا هم که بره، باز نخ این شهر به پاش بنده... برگرد داداش... برگرد... همه‌مون چشم‌به‌راهت می‌مونیم... اگه هشت سال دیگه ما و این هتل کروکثیف سرپا موندیم، این تن بمیره، یه مراسمی واسه‌ت بگیرم اون‌سرش ناپیدا... اگه سوسن باهات ازدواج کرد که هیچی... اگه هم نکرد، تو نه‌تنها ضرر نکردی، بلکه یه چیز بزرگ هم بردی... می‌فهمی؟ تو دنیا رو بردی... یوسف‌کوپار خدابیامرز می‌گفت: "توی جنگ و دعوا آدم هیچ‌وقت بر دشمنش پیروز نمی‌شه، بلکه بر خودش پیروز می‌شه." خدا بیامرزدش... اینو ایشون می‌گفت... اگه این دختر باهات ازدواج هم نکنه، یه ذره از احترام من به ایشون کم نمی‌شه... چون این خانم می‌خواد هر سه‌تون برنده بشین... اگه یه خورده زرنگ باشین، بعدِ این سفر، هر سه‌تون برنده هستین.»

یکی‌مان به منگور گفت: «جناب منگور! یه چیزو فراموش کردی... تو حساب این هشت سال رو نمی‌کنی که از عمر این جوون‌ها تلف می‌شه؟»

منگور گفت: «البته که حساب می‌کنم... تو گمون می‌کنی من حساب هشت سال از عمر جوونی مثل کامران سلما رو نمی‌کنم؟ به جون عزیز همه‌مون که از اون عزیزترش نیست، وقتی واسه اولین‌بار حرف‌های

سوسن رو شنفتم، از پنجه‌ی پا تا فرق سرم به مورمور افتاد... مگه هشت سال الکی‌یه؟ ولی اگه خوب بهش فکر کنی، به نفع کامرانه... اگه کامران این‌جا بمونه و این هتل هم همین‌جور سرپا بمونه، تا هشت سال دیگه هم آب از آب تکون نمی‌خوره و همین‌طور باید زل بزنه به لب و لوچه‌ی ما... وگرنه چه‌کار می‌تونه بکنه؟ چند دست بازیِ ورق و تخته‌نرد و دومینو از این و اون می‌بره... چند نفرو تلکه می‌کنه... چند چاقوی دیگه می‌کنه تو شکم این و اون... شاید به‌عنوان سرباز فراری بگیرنش، بفرستنش میدون جنگ... کسی چه می‌دونه؟ اگه این هشت سال رو بره سوراخ‌سنبه‌های این کُره‌ی خاکی رو کشف بکنه، دست‌کم دنیا رو بهتر می‌شناسه، تا این‌که تو این زیرزمین و یا تو چایخانه‌ی پروانه‌ی آزاد پلاس بشه که جای پروانه، سال به دوازده‌ماه پُرِ مگسِ آزاده... اگه بره، دست‌کم چند تا قهوه‌خانه و نوشگاه دیگه رو می‌بینه... دیگه صدای احمق‌های این شهرو نمی‌شنفه که همه‌ش چشم‌شون دنبال زن و دختر همدیگه‌س... **جمال خَسه‌قوزی** که ایشالا امشب بیشتر از هر شب، نور به قبرش بباره، می‌گفت این کلمه‌ی «دست‌کم» از همه‌ی کلمه‌های دیگه مهم‌تره... آره... اینو ایشون می‌گفت... آدم باید خیلی مواظب این کلمه باشه... من اگه جوونی‌هام می‌گفتم: «بذار یه علمی، صنعتی، چیزی یاد بگیرم، دست‌کم از این چاقوکشی بهتره.» زندگی‌م دگرگون می‌شد... اگه کامران نره، این‌جا هیچی یاد نمی‌گیره... هشت سال دیگه می‌گه: اگه می‌رفتم بهتر از این بود که همه‌ی عمرمو بشینم، به دک و پوز منگور زل بزنم... زنِ اول جمالِ خدابیامرز خیلی بدگل بود... من همچین زن بدگلی رو به عمرم ندیدم... ولی جمال گفت: "دست‌کم بهتر از اینه که آدم هرگز زن رو تجربه نکنه." وقتی با چریک‌های آزادیخواه رفت، گفت: "دست‌کم از این بهتره که سرباز حکومت بشم." وقتی هم که خودکشی کرد، یه نامه بغلش گذاشته و توش نوشته بود: "این مرگ دست‌کم از این زندگی ذلیلانه بهتره".»

همه زدیم زیر خنده، اما منگور با عصبانیت، میان خنده‌ی ما پرید و گفت: «وانگهی! اگه کامران نرفت... برفرض کامران نخواد بره... اون‌وقت تا آخر عمر، حسرت عشق اول به دلش می‌مونه... می‌دونم الان یکی‌تون تو دل‌تون می‌گین: "هی منگور! چرا معرکه گرفتی؟ مگه دختر قحطی‌یه؟ واسه جوون خوبی مثل کامران سلما چی زیاده دختر." این تنو کفن کردین، الان یکی‌تون همچین می‌گین... ولی من می‌گم دختر قحطی‌یه... آره... یوسف‌کویار می‌گفت: "زن و مرد واقعی، خیلی مشکل همدیگه رو پیدا می‌کنن... فقط زن و مرد ابله‌ان که مسأله‌ی عشق و عاشقی رو به مسخره می‌گیرن." اگه کامران زیر بار خواسته‌های این دختر نره، چه‌کار کنه؟ نمی‌تونه که زورکی دختره رو تصاحب بکنه که... به ناموس ننه‌م، من هیچ موافق نیستم که آدم زورکی یه زن رو صاحب بشه... کسی که هم‌مرام منگور باشه، همچو کاری نمی‌کنه... اگه دختره رُک و راست می‌گفت زن کامران نمی‌شم، من بیشتر از کامران دلم خون می‌شد... ولی هیچ‌وقت نمی‌گفتم یالا بریم دختره رو از لای رختخوابش بدزدیم... نه... من با همچین آدم‌هایی نمی‌پرم... من می‌دونم مرز واقعی مرد کجاست... کامران سلما هم می‌دونه... مگه نه داش‌کامران؟»

کامران نگاهش کرد و گفت: «داش‌منگور! من خیلی چیزها از تو یاد گرفته‌م که توی زندگی کمکم کرده... هر جای دیگه‌ای هم که باشم، چشم‌انتظار نامه‌ی تو و همه‌ی دوستان دیگه‌م خواهم بود... تو در مورد گنجشکی حرف زدی که هر جا می‌ره، نخ این شهر به پاش بنده... من همون گنجشکم... وقتی برم، همه‌ش به این فکر می‌کنم که کی برگردم... طوری برمی‌گردم که بهم افتخار بکنین... یه چیز خیلی واسه‌م مهمه... و آن این‌که شما بهم افتخار بکنین...»

منگور با خوشحالی دستش را بلند کرد و گفت: «هی جوون! هی بامرام! لازم نیست چیزی بگی... من می‌دونم چه قلب پاکی داری... این‌که ترک‌مون می‌کنی، دل‌مو کباب می‌کنه، اما این‌که دنیا رو می‌بینی، باعث

خوشحالی‌یه... من خودم تا سرِ مرز باهات می‌آم... تو کردستان ایران، آشنا روشنا زیاد داریم... از طریق اون‌جا راحت می‌تونی واسه‌مون کاغذ بفرستی... بلکه عمرمون بقا کنه، دوباره همدیگه رو ببینیم... گاهی هشتصد سال می‌گذره و هیچ اتفاق خاصی تو دنیا نمی‌افته... گاهی هم توی هشت ماه، هشت تا مملکت ویرون می‌شه... هیچی از تاریخ دمدمی‌تر نیست؛ هیچ‌کس نمی‌دونه دُم‌شو چطور تکون می‌ده... ولی داشی! از من به تو نصیحت: همیشه یه چاقو با خودت بردار... خسته که شدی، به چاقوت نگاه کن و ما رو به یاد بیار... یه‌دفعه عونیل‌کاچی قسم خورد پیوندی که چاقو بین دو نفر به‌وجود می‌آره، از پیوند خونی محکم‌تره... عونیل رفیق **یاسین‌شوکه** بود... وقتی عونیل رو کشتن، یاسین هم در فراق اون دق‌مرگ شد... خودش واسه یاسین وصیت کرده بود که اگه با گلوله کشتنش، انتقام‌شو نگیره... یاسین خیلی مرد بود... اگه این وصیت نبود، همه‌ی قاتلان کاچی رو لت‌وپار می‌کرد... آره داش‌کامران! خدا می‌دونه این قصه‌ی تو رو هم، نسل‌های بعدی و بعدی تا کی واسه هم تعریف می‌کنن... من واسه یادگاری، چاقوی خودمو بهت می‌دم... این باعث می‌شه احساس غربت نکنی... چاقو به زبانی صحبت می‌کنه که همه می‌فهمیم... از بلبل بهتره که به زبانی می‌خونه که هیچ‌کدوم نمی‌فهمیم... به قبر یوسف‌کویار هر چی از دستم بربیاد، کوتاهی نمی‌کنم... هر کاری می‌کنم که تو از رقیب‌هات جلو بزنی... پس با خیال راحت برو...»

۲۵

در اوایل بهار ۱۹۸۷ هر کدام از خواستگارها گذرنامه‌ای تقلبی دست و پا کردند و در سه روز متفاوت از سه نقطه‌ی مختلف مرزی، مخفیانه کشور را ترک کردند. نمایندگان خواستگاران نیز در سه روز جداگانه با کمال احترام به خانه‌ی گلدانچی رفتند و خبر سفر آنان را به سوسن رساندند. هر کدام هم تصویر خواستگارها را در نقطه‌ی صفر مرزی میهن و جهان، به‌عنوان هدیه به سوسن دادند. او هم تصویرها را با احترام بسیار لای آلبوم ویژه‌ای گذاشت. در هر سه تصویر، خواستگارها با لباس کُردی و چمدان‌هاشان روی مرز ایستاده و لبخند فراخی بر چهره نشانده‌اند.

پس از رفتن خواستگاران، سکوت و آرامش عجیبی بر فراز زندگی ما بال گسترد. اما ما جوانان شهر، همیشه مشتاق دیدن سوسن بودیم. می‌خواستیم همه‌ی رفتارهایش را زیر نظر داشته باشیم. در این مدت او گه‌گاه پیش دکتر **رفعت رمزی** می‌رفت... پزشک جوانی که علت سردرد و ضعف و بی‌خوابی سوسن را تنهایی ژرفی می‌دانست که سراپای زندگی‌اش را تنیده بود.

بعد از رفتن خواستگاران، سوسن بیش از پیش خودش را در کتابخانه زندانی می‌کرد و با کتاب‌های پرنده‌شناسی ور می‌رفت. او از

طریق نامه در چند انجمن جهانی پرنده‌شناسی و حمایت از پرندگان، عضویت یافت. از آن هنگام رابطه‌ی او با پرنده‌ها هم دگرگون شد. دیگر نبایست جلوی او پرنده‌ها و مرغ‌ها را می‌کشتند... نبایست گوشت پرنده‌ها را می‌خوردند... نبایست کسی پرنده‌ها را از حیاط و هره‌ی بام آن‌ها می‌پراند... با این همه، هیچ‌یک از ما احساس نمی‌کردیم که چیزی آن‌چنان در زندگی سوسن وجود داشته باشد که او به آن عشقی عمیق بورزد و به‌خاطرش زندگی کند. رابطه‌ی میان سوسن و خواهرش پروشه هم روزبه‌روز کم‌رنگ‌تر می‌شد.

پس از فروکش‌کردن توفان خواستگاران، فکرت گلدانچی روابط خود را با گلدانچی‌های دیگر به حالت عادی برگرداند. او مردی نبود که انسان بتواند مدت زیادی از او دلخور باشد. او با مردم صمیمی بود و به راحتی با هم‌سالان خودش می‌جوشید. او معتقد بود که پیرترها زودتر و بهتر با هم صمیمی می‌شوند، چرا که آن‌ها دیگر نیاز چندانی به دنیا ندارند. «استعداد ایجاد دوستی واقعی، تنها قبل از مرگ برای انسان دست می‌یابد.» او این جمله را در بسیاری از مواقع به دیگران می‌گفت.

فکرت گلدانچی که از تنهایی دخترش بیمناک است، تلاش می‌کند او را از کنج کتابخانه‌اش بیرون بکشد. مدتی او را با خودش به کتابخانه‌ی عمومی شهر می‌برد. سوسن هر روز ساعت‌ها در سالن مطالعه‌ی بانوان که معمولاً بسیار سوت‌وکور است، به مطالعه می‌پردازد. البته همیشه کتاب‌های خودش را به همراه دارد و از کتاب‌های کتابخانه استفاده نمی‌کند. حضور او در کتابخانه، باعث گستردن سایه‌ایِ از سکوت و آرامش بر فضای کتابخانه می‌شود که همه را زلّه می‌کند. حضور دختری با این همه خاطرخواه، خواه‌ناخواه دختران کتابدار را به حسادت برمی‌انگیزد. کم‌کم فضا به شکلی درمی‌آید که او ناگزیر آن‌جا را برای همیشه ترک می‌کند.

از همان روزهای نخست سفر خواستگاران، سوسن با مشکل دیگری دست‌به‌گریبان می‌شود. او هر شب خواب برادرِ کشته‌شده و سه خواستگار خود را می‌بیند. این چهار نفر همه با هم و به شکل‌های گوناگون در خواب‌های او ظاهر می‌شوند... یک بار در قطاری غبارآلود در میانه‌ی بیابان... یک بار در کالسکه‌ای قدیمی در لباس سرداران جهان باستان... یک بار در جیپی آمریکایی در میان مزارع آفتابگردان... به‌نظرش می‌آید که هر چهار نفر با نگاهی سرزنش‌آمیز به او می‌نگرند... چیزی از گم‌گشتگی و ناامیدی در چهره‌شان هویداست... عجیب بود که آن‌ها در این خواب‌ها هرگز با او سخن نمی‌گفتند... خواب‌های ساکتی بودند که در آن‌ها هر چهار نفر به چشمانش زل می‌زدند و خاموش می‌ماندند. در مدت آن هشت‌سال، هر شب این خواب‌ها را می‌دید و ناگهان یکه می‌خورد و از خواب می‌پرید. هر روز سر میز صبحانه، این خواب‌ها را تعریف می‌کرد و همه در سکوت به او گوش می‌سپردند.

سه ماه از سفر خواستگاران می‌گذشت که سوسن به صرافت افتاد تا هرازچند گاهی تصویر بزرگی از نقاط مختلف جهان را روی یکی از دیوارهای کتابخانه‌اش نقش کند. او با این کار می‌خواست احساس نزدیکی بیشتری با خواستگارانش بکند. پروشه به این بهانه که این نوع نزدیکی، چیزی جز خودفریبی نیست، مخالفت می‌کرد. سوسن خونسرد گفت: «توی این دنیا هیچ دو انسانی واقعاً به هم نزدیک نیستن... انسان فقط در حالت خودفریبی، به انسان نزدیکه... ما طوری آفریده شدیم که نتونیم با هیچ چیزی احساس نزدیکی بکنیم... باید خوشحال باشیم اگه بتونیم یه کم به خودمون یا اشیای دیگه نزدیک بشیم و احساس نزدیکی بکنیم.»

فکرت این فکر سوسن را به فال نیک گرفت و امیدوار بود که این تغییرات بتواند اندکی از بار سنگینِ کم‌خونی و سردرد مزمن او را بکاهد. در این میان، دست سرنوشت هم به کمک‌شان شتافت و به‌طور اتفاقی نقاش جوانی را یافتند و او حاضر شد در ازای مبلغی مناسب، هر از

چندی تصویری برای سوسن بکشد. وقتی آریان جودت نقاش برای اولین‌بار به منزل گلدانچی آمد، سوسن با لطافت گفت: «به این شرط اجازه می‌دم بیای این‌جا که فکرِ دوست‌داشتن من به سرت نزنه... باید قسم بخوری هرگز دل به من نمی‌دی... درباره‌ی کارت هم نباید جز حقیقت، چیزی به مردم بگی... باید به همه بگی که دیوارها رو واسه‌ی من نقاشی می‌کنی تا از بی‌حوصلگی نمیرم.» نقاش برایش سوگند خورد و با لحن غمگینی گفت: «من قصه‌ی شما رو می‌دونم... چطور می‌تونم دل به شما بدم؟ تا وقتی زن نگرفته‌م، هر تصویری که بخوائن براتون می‌کشم... ولی وقتی زن گرفتم، اون‌وقت دیگه زنم تصمیم می‌گیره که آیا می‌تونم با شما رفت‌وآمد داشته باشم یا نه...»

سوسن به این گفته‌های شفاهی راضی نشد و نقاش را مجبور کرد که همه‌ی این گفته‌ها را بنویسد و پای آن را امضا کند. او این دست‌نوشته را «پیمان عاشق‌نشدن» نامید. چیزی بود برعکس «پیمان عشق» که دختران و پسران شهر به‌عنوان سندی مقدس با هم امضا می‌کردند. سوسن بر این باور بود که تنها چنین پیمانی می‌تواند دست و پای مردان این شهر را ببندد، و بهتر است همه‌ی زن‌ها این نوع قراردادها را با مردهای اضافی دور و بر خودشان ببندند تا بتوانند آسوده زندگی کنند.

نخستین تصویری که آریان جودت می‌کشد، تصویر پاییز خشمگینی است که در آن توفان، چند درخت را به سمت چپ متمایل کرده است... آسمانی اخمو مشرف به دریاچه‌ای است که پوشیده از برگ‌های خشکیده است. گویا این تصویر به‌عنوان اولین‌تصویر، سوسن را که آن‌روزها در حسرت تصویرهای غمگین و پاییزی بوده، بسیار شادمان کرده است؛ به‌ویژه که این منظره با تصویر پرنده‌های کمیابی همراه بوده که سوسن از کتاب‌ها انتخاب می‌کرده و در اختیار آریان می‌گذاشته است.

تماشای دستان هنرمند آریان جودت در هنگام نقاشی، نتوانست پوچی عمیق زندگی سوسن را پر کند. پروشه بیش از همه، از دست این

سکوت ناله می‌کرد. او این سکوت را امتداد روح و جسم سوسن می‌دانست که بر سراسر خانه سایه افکنده بود. پروشه برای فرار از سکوت، صدای تلویزیون را ـ که آن هم برنامه‌ای جز پخش سرودهای جنگی بعثی‌ها نداشت ـ تا آخرین حد بالا می‌برد. سوسن تنها برخی از ساعت‌های شب را آن هم برای دیدن صحنه‌های جنگ و لاشه‌های سربازان، به تماشای تلویزیون می‌پرداخت. پروشه که با دیدن این صحنه‌ها به یاد برادر و شوهرش می‌افتاد، بهش التماس می‌کرد که تلویزیون را خاموش کند؛ ولی سوسن می‌گفت: «جنگ، تنهاچیز واقعی این مملکته... باید به تماشاش عادت کنیم.»

پروشه با دیدن این صحنه‌ها احساس می‌کرد که خانه لبریز از بوی مرگ می‌شود... احساس می‌کرد که تلویزیون بوی مرگ می‌دهد. به اتاق خودش پناه می‌برد و در را می‌بست و می‌گریست، ولی بوی مرگ همچنان در پی او بود. یکی از دلایل مهمی که پروشه را به فکر ازدواج دوباره انداخت، همین بوی ترسناک بود. دیگر تحمل بوی خانه را نداشت... و هیچ‌چیزی وحشتناک‌تر از این نیست که انسان تحمل بوی خانه‌ی خود را نداشته باشد.

شبی پروشه از پدرش خواهش کرد که چاره‌ای برای این سکوت و این بوی هولناک بیندیشد. گلدانچی که روی کاناپه و در میان پیکره‌ها و پرنده‌های شیشه‌ای نشسته بود، نومیدانه نگاهی به دخترش انداخت و دریافت که پروشه به دردی گرفتار شده که از درد سوسن خطرناک‌تر است. انسان اگر نتواند به سکوت خو کند، به دیوانگی نزدیک است... هراس از سکوت و سربرداشتن بوی خیالی در مشام انسان، مقدمه‌ای ترسناک برای دیوانگی است. گلدانچی می‌دانست که کار چندانی از دستش ساخته نیست، ولی به دخترش پیشنهاد کرد که گلاب بگیرد و صبح‌ها خانه را گلاب بپاشد. بعد گفت که تابستان را هم بهتر است با خانواده‌ی عمه‌هایش از شهر دور شود و به ییلاق برود. گلدانچی

دخترش را مقابل خودش نشاند و درباره‌ی سکوت به او گفت: «پروشه‌جان! حقیقتِ بزرگی در زندگی هست که لازمه بدونی... انسان اگه بخواد با دنیا روراست باشه، باید سکوت رو بپذیره... مشکل بزرگ آدم‌ها اینه که حرف همچین مهمی ندارن که به هم بگن... به‌نظر من بیشتر کارهایی که آدم می‌کنه، تنها به‌خاطر اینه که از دست سکوت فرار کنه... سیاست و جنگ و عشق، به نیاز انسان برای فرار از سکوت مربوط می‌شه... مشکل ما آدم‌ها اینه که می‌خوائم از زبان، بسیار بیشتر از خواسته‌ها و توانایی‌هاش کار بکشیم... شب‌ها که سرودهای بعضی‌ها رو گوش می‌دم، احساس می‌کنم به‌جای این‌که سرودها در خدمت جنگ باشه، این در واقع جنگه که در خدمت سرودهاست... این‌که انسان صدای فریاد خودش رو بشنوه؛ این‌که خودش رو امتحان بکنه، ببینه که با زبان و حرف و داد و فریاد، مردم رو تا کجا می‌تونه به‌دنبال خودش بکشه، یکی از دردهای خطرناک انسانه... احساس می‌کنم من و سوسن به این سکوت زنده‌ایم... تو باید بدونی که من خیلی نگران توام... شاید من و سوسن، زیاد به هم بمونیم... من غربت تو رو در میان خودم و سوسن می‌فهمم... ولی جز این‌که ازت خواهش کنم که تحمل کنی و صبور باشی و دوست‌مون داشته باشی، کاری از دستم برنمی‌آد... و خوشحال می‌شم اگه سر و سامون بگیری و خونه‌ی دیگه‌ای برای خوشبختی خودت دست و پا کنی.»

این حرف‌های گلدانچی سبب شد که پروشه کمابیش از خانه‌ی پدری دل بکند.

۲۶

پس از گذشت سه ماه از سفر کامران سلما، تأثیرات این سفر بر منگور بابابزرگ نمایان شد.

مدتی را که منگور همدم کامران بود، باید یکی از مراحل خاص زندگی او به‌شمار آورد. منگور در این مدت، کمتر از هر زمان دیگری به پر و پای مردم می‌پیچید... اکنون با رفتن کامران، منگور احساس تنهایی عجیبی می‌کرد. او اینک دمخور مریوان ممه و سامان کسرا شده بود که هر دو از جاهل‌های شرور بودند و بی‌جهت به مردم پیله می‌کردند. در آن سال‌ها حکومت، روستاهای حومه‌ی شهر را ویران می‌کرد و روستاییان دسته‌دسته به شهر می‌آمدند. منگور بر این گمان بود که دنیای این شهر هر روز کوچک‌تر می‌شود. او بیشتر از هر کسی، کوچک‌شدن مرزهای شهر را حس می‌کرد و تنگی نفس به گلویش چنگ می‌انداخت. او می‌گفت: «این شهر مدام هم می‌آد و عین لاک‌پشت می‌ره تو لاک خودش... حالا دیگه از حول‌وحوش خودش خبر نداره... شهری که از حول‌وحوش خودش بی‌خبر بمونه، کارش تمومه... شهر مثل آدم می‌مونه... با احساس‌هاش زنده‌س... اگه احساس‌هاش بمیره... اگه

حول‌وحوش خودشو نبینه، دیگه فاتحه‌ش خونده‌س... دیگه هیچی نمی‌تونه نجاتش بده.»

رفتارش به‌گونه‌ای تحمل‌ناپذیر شده بود که دیگر کمتر کسی دم‌پرش می‌رفت. خودش هم از این حس ستیزه‌جویی و ناسازگاری به تنگ آمده بود. بعد از سال‌ها دوباره سودای چاقوکشی به‌سراغش آمده بود. در نقاط مختلف شهر هم چند الم‌شنگه به راه انداخته بود...

حس کوچک‌شدن شهر، منگور را بیش از پیش به فکر سوسن می‌انداخت. احساس می‌کرد که این دختر بهتر از هر کسی کوچکی این دنیا را دریافته است. او به‌عنوان نماینده‌ی کامران سلما روزی به دیدن سوسن رفت. آن‌موقع چهار ماه از سفر جوانان عاشق می‌گذشت. در این مدت به‌دلیل شرایط جنگی منطقه، هیچ خبری از جانب کامران نرسیده بود. آن‌روز کسی نمی‌دانست که چرا منگور برای دیدن سوسن این‌قدر اصرار دارد؛ ولی بعدها دریافتیم که منگور بر آن بوده تا سوسن را متقاعد کند که خطاهای او را به پای کامران نگذارد. در یکی از روزهای مردادماه، منگور با یک پیرهن سرخ‌رنگ آستین‌کوتاه و یک کلاه نخی ضخیم که با گرمای آن فصل هماهنگی نداشت، به خانه‌ی گلدانچی رفت تا درباره‌ی بزرگی دنیا و رفتارهای نامناسب خودش با سوسن گفت‌وگو کند. پیش از رسیدن به خانه‌ی گلدانچی، همه‌ی حرف‌هایش را آماده کرده بود؛ با این‌حال نتوانست جمله‌ها را آن‌گونه که دلش می‌خواست، بر زبان بیاورد. ابتدا مثل خدمتکارها تعظیم جانانه‌ای کرد و گفت: «سلام بنده را بپذیرین سوسن‌خانم! خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم... متأسفانه باید بگم در حال حاضر خبری از کامران سلما ندارم... ولی نگران نباشین... این به‌خاطر شرایط بحرانی منطقه‌س... از وقتی کامران رفته، دنیا هی بدتر و بدتر می‌شه.»

سوسن جلو افتاد و او را به‌طرف کتابخانه راهنمایی کرد و گفت که از بابت بی‌خبری خواستگاران، هیچ‌گونه نگرانی ندارد. منگور کلاهش را

روی دامانش گذاشت و گفت: «لازم نیست من چیزی بگم... همه می‌دونیم که دنیا به‌سمت بدی می‌ره... یوسف‌کوپار خدابیامرز می‌گفت زندگی سیبی‌یه که اگه سر موقع خودش نخوری‌ش، می‌گنده... بله، زندگی همچینه خانم!»

سوسن که همواره خستگی سنگینی بر چهره‌اش خودنمایی می‌کرد، گفت: «درست نمی‌فهمم منظورتون چیه؟»

منگور تکیه داد و گفت: «من جزو کسانی هستم که زندگی رو سر موقع خودش نخورده‌ن... بیشتر مردم این شهر، همین احساس رو دارن که هیچی از زندگی نخورده‌ن... اما راستیاتش دلیل اومدن من، این نیست... من می‌خوام بدونم شما هم حس می‌کنین که این شهر، یکریز کوچک و کوچک‌تر می‌شه... از روزی که کامران رفته، احساس می‌کنم این شهر مدام کوچک‌تر می‌شه... مثل جوجه‌تیغی جمع می‌شه توی خودش... منو ببخشید خانم! من وسط عوام و چاقوکش‌ها بزرگ شده‌م... ولی می‌دونم شما منو می‌فهمین... درسته که من از شما بزرگ‌ترم، ولی شما سواد دارین... اهل مطالعه‌این... اینه که هر چی بگم، زود می‌گیرین... بیشتر کسانی که می‌شناسم، حاضر نیستن یه ذره نشیمنگاشونو تکون بدن که حرف‌هامو بفهمن... پوزش می‌خوام! وقتی اومدم اینجا، قسم خوردم عفت کلام داشته باشم، ولی باور بفرمایین این کلمه‌ها خودبه‌خود می‌آن بیرون... یهو از دهن می‌پرن بیرون... ما اهالی این شهر، به این کلمه‌ها زنده‌ایم... اگه این کلمه‌ها رو ازمون بگیرن، اگه این کلمه‌ها رو از زبانمون بیرون بکشن، لالمونی می‌گیریم... من می‌خوام بپرسم چرا از وقتی کامران رفته، حس می‌کنم شهر دچار بی‌هوشی شده؟ می‌خوام بدونم که آیا این شهر، واقعاً داره کوچک می‌شه یا این‌که این فقط یه توهّمه تو سر من؟»

سوسن مانند دختری که در لحظه‌ی احتضار، رازهای هولناکی را افشا کند، گفت: «شهر هرگز کوچک نمی‌شه... شهر یکریز بزرگ می‌شه، اما دنیا هم باهاش بزرگ می‌شه... شهر هر قدر هم که سریع بزرگ بشه،

سرعتش به سرعت بزرگ‌شدن دنیا نمی‌رسه... اینه که هرچه دنیا بزرگ‌تر می‌شه، شهرها کوچک‌تر دیده می‌شن.»

منگور گفت: «ببینین سوسن‌خانم! الان دیگه مردم این شهر از هیچی خبر ندارن... سربازها و جاسوس‌ها و مزدوران بعضی که نزدیک بیست ساله رو سرمون خراب شده‌ن، کاری کرده‌ن که آدم فقط و فقط به خودش فکر بکنه... قبلاً بیشتر از اینا خبر داشتیم... حالا شهر کور شده... غیرِ نشیمنگاه خودش، هیچی رو نمی‌بینه... من چند شب پیش که با سامان کسرا از بازی برمی‌گشتم، بهش گفتم: این خانم یه چیزی می‌دونه که ماها نمی‌دونیم... می‌دونه فاجعه‌ای در راهه، به همین خاطر به هر بهونه‌ای که بود، خواست این سه جوون رو از مهلکه نجات بده... حالا احساس می‌کنم این شهر کم‌کم داره تو فضولات خودش غرق می‌شه... می‌خوام بدونم شما واقعاً از چیزی خبر دارین که ما نداریم... خیلی دوست دارم اینو بدونم... اگه مصیبت خطرناکی در راهه... اگه شامه‌ی شما به‌عنوان یه زن از شامه‌ی ما تیزتره، این راز رو به من بگین.»

چهره‌ی منگور، سوسن را به یاد یکی از خان‌های تاتار لابه‌لای یکی از دانشنامه‌ها می‌انداخت. سوسن این‌بار گرم‌تر و زنده‌تر از پیش گفت: «نمی‌دونم جناب منگورخان! شما چرا فکر می‌کنین من چیزی می‌دونم که بقیه نمی‌دونن؟ من فقط اینو می‌دونم که انسان از جای کوچک نمی‌تونه به روشنی درباره‌ی جاهای دیگه فکر کنه... انسان توی این شهر کوچک که بمونه، بزرگی دنیا رو فراموش می‌کنه... من از اوان بچگی، این واقعیت رو می‌دونم... شما پسر این شهر هستین، ولی من دختر هیچ شهری نیستم... دنبال مردی هم می‌گردم که اهل هیچ شهری نباشه... یافتن مردی که اهل هیچ شهری نباشه، کار ساده‌ای نیست؛ با این‌وجود من سعی خودمو می‌کنم... حق با شماست... همه‌چی روزبه‌روز بدتر می‌شه... راست‌شو بخوای، من اون‌ها رو فرستادم که این‌جا کشته نشن... بله، من یه چیزی می‌دونم، ولی همچین مهم نیست... اینو می‌دونم که این

جنگ تمومی نداره... اما جناب منگورخان! خودتون می‌دونین که این مسأله چیز مهمی نیست... مگه نه؟»

سوسن آه عمیقی کشید و همچون کسی که منتظر پاسخ خواهشی باشد، خاموش به منگور خیره شد... سپس گفته‌هایش را از سر گرفت: «آقامنگور! وقتی کامران سلما به منصور چاقو زد، همه گمون می‌کردن که من بی‌خیالم... که من بی‌احساسم... ولی همچین نیست... بهترین مرد، مردی‌یه که بلد نیست بجنگه... من خیلی بهش فکر کردم... سفر تنهاچیزی‌یه که مردهای این مملکت رو از چیزهایی دور می‌کنه که به‌خاطرش می‌جنگن... بی‌دردترین‌آدم‌های دنیا کسانی هستن که سفر می‌کنن.»

منگور بی‌آن‌که سخن سوسن را دریافته باشد، گفت: «به قبر عزیزانم قسم، زندگی ما به شرابِ تلخ می‌مونه... اگرچه تلخه، اما چون جسم‌مون به زهرش معتاد شده، نمی‌تونیم ازش دست بکشیم... ولی خانم‌جان! انسان یه حیوون تنبله... اگه دنبال یه چیز همچی بزرگ و مهم نگرده، یه جا میخکوب می‌شه و جُم نمی‌خوره... خود بنده هم همچینم... بنده هم همیشه خودمو به چشم یه حیوون تنبل نگاه کردم... به خدا اگه من جای خواستگارهای شما بودم، نمی‌تونستم این شهرو ترک بکنم... می‌گفتم منو ببخشید خانم! منو یه چسب نامرئی، چسبونده به این شهر... **قاسمِ عنبرخانم** در دهه‌ی شصت، یکی از چاقوکش‌های بزن‌بهادر این شهر بود... وقتی دعوا می‌کرد، بس‌که فرز بود دست‌هاشو نمی‌دیدی... ننه‌ش پونزده‌هزار دینار بهش داد که از این‌جا بره... پول‌ها رو برداشت و رفت... خیال می‌کردیم دیگه برنمی‌گرده... دو هفته نکشید که دوباره سروکله‌ش جلوی سینماها پیدا شد... خدا رحمتش کنه، به من گفت: "داش‌منگور! نمی‌تونم تو هیچ نقطه‌ای غیر این‌جا سبز بشم... آب و نون هیچ شهر دیگه‌ای از گلوم نمی‌ره پایین." دو ماه بعدِ اون‌روز، سر این‌که به یه سیاست‌دار سرشناس، فحش ناموسی داده بود، پنج نفر ناغافل ریختن سرش، چاقوکاری‌ش کردن... دوتاشونو زخم و زیلی کرد... ولی از

پس‌شون برنیومد... وقتی رفتم بالاسرش، دیدم هیژده تا چاقو خورده... تا اون‌موقع ندیده بودم کسی هیژده چاقو خورده باشه... سوسن‌خانم! احساس می‌کنم من هم دچار همون دردی شده‌م که قاسم رو نفله کرد... شما بِهم بگین خانم! بگین من می‌تونم تو یه نقطه‌ی دیگه‌ی دنیا سبز بشم؟ به‌نظر سرکار، حیوون تنبلی مثل من که به‌سختی می‌تونم آقادایی‌مو بجنبونم، می‌تونه سفر بکنه؟»

سوسن غم‌زده نگاهش کرد و گفت: «منگورخان! انسان اگه دنبال چیزی نگرده، نمی‌تونه سفر کنه... آدم دنبال چیز دیگه‌ای می‌گرده و سر راهش اتفاقی دنیا رو هم می‌بینه... اگه تو امروز بری؛ فردا برسی به قله‌ی یه کوه بلند؛ بخوری به یه برف سنگین؛ بری روی دریا... بعد، از خودت می‌پرسی: من این‌جا چه کار می‌کنم؟ چرا آروم نمی‌گیرم؟ چرا یه جا بند نمی‌شم؟ اگه بتونی همچین سؤال‌هایی از خودت نپرسی، می‌تونی سفر کنی... بهترین‌حالت اینه که آدم مقصدی نداشته باشه که به سمتش بره و مبدئی نداشته باشه که به سمتش برگرده... به‌نظر من، همچو آدمی مسافر واقعی‌یه... ولی خودتون می‌دونین که این خیلی مشکله... به‌عنوان مثال، من شهر خاصی ندارم، اما چیزی دارم که از شهر وحشتناک‌تره... من این کتابخونه رو دارم...»

منگور گفت: «راستش من می‌خوام راحت‌تر با شما صحبت بکنم... به عقیده‌ی مخلص، مسأله دست خود آدم نیست... وقتی توی یه شهر کور به خشت افتادی، تو هم ناگزیر هیچی نمی‌بینی... من تو زندگی‌م کمتر پکر می‌شم، یعنی همه‌چی واسه‌م عادی‌یه... ولی شما منو مریض کردین... اصل قضیه اینه... من با همه‌ی احترامی که براتون قائلم، اینو می‌گم... نه فقط من که خیلی‌های دیگه هم تو این هچل افتاده‌ن... قبلاً این شهر، همه‌ی دنیای من بود... به قبر ننه‌م، همه‌ی دنیای من بود... اصلاً نمی‌دونستم اون‌ور شهر، چیز بزرگ‌تری به اسم دنیا هست یا نه... این رو حضرت سرکار، تو سر منِ ننه‌مرده انداختین... از اون‌موقع یه نقشه‌ی

کوچک جهان رو خریده‌م، گذاشته‌م تو جیبم... هر جا که می‌رم، باهامه... نگران نباشین خانم! من نمی‌تونم هیچ‌جا برم... تا حالا همه‌ش خیال خام بوده... اما از اون‌جایی که نه می‌تونم از این‌جا برم و نه می‌تونم این‌جا آسوده‌خیال باشم، دارم یه آدم دیگه‌ای می‌شم... قسم می‌خورم یه ماه بعدِ رفتن کامران سلما دچار همچین حسی شدم... از یه طرف، این شهر داره خفه‌م می‌کنه، و از طرف دیگه می‌دونم نمی‌تونم این‌جا رو ترک بکنم... این مسأله باعث ایجاد یه نوع خشم و دیوونگی در عمق درونم می‌شه که خودم ازش می‌ترسم... مثلاً همین دیروز که عین یه آدم عادی، تو خیابون پرسه می‌زدم، یِهو حس کردم تو قفسم... اون هم قفسی که نه فقط از دار و درخت و در و دیوار و خیابون که از مردم دور و برم هم ساخته شده... این موضوع طوری عصبانی‌م کرد که نزدیک بود تو چاپخانه‌ی پروانه‌ی آزاد، بعدِ شش سال برای اولین‌بار **قهرمانِ عثمان‌کافور** رو چاقوکاری کنم... هرچندکه به قبر رفتگانم قسم چاقو نداشتم... واقعیتش من امروز واسه یه چیز دیگه خدمت رسیدم... ببخشید که همه‌ش با دوز و کلک، هدف اصلی‌مو مخفی می‌کنم... راستیاتش من اومده‌م بگم که دارم بدجوری تو لجن فرو می‌رم... چیزی تو خونم سر به طغیان برداشته که نمی‌تونم آرومش کنم... مخلص کلوم این‌که، من دارم می‌افتم تو پرتگاه... شاید شما بپرسین تو که خبر داری، چرا کاری نمی‌کنی؟ ولی من همین‌جوری بار اومده‌م... می‌دونم فلان کار بده، اما انجامش می‌دم... همیشه یه بهونه پیدا می‌کنم که انجامش بدم... ولی همه‌ی تقصیرش گردن من نیست... یوسف‌کویار که اوستای واقعی من بود، می‌گفت: "آدم بد وجود نداره، جای بد وجود داره." با این‌همه من اومده‌م خدمت‌تون عرض کنم که ممکنه فرداپس‌فردا خطاهای ناشایستی از بنده سر بزنه... بهتون التماس می‌کنم خطاهای منو نندازین گردن کامران... حساب ما از هم سواست... کامران روحش هم از خلاف‌های من خبر نداره.»

سوسن گفت: «منگورخان! گرچه من شما رو خوب نمی‌شناسم، ولی دوست ندارم احساس کنی توی قفس زندگی می‌کنی... این‌که نماینده‌ی کامران سلما هستی، این حق رو به من نمی‌ده که چیزی از تون بخوام... مطمئن باشین که من بدی‌های یکی رو به پای دیگری نمی‌ذارم.»

سوسن نمی‌دانست که با این حرف‌ها منگور را در شرارت‌هایش گستاخ‌تر می‌کند.

منگور برخاست و چند بار با احترام تمام دولا شد و گفت: «من همین رو می‌خواستم از زبون شما بشنوم... این فرمایش شما خیلی واسه من مهمه... امیدوارم پیش وجدان خودتون بدی‌های بنده رو با تصویر زلالی که از کامران دارین، قاتی نکنین... این تنهاخواهش مخلصه... دیگه عرضی نیست.»

ما تا مدت‌ها نفهمیدیم که چرا منگور این همه اصرار دارد تا رضایت سوسن را نسبت به شرارت‌ها و داش‌مشتی‌گری‌های خودش جلب کند؛ اما همه می‌دانستیم که منگور بدون جلب این رضایت، نمی‌توانست بسیاری از خراب‌کاری‌های بعدی‌اش را مرتکب شود. سوسن آن‌روز بی‌آن‌که بداند چه‌کار می‌کند، در آستانه‌ی درِ خانه دوباره برایش سوگند خورد که خطاهای او را به پای کامران سلَما نخواهد گذاشت.

بعدها دریافتیم که این دیدار و قول و قرار، رابطه‌ی منگور و سوسن را تیره کرد... به‌گونه‌ای که می‌بایست دنیا چرخش بزرگی می‌کرد و همه‌چیز دگرگون می‌شد تا آن دو بتوانند دوباره با هم آشتی کنند.

۲۷

دعوای قلندر آمون و مصطفا هژار حاشیه‌هایی به‌دنبال داشت. هژار هر جا که می‌رفت، حکایت درندگی آمونیان را با آب و تاب فراوان بازمی‌گفت. آمونیان وقوع این حادثه را در همان هفته‌ی اول، به فال بد گرفتند، به‌ویژه که این ماجرا فکرت گلدانچی را هم از دست آن‌ها به خشم آورده بود. فکرت گلدانچی همواره در تلاش بود که میان این سه خاندان، صلح و آرامش برقرار کند، زیرا می‌دانست که اگر سررشته‌ی امور از دست برود، معلوم نیست سرنوشت او و دخترش به کجا می‌انجامد.

یک هفته پس از دیدار منگور بابابزرگ با سوسن، ساقی محمود کاسِت جدیدی منتشر کرد و جرقه‌ی نخستین آتش بزرگ را فراهم ساخت. همه می‌دانستیم که ساقی در همه‌ی ترانه‌هایش از منصور اسرین سخن می‌گوید: «عاشقی که در راه معشوق، جهان را زیر پا می‌گذارد و پرنده‌های عشق را شکار می‌کند.» آن‌چه مشکل را پیچیده‌تر کرد، این بود که ساقی به کنایه، عاشقان دروغگو و چاقوکش‌های درنده و دزدهای پول‌دار را مورد حمله قرار داده بود. واکنش آمونیان و به‌ویژه قلندر آمون در برابر ترانه‌ها بسیار شدید و دیوانه‌وار بود، اما آنان به پیشنهاد فوزی‌بیگ خویشتن‌داری می‌کردند.

ترانه‌ها که منگور را همچون موش کثیف فاضلاب‌ها توصیف می‌کرد، او را بیش از پیش آتشی کرد. منگور زیاد اهل آواز و ترانه نبود و ذوق موسیقی نداشت، اما وقتی زخم‌زبان‌های مردم را شنید، تصمیم گرفت نوار را گوش دهد. او با تنی چند از نزدیک‌ترین دوستانش در منزل **حسن نرمین** ـ که مردی ریزنقش و بی‌درد و عاشق مجلس بزم منگور بود ـ به ترانه‌های ساقی گوش سپرد. منگور که تا آن‌روز هرگز به چشم یک دشمن سرسخت به ساقی نگاه نکرده بود، اکنون به‌شدت از درون می‌سوخت. بعد از آن‌که لبی تر کرد، به دوستان بدمستش گفت: «به فرشته‌های آسمون قسم، این پیر خرفت هنوز کینه‌های گذشته رو فراموش نکرده... کینه‌ی روزهایی که اون کمونیست بود و من تو حزب **پارتی** بودم... فحش‌هاش همچین واضحه قلب آدمو پاره‌پاره می‌کنه... از مادر زاییده نشده، کسی که بخواد منگورو سکه‌ی یه پول بکنه... من سال‌ها خون دل خوردم که یه آبرویی واسه خودم دست‌وپا کنم... به قبر ننه‌م قسم، فردا کله‌ی صبح یه کاری می‌کنم که نمی‌خواستم بکنم.»

دو روز بعد، روز را با خبر آتش‌گرفتن خانه‌ی **ساقی محمود** و مدیر گروه هرزال و سه مرکز بزرگ موسیقی شهر آغاز کردیم. مأموریت بسیار حرفه‌ای انجام گرفته بود و هیچ‌گونه ردی از منگور در این خراب‌کاری به چشم نمی‌خورد، اما همه می‌دانستیم که زیر سر اوست. او در اواخر دهه‌ی شصت نیز در رویدادی مشابه، خانه‌ی **فریای باباعلی** را که یکی از عمارت‌های زیبای آن زمان بود، آتش زده بود. البته آتش‌زدن خانه‌ی فریا باعث خوشحالی ما شد... فریا جوان خوش‌تیپی بود که با **نَشمیل** ــ زنِ **بهاءالدین بوکی** ـ رابطه داشت. به‌جز بهاءالدین و مادرش **حفصه‌خانم** همه می‌دانستند که فریا با نشمیل رابطه دارد؛ اما فریا به این هم قناعت نکرد و برای این‌که پیش دوستانش خودنمایی کند، با دوربین عکسی از بدن برهنه‌ی نشمیل گرفت... عکس دست‌به‌دست رفت و به‌دست بهاءالدین رسید. او با دیدن عکس، ابتدا می‌خواست خودکشی کند... بعد بر آن شد

که سر زنیکه را گوش تا گوش ببرد، اما عمه‌هایش به داد نشمیل رسیدند و او را مخفیانه در لباس مردانه به بغداد فرستادند... دیگر هیچ‌کس خبری از او نیافت. با این‌همه فریا بی‌باک بود و راست‌راست توی شهر می‌گشت. اگر منگور نبود بهاءالدین او را می‌کشت، ولی منگور معتقد بود که یک عکس، چنین ارزشی ندارد که خونی برای آن ریخته شود؛ بعد برای بهاءالدین سوگند شرف خورد که خودش انتقام او را خواهد گرفت. در تابستان ۱۹٦۹ خانه‌ی باباعلی آتش گرفت. آتش تا دو روز شعله می‌کشید اما خسارت جانی دربر نداشت. خانواده‌ی باباعلی نتوانستند ثابت کنند که آتش‌افروزی کار منگور بوده است. آن‌ها که می‌دانستند آتش‌زدن خانه در عوضِ کشتنِ پسرشان بوده، سکوت کردند.

ما از آن‌روز دریافته‌ایم که اگر منگور نتواند کاری را با چاقو پیش ببرد، با آتش پیش می‌برد. این‌بار هم خسارت جانی به کسی نرسید، اما همه‌چیز حتی درها و پنجره‌ها و نرده‌ها در آتش سوخت و خاکستر شد. ساقی تا دو روز زبانش بند آمده بود. بدیهی بود که ساقی هرگز با این شدت، پاسخ نخواهد داد. چند روز بعد که از خواب برخاستیم، دیدیم که دیوار چایخانه‌ها و کافه‌ها و مکان‌های عمومی را با سه نوع کاریکاتور متفاوت پوشانده‌اند... در یکی از تصویرها منگور بابابزرگ و عده‌ای از داش‌مشدی‌ها کمانچه‌ای را به آتش می‌کشند... در تصویر دوم، آتش بزرگی از دبر منگور بیرون زده و خانه‌ای را سوزانده است... در تصویر سوم، قلندر آمون با زنجیر کلفتی یک ردیف قفس را به دنبال خودش می‌کشد؛ در همه‌ی قفس‌ها زنی پشت میزی نشسته و در حال شمردن پول است؛ در زیر تصویر هم نوشته شده: «آمونیان زن‌ها را این‌چنین می‌خرند.»

سوسن از همان روز نخست در جریان جزئیات این درگیری‌ها بود. آریان جودت در همان‌حال که نقاشی می‌کرد و سیگار می‌کشید و چای می‌نوشید، رخدادها را برایش تعریف می‌کرد. آن‌چه باعث شگفتی آریان بود، بی‌خیالی سوسن در برابر این وقایع بود. حتا چهره‌ی غم‌انگیز ساقی

محمود هم تأثیری بر او نگذاشت. ساقی با ظرفی شیشه‌ای انباشته از خاکستر خانه‌اش آمد و آن را جلوی فکرت گلدانچی گذاشت و گفت: «این کار اون ناکسه... کار این منگورِ بی‌همه‌چیزه... این، همه‌ی چیزی‌یه که از خونه‌م مونده... جناب گلدانچی! از این به بعد باید زیاد بخونم... خیلی زیاد... وگرنه نمی‌تونم هزینه‌ی اجاره‌ی خونه رو بدم.»

وقتی که ساقی با آن چشمان پیر و غمگین، از منزل گلدانچی رفت، پروشه بی‌اختیار برایش گریست، اما چیز خاصی در چهره‌ی سوسن به‌چشم نمی‌خورد. او تنها شیشه‌ی خاکستر را برداشت و روی آن نوشت: «خاکستر خانه‌ی ساقی محمود.» سپس آن را بی‌سروصدا توی «گنجه‌ی خاطرات تلخ» گذاشت.

فکرت گلدانچی احساس کرد که این‌بار هم چاره‌ای جز میانجیگری در میان طرف‌های درگیر ندارد. اگرچه خوش نداشت که هرگز شکل و شمایل فوزی‌بیگ را ببیند، اما کسی عاقل‌تر از او را سراغ نداشت. او و فوزی‌بیگ یک ماه آزگار در میان هر سه گروه رفت‌وآمد کردند تا سرانجام موفق به عقد پیمانی شدند که حدود شش سال دوام آورد... در این شش سال، آرامش نسبی برقرار بود، اما در همین مدت حوادث بزرگی در کشور اتفاق افتاد که بیشتر مردم این ناحیه را از ریشه دگرگون کرد.

۲۸

سال ۱۹۸۸ یکی از سخت‌ترین سال‌های زندگی برای مردم منطقه بود. در این سال صدام حسین تصمیم گرفت از همه‌ی کُردهایی که در جنگ با ایران شرکت نکرده بودند، انتقام بگیرد. در پاییز و زمستان آن‌سال، بیشتر از دویست‌هزار نفر از روستاییان کردستان را قتل‌عام کردند. با این‌حال، ما شهرنشینان در کنار این دریای خون، زندگی کمابیش آسوده‌ای داشتیم. در این مورد حق با منگور بود که می‌گفت شهر ما از پیرامون خودش بی‌خبر است.

آمونیان در آن‌روزها مانند بسیاری از قبایل دیگر، با حکومت بعث تجدید میثاق کردند. هیأت بزرگی از آنان به بغداد رفتند و دوازده کیلوگرم از جواهرات زنان آمونی را به صندوق حمایت از جنگ ریختند. قلندر آمون که همواره به سربازی در خدمت بارزانی افتخار می‌کرد و امیدوار بود که روزی دوباره به دوران طلایی خود به‌عنوان مسؤول توپخانه‌های شورش برگردد، با این‌حال در برگشت از بغداد، با آب و تاب بسیار از زیبایی زنان بغداد و از دختران فیلیپینی سخن می‌گفت که با دامن‌های کوتاه و بازوهای عریان در هتل‌های گران‌قیمت خدمت می‌کنند. اشتباه بزرگ قلندر این بود که تصویر دیدارهای خود را با وزیر کشور و

فرمانده‌ی گارد ریاست‌جمهوری و مدیر کاخ ریاست‌جمهوری و سگش، پیش یک عکاس دهن‌لق ظاهر کرد. عکس‌ها به‌سرعت در همه‌جا پخش شد. حتا چند قطعه از آن‌ها را توی پاکت‌نامه گذاشته و در حیاط خانه‌ی گلدانچی انداخته بودند... جالب بود که خاندان آمونیان، همه‌ی طعنه‌ها و زخم‌زبان‌ها را با بزرگواری پذیرفتند و واکنش گستاخانه‌ای در برابر آن نشان ندادند؛ ولی نام قلندر آمون لکه‌دار شد و آمونیسان هم سلامت سیاسی خود را از دست دادند و به‌عنوان قبیله‌ای جلوه کردند که روح ملی‌گرایی خود را باخته و به دشمن پیوسته‌اند.

در همان سال ساقی محمود هم در اثر فشارها و تهدیدهای نیروهای اطلاعاتی، در یکی از مراسم سیاسی حکومت شرکت کرد. در پایان مراسم، گلویش به‌گونه‌ای گرفت که دیگر هرگز نتوانست بخواند. از آن پس ساقی به کنج خلوت خزید و کمتر از خانه بیرون می‌آمد و کم‌کم داشت از یادها می‌رفت.

منگور از هر فرصتی استفاده می‌کرد و دو دشمن اصلی خود را خائن می‌نامید. البته بعدها معلوم شد که منگور هم پرونده‌ی چندان سفیدی ندارد. آن‌روزها منگور بیشتر وقت خود را توی چایخانه‌ها و نوشگاه‌ها و قمارخانه‌ها می‌گذراند. هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم که او معاش روزانه‌اش را از کجا تأمین می‌کند. اگر کسی ازش می‌پرسید، می‌گفت: «من خرج زیادی ندارم... با همون چندرغازی زندگی‌مو می‌گذرونم که یکی از خواهرزاده‌هام از ایتالیا واسه‌م می‌فرسته.» ولی ما باور نمی‌کردیم... خرج و مخارجش کم نبود و خوب به خودش می‌رسید. عده‌ای بر این گمان بودند که او در کار قاچاق مشروبات الکلی به ایران است. علاوه بر این چو افتاده بود که عده‌ای از نوچه‌های منگور در پشت ماجرای دزدی از خانه‌ها و مغازه‌های مردم هستند. روزی پلیس چهار نفر از دوستان هم‌مرام منگور را به تهمت دزدی دستگیر کرد و آن‌ها را پنج روز تحت شکنجه قرار داد، اما هیچ‌کدام به چیزی اعتراف

نکردند و پس از سه هفته آزاد شدند... ما بدون هیچ دلیل مشخصی، از این تغییر ناگهانی منگور می‌ترسیدیم... این اولین‌بار بود که می‌شنیدیم منگور در سرقت دست دارد.

تا پایان سومین سال سفر، هر سه جهانگرد ما هر یک چند بار از چند نقطه‌ی مختلف جهان، تصویرهایی برای سوسن فرستادند. با وجود شرایط دشوار زندگی در آن سال‌ها، ما هرگز سرنوشت این سه مسافر عاشق را فراموش نکردیم که دنیا را در پی دستیابی به آرزویی بزرگ می‌پیمودند. هر چه روزها سخت‌تر و رفتار حکومت با مردم بدتر می‌شد، ستایش سوسن به‌عنوان زنی فداکار و دوراندیش افزون‌تر می‌شد. آن‌هایی که در بهار ۸۷ سوسن را سوزمانی سنگدل می‌نامیدند، اینک که می‌دیدند او عاشقان خود را از چه عصر تاریکی نجات داده است، خود را سرزنش و او را ستایش می‌کردند. در همان روزها گروهی بر آن شدند که به دیدار سوسن بروند و دانایی و از خودگذشتگی او را از نزدیک بستایند؛ اما سوسن به هر دلیلی که بود، خواسته‌ی آن‌ها را نپذیرفت و گفت: «این یه چیز عادی‌یه که آدم بخواد کسی رو از جهنم خلاص کنه.»

در همان لحظه‌هایی که بسیاری از ما در سربازخانه‌ها و پادگان‌های رژیم مشق می‌کردیم، سه خواستگار عاشق در سه جهت متفاوت، جهان را گشت‌وگذار می‌کردند.

کامران سلما به‌سوی هندوستان و از آن‌جا به جنوب آسیا می‌رفت. خالد آمون در جهت غرب به‌سوی شمال آفریقا رهسپار بود. منصور اسرین هم از مرز ترکیه به سمت اروپای شرقی در حرکت بود. آن‌چه توجه سوسن را جلب کرد، این بود که توی عکس‌ها هر سه خواستگار ریش بلندی دارند. منصور اسرین و خالد آمون در بیشتر عکس‌ها کلاه آفتاب‌گردان به سر دارند، اما کامران سلما بر اثر سرمای سخت و درنوردیدن کوه‌های بلند آسیا، پوست صورتش کبود شده است. کامران از هر دو عاشق دیگر، تنهاتر و سرگشته‌تر می‌نماید. او در برخی از

عکس‌ها جامه‌ی افغانی و پاکستانی به تن دارد، اما خالد آمون جلیقه‌ی جهانگردان و خبرنگاران را پوشیده است. منصور اسرین هم در سه عکس، کلاهی از نوع همان کلاه‌هایی که سران کمونیست می‌پوشیدند، به سر دارد. در مدت این سه سال، کامران دوازده عکس، منصور بیست‌ویک عکس و خالد آمون بیش از پنجاه عکس را برای سوسن فرستاده بودند. تعداد کمی از عکس‌ها به‌وسیله‌ی پُست فرستاده شده بودند؛ بیشتر آن‌ها به نشانی شهرهای مختلف کردستان ایران فرستاده شده و از آن‌جا به کمک قاچاقچیان به‌دست ما رسیده بودند. لازم به ذکر است که اگرچه ما ساکن یکی از شهرهای عراق بودیم، با این‌حال ایران تنهاکشور دنیاست که ما در طول تاریخ با آن ارتباطی تنگاتنگ داشته‌ایم. برخی از عکس‌ها مدت زیادی در اداره‌ی پست ایران مانده و سپس دست‌به‌دست شده و شهربه‌شهر آمده بودند و وقتی به‌دست ما می‌رسیدند، کهنه و چروکیده شده بودند... در داخل شهر ما هم بارها میان خانواده‌ها می‌گشتند و آخرسر به‌دست سوسن می‌رسیدند و در این مقصد نهایی، با دقت فراوان نگهداری می‌شدند.

شب‌ها وقتی بقیه می‌خوابیدند، سوسن آلبوم عکس را می‌گشود و عکس‌های خواستگارانش را تماشا می‌کرد. او این‌کار را زیباترین راز زندگی‌اش می‌شمرد. همچنان که در کودکی پلک‌هایش را می‌بست و به درون عکس‌ها می‌رفت، اکنون نیز دست‌هایش را روی عکس‌ها می‌گذاشت و چشمانش را می‌بست و وارد دنیاهای دوردست می‌شد. یقین داشت که آن‌ها هم در آن لحظه‌ها نزدیکی او را احساس می‌کنند... احساس می‌کنند که سوسن شب‌ها آن‌ها را می‌بیند.

به‌نظر می‌آمد که منصور اسرین بیشتر از دیگران، از دیدن جهان لذت می‌برد... از همه ساده‌تر می‌نمود... ریش کم‌پشتش هم چهره‌ی جهانگردی خوشبخت به او بخشیده بود... اما کامران سلما کلافه می‌نمود... سوسن در چهره‌ی او حسرت بازگشت به میهن را می‌خواند و

احساس می‌کرد که هرآن ممکن است سفرش را ناتمام رها کند و برگردد. خالد آمون از همه آرام‌تر و مصمم‌تر می‌نمود... او در تصویرها با نگاهی جدی به دوربین زل زده بود و سوسن این نگاه جدی را دوست می‌داشت. او از آن خنده‌های ساختگی که همه در مقابل دوربین به لب می‌نشانند، متنفر بود. مسیری که خالد برای سفر برگزیده بود، تحسین سوسن را برانگیخته بود. او با کشتی از **بیروت** به **طنجه** رفته بود. آفریقا قاره‌ی پرندگان وحشی است. سوسن می‌دانست که انتخاب آفریقا، خالد را از رقیبانش جلو خواهد انداخت...

قلندر آمون بیشتر از دو نماینده‌ی دیگر، گذارش به خانه‌ی گلدانچی می‌افتاد. قلندر در نگاه اول، مردی کم‌سخن و خجالتی به‌نظر می‌رسید. او هر بار عکس‌ها را با شرمگینی روی میز اتاق پذیرایی می‌گذاشت و یک فنجان چای با گلدانچی می‌خورد و بعد از آن‌که کمی با هم درباره‌ی سیاست و گرانی و آب و هوا صحبت می‌کردند، با همان سکوت و آرامشی که آمده بود، راهش را می‌کشید و می‌رفت. سوسن که چیز بدی در او نمی‌دید، هر بار از خودش می‌پرسید: «چرا همچین آدم کمرویی، این‌قدر اسمش بد در رفته؟» یک بار صحبت‌های گلدانچی و قلندر گل انداخت و قلندر درباره‌ی روزهایی حرف زد که مسؤول توپخانه‌ی بارزانی بوده است... از کمبود خوراک و خرابی گلوله‌ها و بمباران هواپیماهای دشمن سخن گفت... سوسن فرصت را غنیمت شمرد و از او پرسید که آیا توی جنگ، زیاد جنازه دیده است؟ قلندر گفت: «فت و فراوون... فت و فراوون خانم!»

سوسن گفت: «می‌خوام یه چیزی رو بدونم... بوی زنده‌ها و مرده‌ها چه تفاوتی با هم داره؟»

قلندر از این سؤال تعجب کرد. نگاه سرد و تیزی همچون نگاه‌های خالد آمون به سوسن انداخت و بی‌تأمل گفت: «خانم! این چیزی‌یه که آدم باید خودش تجربه بکنه... هر کی باید خودش شخصاً تجربه بکنه.»

اما سوسن چگونه می‌توانست چنین چیزی را تجربه کند... چگونه می‌توانست بوی مرده‌ها را تجربه کند؟

در سال ۱۹۸۸ جنگ ایران و عراق پایان یافت. دیگر تلویزیون تصویر مرده‌ها را نشان نمی‌داد. هشت سال بود که او هر شب، بدن‌های جزغاله و تکه‌تکه‌ی سربازان را می‌دید. ناپدیدشدن ناگهانی این تصویرها برای سوسن به‌نحوی بود که او نمی‌توانست به‌آسانی با آن کنار بیاید. احساس می‌کرد که ندیدن این مرده‌ها همانند محوشدن چهره‌ی حقیقی زندگی در این کشور است. اما چیزی در دلش می‌گفت: «مطمئن باش مرده‌ها برمی‌گردند... مطمئن باش!»

دیدارهای منگور بابابزرگ بیش از همه سوسن را شادمان می‌کرد. منگور با لحن گفتار و طرز حرکت دست‌هایش سوسن را به خنده می‌انداخت. او اطلاعات دقیقی از جزئیات مسیر و برنامه‌های کامران سلما داشت. کامران از راه ایران به پاکستان و از آن‌جا با کشتی به هندوستان رفته بود. در یکی از شهرهای هندوستان به‌نام اورنگ‌آباد سالنی را اجاره کرده و قفس‌ها و پرنده‌ها را در آن‌جا گذاشته و چند نفری را به نگهبانی آن‌ها گماشته بود. منگور سفر کامران را موفقیت‌آمیز می‌خواند و به گفته‌ی او کامران زبان طوطی‌های بنگال را نیز آموخته و با سوت و صفیر و اشاره‌های خاصی، خود را به همه‌ی پرنده‌های وحشی نزدیک کرده است. این‌که کامران می‌توانست سفرش را در کمترین زمان ممکن به پایان برساند، تحسین گلدانچی را هم برمی‌انگیخت. «این لوطی یه جهانگرد تموم‌عیاره... آقادایی‌شو خوب می‌جنبونه.» این را منگور با افتخار می‌گفت.

در همان حال که رسیدن عکس‌ها شادی کوتاهی در دل سوسن می‌نشاند، سلامتی او همچنان رو به وخامت می‌گذاشت. اکنون هر دو ماه یک بار، آریان جودت نقاشی روی دیوار را تغییر می‌داد. سوسن در مجله‌های قدیمی و کتاب‌های تاریخی، رمزآمیزترین تصویر را برمی‌گزید

و به آریان می‌سپرد که آن را نقاشی کند. او مانند روزهای کودکی در برابر تصویرها می‌ایستاد و توی آن‌ها می‌رفت. هیچ‌کس نمی‌دانست که او به این راحتی، داخل تصویرها می‌رود... اما درد همیشگی او این بود که در دنیای تصویرها، هیچ صدایی و هیچ بویی را نمی‌شنید.

سردردهای مداوم و بی‌هوشی و کم‌خونی و لاغری و پایین‌آمدن ناگهانی فشار خون و بی‌اشتهایی، بخش اعظم زندگی سوسن را تشکیل می‌داد. پزشکان علت این دردهای بی‌پایان را به‌درستی نمی‌دانستند. مدتی وضعیت مزاجی‌اش به‌گونه‌ای بود که بایستی هر هفته نزد دکتر رفعت رمزی می‌رفت. دکتر رفعت هر بار بعد از معاینه‌ی سوسن، مدتی را با پروشه خلوت می‌کرد. انگار نشستن در اتاق انتظار و تماشای تصویرهای روی دیوارها و چهره‌ی بیمارانی که از به‌درازاکشیدنِ خلوت دکتر با بیوه‌ی جوانی چون پروشه عصبانی بودند، به او لذت خاصی می‌داد.

در اواخر سال ۱۹۸۹ طی مراسمی بزرگ، پروشه با دکتررفعت ازدواج کرد. این دومین ازدواج بزرگ زندگی پروشه بود که می‌خواست به هر قیمتی که شده، از سکوت خانه‌ی گلدانچی بگریزد.

۲۹

ازدواج پروشه باعث تغییراتی در زندگی سوسن و فکرت گلدانچی شد. آن‌موقع سوسن در انجام امور خانه‌داری، بسیار بی‌تجربه بود و به زحمت می‌توانست صبحانه‌ی ساده‌ای آماده کند. خنده گلدانچی یا یکی از دخترانش در هفته یک بار به خانه‌ی گلدانچی می‌آمد و کارها را راست‌وریست می‌کرد.

با آغاز جنگ کویت، فکرت گلدانچی برای نخستین‌بار در زندگی‌اش دچار بحران مالی بزرگی شد. نرخ دینار به‌شدت سقوط کرد و حقوق بازنشستگی، دیگر کفاف دست‌ودل‌بازی‌های گذشته را نمی‌داد. در اواخر سال نود، فکرت گلدانچی تعدادی از کتاب‌هایش را به یکی از کتاب‌فروشی‌ها فروخت. آن‌چه مایه‌ی شگفتی ما بود، خوشحالی فکرت از فروش کتاب‌ها بود. انگار کینه‌ی درونی عمیقی نسبت به کتاب، در وجود او شکل گرفته بود. او بیماری دخترش را به غرق‌شدن در لابه‌لای کتاب‌ها و فرهنگ‌ها و دانشنامه‌ها نسبت می‌داد. وقتی شنیدیم که التماس‌های سوسن هم پدرش را از فروش کتاب‌ها منصرف نکرده، بیش از پیش تعجب کردیم. سوسن آن‌شب به دور از چشم پدر، تا صبح در رختخوابش گریست. صبح زود بلند شد و برای اولین‌بار قبل از برخاستن

گلدانچی، سفره‌ی صبحانه را چید؛ اما بس‌که لاغر و رنگ‌پریده بود پدر چند بار از سر میز صبحانه بلند شد و درجه‌ی تب و فشار خون او را اندازه گرفت. سوسن از کسانی بود که عوامل روحی، بلافاصله در جسم و سلامتی آن‌ها تأثیر می‌گذارد.

پس از ازدواج پروشه، دختران گلدانچی‌ها هم کمتر در خیابان دیده می‌شدند. در آن‌روزها به دلیل محاصره‌ی کشور از جانب نیروهای خارجی، بیشتر مغازه‌ها بسته شده و بازار از جنب و جوش افتاده بود. تنهادلخوشی خانواده‌ی گلدانچی، رفت‌وآمد شاه‌داماد و عروس‌خانم به خانه‌ی آنان بود. دکتررفعت و پروشه عصرهای پنجشنبه به خانه‌ی گلدانچی می‌آمدند و جمعه‌شب می‌رفتند. دکتررفعت مردی خوش‌اخلاق بود و ارزش زیادی برای زندگی بیمارانش قائل بود. او خاطرات شیرینی از خدمت در روستاهای دورافتاده و شهرهای کوچک داشت. به‌نظر می‌رسید که او و پروشه در زندگی زناشویی خوشبخت هستند. فکرت هم از زندگی جدید دخترش خرسند بود. دکتررفعت معتقد بود که سوسن بیماری وخیمی ندارد و تنهاچیزی که برای او ضروری است، تغییر در مکان و شیوه‌ی زندگی‌اش است. سوسن در دلش به دکتر می‌خندید. او احساس می‌کرد که با زندگی شخصی‌اش مشکلی ندارد... زندگی‌اش نامناسب نبود، اما افق‌ها و آرزوهایش بزرگ‌تر از آن بود که بتواند به تنهایی برآورده‌شان کند. سوسن به بیش از یک زندگی و به بیش از یک جهان نیاز داشت... این بزرگ‌ترین مشکل او بود.

در این‌مدت نماینده‌های خواستگاران هم کمتر به خانه‌ی گلدانچی رفت‌وآمد می‌کردند؛ اما ما همیشه منتظر خبرهای تازه بودیم. تنهاچیزی که توی این مدت، توجه ما را به خود جلب کرد، پرسه‌های گاه و بی‌گاه سوسن در خیابان بود. او بیشتر اوقات یک دامن سفید و یک پالتوی مشکی بلند می‌پوشید و کمرش را با بند چرمی پهنی، سفت می‌بست. در روزهای بارانی، چتری نیلوفری بر فراز سرش می‌گرفت و در روزهای

عادی، دستش را توی جیب پالتو می‌گذاشت. گه‌گاه به یکی از کتابخانه‌های شهر می‌رفت و روزنامه‌های پدرش را تحویل می‌گرفت و نگاهی به کتاب‌ها می‌انداخت. به‌ندرت خرید می‌کرد و قبل از خرید هر چیزی، آن را جلوی دماغش می‌گرفت و می‌بویید.

در اوایل سال ۱۹۹۱ مجموعه‌ای از عکس‌های منصور اسرین به‌طور غیرمنتظره‌ای به شهر رسید. عکس‌ها از مرز ترکیه و به وسیله‌ی یکی از چریک‌های پ. ک. ک به راننده‌ای از اهالی **خوشناوتی** سپرده شده و از آن‌جا به دست ساقی محمود رسیده بود. ساقی در آن‌روزها سخت‌ترین دوران زندگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت. ساقی بعد از غیبتی دور و دراز، روزی عکس‌ها را به منزل گلدانچی برد. سوسن متوجه شد که ساقی در چند ماه اخیر، بسیار بیشتر از پیش پیر و شکسته شده است.

وقتی ساقی با سوسن و پدرش نشست، احساس کرد که باید برخی از خبرهای سفر منصور را برای این دختر بی‌نوا تعریف کند. سیگاری روشن کرد و پُک محکمی به آن زد و گفت: «توی این‌مدت زندگی همچین تغییر کرده که آدم خودشو هم نمی‌شناسه... ببخشید که دیربه‌دیر خدمت می‌رسم... نمی‌خوام بدون داشتن یه خبر مهم، آرامش شما رو به هم بریزم... مستحضر هستین که از بهار گذشته، خبری از منصور نرسیده... آخرین نامه‌ش اوایل اردیبهشت به دستم رسید... اگه این عکس‌ها و نامه‌ها نبود، دلم از حسرت می‌پوسید... راستش من از همون اول، مخالف سفر منصور به اروپا بودم... البته فروپاشی کمونیست‌ها بفهمی‌نفهمی سفر منصور رو راحت‌تر و سریع‌تر کرد... خودتون می‌دونین که در زمان هرج‌ومرج و آشوب، مسافرها راحت‌تر می‌تونن از مرز بگذرن... با همه‌ی این احوالات، کشورهای اروپایی به‌طور عام در مسأله‌ی شکار حیوانات و پرندگان، قوانین دست‌وپاگیری دارن... منصور بعدِ گذشت یک سال، مسیرشو به‌طرف مناطق سردسیر شمالی تغییر داده... انگار لازم بوده که اون، توی این سرما و یخبندان و انزوای عمیق،

قشنگ به همه‌چی فکر کنه... طبق آخرین اخبار، منصور از نروژ با کشتی به‌طرف آمریکا رفته و توی یکی از بندرهای مکزیک پیاده شده... این خیلی خوبه... گمون کنم حوزه‌ی آمازون و مناطق اطراف اون‌جا بهشت واقعی پرنده‌هاس... اون‌جا می‌تونه زمان‌های تلف‌شده‌شو جبران کنه... چیزی که باعثِ خوشحالی منه، اینه که فهمیدم وقتی توی آمریکا پیاده شده، چندین قفس پرنده با خودش داشته... منصور خودشو به‌عنوان متخصص زیست‌شناسی در شاخه‌ی پرندگان معرفی کرده و گفته که در مورد رفتار پرنده‌های مهاجر تحقیق می‌کنه... این، کمک زیادی بهش کرده... فکر کنم از یه دانشگاه نروژ هم همچین مجوزی گرفته... امیدوارم سر موقع برگرده و پرنده‌ها رو بیاره... امیدوارم.»

در صدای ساقی، تردید ژرفی بود... تردیدی که چندان‌که ناشی از این روزگار تردید بود، ناشی از سفر منصور نبود. با این‌همه، تصویرهای منصور در برف و سرمای شمال، در بندرهای بزرگ، در کنار جنگل‌های صنوبر و دشت‌های بی‌انتهای برف، سوسن را خوشحال می‌کرد.

در همان روزها ناگهان پدیده‌ی شگفت‌انگیزی در میان ما سر برداشت. رؤیاهای سوسن به ما هم سرایت کرد. همین‌که سر بر بالین می‌گذاشتیم، خواستگاران عاشق را می‌دیدیم که در مسیرهای متفاوت جهان سفر می‌کنند. عجیب بود که حتی جوانان شهر ما، در سنگرهای جنوب، آن‌جا که ارتش عراق، بیهوده خود را آماده می‌کرد تا با سی ارتش متحد جهان بجنگد، همان خواب را می‌دیدند. در آن‌روزها که دیکتاتور، جهان بیرون را تاریک و هولناک تصویر می‌کرد، آن سه جوان، تصویر دیگری از جهان را به ما نشان می‌دادند... آن‌ها جهان زیبایی را برای ما کشف می‌کردند که ما تنها در خواب‌هامان توانایی دیدن آن را داشتیم.

تکرار یکریز این خواب‌ها در شب‌های ما عجیب بود. در آغاز هیچ‌کس جرأت نداشت که آشکارا به دیدن این خواب‌ها اعتراف کند. مصطفا هزار اولین کسی بود که توی یکی از روزنامه‌ها از دیدن

خواستگاران در خواب، سخن به میان آورد. پس از آن بسیاری از شاعران و هنرمندان، زبان به اعتراف گشودند. رفته‌رفته کار بـه جـایی رسـید کـه آن‌هایی هم که این خواب را نمی‌دیدند، در سایه‌ی توصیف‌هـای روشـن دیگران، اعلام می‌کردند که آن را دیده‌اند.

باید بگویم که دیدن این خواب‌ها در چنین روزهـای سـختی، مایـه‌ی خوشحالی و آرامش فراوان ما بود. سال‌ها بعد که ده‌ها هزار کُرد در سراسر جهان آواره شدند، وقتی قدم بر خاک‌های غریب و سرزمین‌هـای ناشـناخته می‌گذاشتند، ناگهان یکه می‌خوردند و احساس می‌کردند کـه پـیش‌تـر ایـن مکان‌ها را دیده‌اند و در خواب‌های خود از این سرزمین‌ها گذشته‌اند.

۳۰

برای این‌که زیاد از گفته‌های پیشین دور خود نشویم، لازم است بگویم که در سرزمین ما، همه‌ی روزهای هراس، روز بزرگ رؤیا، و همه‌ی روزهای رؤیا، روز بزرگ هراسند. در سال ۱۹۹۱ هراس‌ها و رؤیاهای ما چنان به‌هم آمیخت که بعدها هم هرگز نتوانستیم آن‌ها را از هم تشخیص دهیم. اما سوسن برخلاف ما، از کودکی با تصویرهای جنگ بزرگ شده بود و در آن‌روزها هراسی به دلش راه نمی‌داد... نیز نداشتن دغدغه‌ی سیاست، باعث می‌شد که ناامیدی ـ به آن معنایی که ما می‌فهمیم ـ برای او بیگانه باشد. سوسن به همان اندازه‌ای که می‌خواست انسان‌ها از جنگ دوری کنند، از نوعی جادوی ناشناخته‌ی جنگ افسون می‌شد. او می‌دانست که نمی‌تواند با انسان‌های جنگجو زندگی کند، اما خود جنگ... با همه‌ی احساسات عجیبی که برمی‌انگیزد... با چهره‌هایی که بر تصویر انسان‌ها به‌جا می‌گذارد... با احساسات آشفته‌ای که در جنگجویان پدید می‌آورد... با دود سفیدی که در زمین پراکنده می‌کند... با دگرگونی‌های عمیقی که در سیمای شهرها و زمین و زندگی ایجاد می‌کند... برای سوسن دنیای دیگری بود. اگرچه او خواستگاران خود را به سفر فرستاده بود تا از جنگ دوری کنند،

ولی خود او از کودکی بر این باور بود که چون چیزی به نام جنگ وجود دارد، پس لازم است آن را ببیند.

در سال ۱۹۹۱ پس از شکست‌های وحشتناک ارتش صدام در جنوب و عقب‌نشینی از کویت، شورش سراسر کشور را فرا گرفت. سوسن یکی از دخترانی بود که پابه‌پای ما در شورش شرکت می‌جست، اما سوسن برعکس ما دنبال هراس و رؤیا نیفتاده بود. ما سربازان شورش، آن‌روزها دختری را در کنار خود می‌دیدیم که شلوار کابویی و پالتوی مشکی بلندی به تن داشت و جز تماشای جنگیدن ما و گوش‌دادن به صدای فشنگ‌ها و بوییدن باروت تفنگ‌های ما، کاری نمی‌کرد. او هیچ‌گونه سلاحی با خودش برنمی‌داشت و با این‌حال اثری از ترس در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد.

ما در همان روز نخست، بسیاری از پایگاه‌ها و پادگان‌های دولتی را تسخیر کردیم. نیروهای انتظامی از حکومت رو برتافتند و به ما پیوستند. روز دوم بیشتر نیروهای حومه‌ی شهر، اسلحه‌شان را گذاشتند و تسلیم شدند، اما افسران بعثی و نیروهای پلیس مخفی و کارکنان سازمان اطلاعات، در ساختمان بزرگ اداره‌ی اطلاعات شهر سنگر گرفتند. در این محل خونین‌ترین جنگ‌های انقلاب درگرفت. منگور یک روز قبل از آغاز عملیات نیروهای شورشی، دوستان و نوچه‌های خودش را جمع آورد و از آنان خواهش کرد که در شورش، به‌جز چاقو از هیچ سلاحی استفاده نکنند. حرف‌های آن‌روز منگور تا سال‌ها بعد همچنان در ذهن‌مان رسوب کرده بود. او گفت: «خونِ زیادی ریخته می‌شه... من مخالفِ شرکت در جنگ نیستم... خدا می‌دونه یوسف‌کویار بزرگ، توی چند جنگ شرکت کرده... توی همه‌ی جنگ‌های بزرگ دهه‌های شصت و هفتادِ ما با رژیم حضور داشته... ولی از من می‌شنفین، غیر چاقو از هیچی استفاده نکنین... موضوع برمی‌گرده به عرف و اخلاق لوطیانه‌ی ما تو جنگ و دعوا... کویار مرحوم تا روزی که مُرد، فقط از سلاح سفید

استفاده کرد... دشمن همچین که از چاقوی کوبار ذله بود، از توپخانه‌های شورشیان ذله نبود... چون در کل تاریخ جنگ بارزانی، ترکشِ یه گوله توپ ما یه‌راست نرفت تو دبر دشمن.»

حرف‌های منگور برای تعدادی از نزدیک‌ترین دوستانش هم پذیرفتنی نبود. برخی از آن‌ها رودررو اعتراض نکردند، اما **دماغ‌بوقی و ابیِ اخترخانم** و مریوان ممه و شماری دیگر، محترمانه به منگور گوشزد کردند که جنگ‌های بعدی سخت خواهد بود و هیچ‌کس نمی‌تواند بدون داشتن یک اسلحه‌ی واقعی، زندگی‌اش را در چنین مهلکه‌ی بزرگی بیندازد. روز بعد به‌جز منگور همه‌ی دار و دسته‌اش با اسلحه‌ی گرم به صف شورشیان پیوستند. با این‌حال منگور با همین چاقو شجاعت بی‌نظیری از خودش به نمایش گذاشت. در بسیاری از حملات، پیشاپیش تفنگداران می‌رفت و خود را به آب و آتش می‌زد. دوستان منگور از همان روز نخست، به‌طور گسترده‌ای در تاراج اموال دولتی و سرمایه‌های مزدوران بعثی شرکت داشتند. البته کسی از ما منگور را در میان تاراج‌کنندگان ندید، اما به‌نظر نمی‌رسید که او چندان هم بی‌خبر باشد.

روز دوم در هنگام تسخیر یکی از سازمان‌های حزب حاکم، منگور برای اولین‌بار سوسن را دید و به احترام او در میان دود و غبار و بوی باروت، کلاه از سر برداشت و گفت: «احترام بنده رو بپذیرین سوسن‌خانم! ولی به مولا این‌جا جای مناسبی واسه شما نیست... حتی این تیراندازها هم دست‌شون می‌لرزه... اگه خدای نکرده بلایی سرتون بیاد، چه خاکی بریزیم توی سرمون... اگه رخصت بفرمایین، باعث افتخار بنده‌س که شما رو تا دم درِ منزل‌تون همراهی کنم.»

صدای تیرها و انفجارها به‌قدری بلند بود که گمان می‌کردیم سوسن حرف‌های منگور را نمی‌شنود، ولی شنیدیم که سوسن با صدای گرمی که بسیار متفاوت از صدای سرد و بی‌روح خودش بود، پاسخ داد که همه‌چیز روبه‌راه است و هیچ ترسی ندارد و نمی‌خواهد به خانه برگردد...

بعد به‌سرعت از منگور دور شد که در میان هوای نمور بامداد، همچنان دست‌به‌کلاه به او زل زده بود تا از چشم‌ها محو شد.

منگور سالیان سال این صحنه را به خاطر داشت و آن را به مناسبت‌های مختلف برای ما تعریف می‌کرد. به این هم افتخار می‌کرد که چنین زن شجاعی را از نزدیک می‌شناسد.

در ظهر روز دوم، جنگ واقعی در اطراف ساختمان بزرگ اطلاعات شهر آغاز شد. از این مکان به‌عنوان قلعه‌ی بزرگ بعثیان یاد می‌شد. ساختمان نتراشیده‌نخراشیده‌ی وحشتناکی بود با ده‌ها راهرو و زیرزمین و سیاه‌چال و اتاق شکنجه. شکنجه‌گران کارکشته‌ای با حقوق کلان در آن‌جا کار می‌کردند. عقب‌نشینی بعثی‌ها به داخل این ساختمان، اشتباه بزرگی بود که به قیمت جان‌شان تمام شد. آن‌ها امیدوار بودند که نیروهای بعثی از بیرون شهر به کمک‌شان بشتابند، اما بعثیان در سراسر کشور چنان به هم ریخته بودند که کاری از دست‌شان برنمی‌آمد.

آهنگ جنگ هر دم شدت بیشتری می‌گرفت. ما اطراف ساختمان را محاصره کردیم. سوسن از همان ساعت نخست همراه‌مان بود. در آن جنگ‌ها برای اولین‌بار قلندر آمون و چند جوان آمونی دیگر را کنار خود دیدیم. سوسن شب‌ها بسیار دیر به خانه برمی‌گشت. داد و هوارهای پدر و التماس‌های خواهر و نصیحت‌های دکتررفعت هم فایده‌ای دربر نداشت... او در میان خماری جنگ می‌زیست. هر شب با آب سرد دوش می‌گرفت و بی‌آن‌که موهایش را خشک کند، توی بستر می‌خزید و درحالی‌که بیدبید می‌لرزید، آلبوم عکس‌های خواستگاران سفرکرده‌اش را تماشا می‌کرد. او در آن چند روزی که با ما بود، همیشه خاموش بود و صحنه‌ها را طوری نگاه می‌کرد که گویی به یک عکس نگاه می‌کند.

پس از ده‌ها ساعت درگیری شدید، بعثی‌های محاصره‌شده شکست خوردند. ما شورشی‌ها همه‌ی دروازه‌ها را در اختیار گرفتیم و اتاق‌ها را به آتش کشیدیم. گروهی از بعثیان در آتش می‌سوختند و گروهی بیرون

می‌آمدند و تسلیم می‌شدند... آن‌روز جلوی دو دروازه‌ی اصلی این بنای ترسناک، بزرگ‌ترین کشتار تاریخ شهرمان اتفاق افتاد... بسیاری از جوانان شهر به‌وسیله‌ی همین کشت‌وکشتار بود که جنگ و آدم‌کشی را فراگرفتند. این کشتار برای نوچه‌ها و نزدیکان منگور بابابزرگ هم، کلاس درس خوبی بود... اغلب آن‌ها تا آن‌روز، چاقوکشی معمولی بودند و در آدم‌کشی و کشت‌وکشتار تجربه‌ای واقعی نداشتند و پیش‌تر هرگز روزی این‌چنین خونین را از نزدیک ندیده بودند.

کشتار بعثیان رخداد بزرگی بود که با بیم و رؤیا آمیخته بود. حتا بسیاری از شاعران و هنرمندان و بازیگران، همچون شرکت در یک نمایش بزرگ، در آن سهیم شدند... بیم و رؤیا همه‌ی ما را به نحوی شگفت‌انگیز پیش می‌راند. قلندر آمون به همراه گروهی از درِ پشتی وارد قلعه شدند تا ساختمان را اتاق‌به‌اتاق پاکسازی و زندانی‌ها را آزاد کنند. منگور کسی را نکشت. چاقو به‌دست روی دیوار بیرونی ساختمان نشسته بود و صحنه‌ها را در آرامش تماشا می‌کرد. او ابتدا بر آن بود که زن‌ها و بچه‌ها را از تماشای صحنه‌های کشت‌وکشتار دور کند، اما تلاشش بی‌فایده بود. ده‌ها زن و کودک در حیاط اداره‌ی اطلاعات جمع شده بودند و منظره‌های مرگ را تماشا می‌کردند.

در آن لحظه منگور می‌دانست که عصری در حال پایان و عصری نوین در حال آغاز است. این آخرین جنگی بود که او می‌توانست به‌عنوان یک چاقوکش از نزدیک ببیند. این لحظه‌ی غروب کامل خورشید چاقوکشان بود که از مدت‌ها پیش در حال افول بود. منگور تنهاکسی بود که در گرماگرم این خشم و خشونت بی‌حد و مرز، درک آن را داشت که بگوید: «این نوع کشت‌وکشتار درست نیست.» در آن دم او را همچون مرد شجاعی دیدیم که بر عقاید خودش پایبند است.

سوسن در ردیف اول تماشاگران بود. با کشته‌شدن هر افسر بعثی، به چهره‌اش نگاه می‌کردیم که بسیار سرد و بی‌حس می‌نمود. ما همه هلهله

می‌کردیم و کف می‌زدیم و بالاسر جنازه‌ها می‌رقصیدیم، اما هیچ‌کدام نتوانستیم احساس خاصی را در چهره‌ی سوسن بخوانیم. گاهی احساس می‌کردیم که چیزی از درون، راه نفسش را بند می‌آورد... اما نه... سوسن همه‌ی صحنه‌ها را می‌بویید... تنها گوش می‌خواباند و بو می‌کشید.

دمدمه‌های شامگاه، همه‌چیز تاریک و ترسناک می‌نمود. صدها لاشه در توده‌های بزرگ روی هم تلنبار شده بود. صورت بیشتر لاشه‌ها با ضربه‌ی سنگ و تفنگ، داغون شده و شناسایی هویت آن‌ها غیرممکن بود. هنوز موج دود و بوی سوختگی گوشت انسان از پنجره‌های ساختمان بیرون می‌زد. در هنگام پاکسازی اتاق‌ها جنازه‌ی رییس اطلاعات و فرماندار شهر را دیدیم که درازبه‌دراز پهلوی هم افتاده بودند. برخی از زندانیان نیز در آتش سوخته و جزغاله شده بودند... جنازه‌ی شکنجه‌گران و قربانیان درهم آمیخته شده بود... پوست و گوشت‌شان در لابه‌لای یکدیگر ذوب شده بود. این برای ما چشم‌انداز غم‌انگیزی بود که به آسانی نمی‌توانستیم شکنجه‌گران و قربانیان را از هم تشخیص دهیم. برخی‌ها هم از ترس این‌که مبادا به دست شورشیان بیفتند، خودکشی کرده بودند... نحوه‌ی در دست‌گرفتن تپانچه و شکاف روی جمجمه‌شان جای هیچ‌گونه تردیدی در این امر باقی نمی‌گذاشت.

واقعیت این است که تاکنون کسی به‌درستی نمی‌داند که در داخل ساختمان چه اتفاقاتی روی داده است... جریان حوادث چگونه بوده است... افراد درون ساختمان، چه فکری در سر داشته‌اند... آیا احساس درد و پشیمانی کرده‌اند... این‌ها پرسش‌هایی است که برای همیشه بی‌پاسخ خواهند ماند... چرا که ما در اوج خشم و خشونت، حتا یک نفر از سربازان این قلعه‌ی تاریک را زنده نگذاشتیم تا داستان را از زاویه‌ی دید کسانی برای‌مان روایت کند که در آن‌جا پناه گرفته بودند.

همه‌ی پشت و پسله‌ها و سیاه‌چال‌ها را در جست‌وجوی بعضی‌ها گشتیم، اما هیچ‌کس را زنده نیافتیم. با فرارسیدن شب، تاریکی سنگین و

هولناکی بر دنیا بال گسترد. به کمک چراغ‌قوه‌ها از زیرزمین‌های پیچاپیچ و از ظلمت غلیظ درون اتاق‌های سوخته بیرون آمدیم. به‌جز جنازه‌های خاموش، تنابنده‌ای به چشم نمی‌خورد. در آن تاریکی، منظره‌ی ساختمان چنان ترسناک می‌نمود... چنان هُرم عجیبی از آن برمی‌خاست که مو بر تن انسان راست می‌کرد. سکوتی وحشتناک بر همه‌جا سایه افکنده بود. ما در میان جنازه‌ها ایستاده بودیم و با خود می‌اندیشیدیم: «آیا در چه سال دیگری و در چه روزگار دیگری، شب دیگری از نوع امشب تکرار خواهد شد؟»

۳۱

دیرگاه شب بود که فهمیدیم سوسن گم شده است. آن‌شب پروشه و شوهرش هم در منزل گلدانچی بودند. همه در هراس بودیم که مبادا رژیم بعث، شهر ما را بمباران شیمیایی و یا موشکی کند. وقتی ساعت به هشت رسید، گلدانچی دلواپس سوسن شد. تا ساعت نُه نیز امیدوار بودند که برگردد. در طی چند روز گذشته، همه متوجه حالت متفاوت و غیرعادی سوسن شده بودند. انگار کشت‌وکشتارها دخترک را از گذشته‌ی خاموش و روزمره‌اش رها کرده بود... انگار نخستین‌بار بود که جهان را در چهره‌ی واقعی‌اش می‌دید... فکرت گلدانچی هر چند که از بیرون‌رفتن او بیمناک بود، اما از یک سو خوشحال بود که سوسن کنج کتابخانه را ترک می‌کند و بوی واقعی زندگی را به سینه می‌کشد... به باور گلدانچی، کتابخانه سوسن را در وهم فرو برده و حس حقیقت‌گرایی را از او گرفته بود.

حوالی ساعت نُه، فکرت گلدانچی و دکتررفعَت به فکر جست‌وجوی سوسن افتادند. ماشین دکتر بنزین کمی داشت و بایستی نهایت استفاده را از آن می‌کردند؛ به‌ویژه که طی این چند روز، کمبود بنزین در سطح شهر محسوس بود. دکتر و گلدانچی راه افتادند و از خانه‌ی دوستان و بستگان دور و نزدیک، سراغ سوسن را گرفتند. ازبس

گشتند بنزین تمام کردند. بعد یک تاکسی گرفتند و بیمارستان‌ها را گشتند... بی‌فایده بود. عده‌ای گفتند که سوسن را تا دمدمای غروب در میان انبوه تماشاگران صحنه‌ی کشتارها دیده‌اند... و حتا او را دیده‌اند که با مردم، صحنه را ترک کرده است... در حقیقت هیچ‌کس نمی‌دانست چه بر سر سوسن آمده است.

در نیمه‌های شب تعداد کسانی که به‌دنبال سوسن می‌گشتند، به بیش از یکصد نفر می‌رسید. همه‌ی کوچه‌پس‌کوچه‌ها و بیمارستان‌ها و سردخانه‌ها را جست‌وجو کردند و ردی از او نیافتند.

قلندر آمون قهرمان واقعی آن‌شب بود. ساعت یک بعد از نیمه‌شب که همه از جست‌وجو خسته شده بودیم، قلندر تک و تنها به ساختمان سوخته‌ی اطلاعات برگشت که بوی خون و مرگ از گوشه و کنار آن برمی‌خاست. صدها جنازه در آن‌جا افتاده بود. قلندر تعجب می‌کرد که مرده‌ها چنین ساکتند. تاکنون به سکوت مرده‌ها فکر نکرده بود. حیاط را دور زد و به کمک چراغ‌قوه‌اش چهره‌ی تعدادی از کشته‌ها را بازبینی کرد. نحوه‌ی بازماندن دهان و وق‌زدن چشمان و کج‌شدن گردن‌شان حیرت‌آور بود. شیوه‌ی تسلیم‌شدن آن‌ها در برابر مرگ، دلش را به درد می‌آورد. انگار مدت‌ها از مرگ‌شان می‌گذشت. هرگز شبیه کسانی نبودند که دیشب یا چند ساعت پیش زنده بوده‌اند. قلندر احساس ترس خاصی نمی‌کرد و همین احساس نترسی، او را از ته دل ترساند... از اوان کودکی آموخته بود که نترسیدن از مرده‌ها، نشانه‌ی خوبی نیست. همه‌ی زنده‌ها باید از مرده‌ها بترسند... باید بترسند تا از زنده‌بودن خود مطمئن شوند. این‌که تک‌وتنها در این تاریکی مرگبار و در این حیاط سرد و در میان این همه جنازه ایستاده، احساس بدی به او داد، اما نیرویی او را به درون ساختمان می‌کشید. آن‌جا بوی سوختگی جنازه‌ها تندتر و تاریکی غلیظ‌تر بود. در برخی اتاق‌ها یکی دو جنازه و در اتاق‌های دیگر چندین و چند جنازه روی هم تووده شده بود. در طبقه‌ی پایینی، جز خاکستر و

خرده‌شیشه چیزی دیده نمی‌شد. به طبقه‌ی بالایی رفت و از آن‌جا نگاهی به چشم‌انداز تاریک شهر انداخت. می‌دانست که بعثی‌ها هم پیش‌تر، از همین‌جا شهر را تماشا کرده‌اند. قبل از ترک ساختمان به سمت زیرزمین سرازیر شد. در آن‌جا جنازه‌های بیشتری به چشم می‌خورد و بوی مرگ شدیدتر بود.

قلندر سلانه‌سلانه جلو می‌رفت و با چراغ‌قوه‌اش همه‌ی پشت و پسله‌ها را وارسی می‌کرد. سکوتی مرگ‌آور بر زیرزمین چنگ انداخته بود. یکهو توی یکی از اتاق‌ها در لابه‌لای ده‌ها جنازه‌ی سوخته، سوسن را دید که مانند مرده‌ها ولو شده است... گوش خواباند و خس‌خس آهسته‌ی نفس‌هایش را شنید. قلندر با ترس و لرز، نور چراغ‌قوه را به سمت سوسن گرفت و با صدای خفه‌ای گفت: «خدای من! سوسن‌خانم! تموم این شهر دنبال شما می‌گرده... این‌جا چه‌کار می‌کنین؟ چه‌کار می‌کنین؟»

او بدون آن‌که از جایش برخیزد، با همان صدای ضعیف... با همان صدایی که در لحظه‌های عادی زندگی‌اش با آن سخن می‌گفت، گفت: «به مرده‌ها گوش می‌دم... مرده‌ها رو بو می‌کنم... بوشون می‌کنم قلندرآقا!»

قلندر با لحن آشفته‌ای گفت: «مطمئن بودم این‌جا پیدات می‌کنم... مطمئن بودم می‌خوای مرده‌ها رو بو کنی... ولی بد موقعی رو انتخاب کردی... الان چه احساسی داری؟»

سوسن بالاتنه‌اش را راست کرد و آهسته گفت: «هیچ احساسی ندارم قلندرآقا! هیچ چیز خاصی رو احساس نکردم... بوشون مثل بوی مردم این شهره... مثل بوی من و شما.»

قلندر که ناخودآگاه این سؤال را پرسیده بود، گفت: «دست‌تو بده من سوسن‌خانم! کل ساختمون تو آتیش سوخته و هر لحظه ممکنه آوار بشه... بهتره از این‌جا بریم.»

سوسن دستش را توی دست قلندر گذاشت و گفت: «من همه‌چی رو دیدم قلندرآقا! همه‌چی رو.»

قلندر شگفت‌زده پرسید: «چی رو دیدی سوسن‌خانم؟»

سوسن به آرامی بلند شد و دستش را سایه‌بان چشمانش کرد تا نور چراغ‌قوه خیره‌اش نکند... سپس بی‌آن‌که جواب سؤال قلندر را بدهد، گفت: «دیره قلندرآقا! خیلی دیره... مگه نه؟ الان بابام دلواپس شده... آخه جز من کسی رو نداره... باید زودتر برگردیم.»

قلندر گفت: «آقای گلدانچی از سر شب دنبالت می‌گرده... دربه‌در دنبالت می‌گرده.»

قلندر دست او را گرفت و بلندش کرد. احساس کرد که سوسن بوی مرده‌ها را می‌دهد. سوسن هم نگاهی به سایه‌ی درشت قلندر انداخت و احساس کرد که او نیز بوی مرده‌ها را می‌دهد.

۳۲

کسی فرصت نکرد سوسن را سرزنش کند. آن شب به‌قدری بیمار و بی‌رمق می‌نمود که گلدانچی و پروشه هم از خیر توجیه و نصیحت او گذشتند. تا دمیدن آفتاب، چند بار بالا آورد... تب شدیدی داشت و یکریز عرق می‌ریخت... تا مرز بی‌هوشی می‌رفت و دوباره برمی‌گشت. تب‌نوبه امانش را بریده بود... این وضعیت چند ماه ادامه داشت. گاه ناگزیر مواد غذایی را به رگ‌هایش تزریق می‌کردند. البته در این مدت، گه‌گاه آرامشی نسبی به‌سراغش می‌آمد، اما دیری نمی‌پایید که دوباره حالتش به‌هم می‌خورد. ناچار تختخوابش را توی کتابخانه گذاشتند تا از نزدیک با دنیای بزرگ خودش در تماس باشد.

روزهای بیماری سوسن، عصر دگرگونی‌های بزرگ سیاسی بود. او دیگر اشتیاقی به شنیدن اخبار نداشت. فکرت گلدانچی بیماری دخترش را نوعی اعتصاب در اعتراض به دنیا می‌شمرد. بوی زندگی، بویَ جنگ و بوی مرگ، چنان علاقه‌ای برای ادامه‌ی شناخت جهان واقعی در او پدید نیاوردند. در آن‌روزها تنهامایه‌ی آرامش و دلخوشی او نقاشی‌های بزرگی بود که آریان جودت روی دیوارهای کتابخانه‌اش نقش می‌کرد. روی تختش می‌نشست و به حرکت قلم‌موی آریان زل می‌زد و این‌کار به او آرامش روحیِ عمیقی

می‌داد. در میان او و آریان، سکوت سنگینی حاکم بود. آریان کم‌کم از برپاکردن نمایشگاه و کشیدن تابلوهای دیگر، دست برمی‌داشت و همه‌ی وقتش را به نقاشی‌های سوسن اختصاص می‌داد. سوسن تنهابیننده‌ی واقعی آریان بود، اما او احساس می‌کرد که ژرف‌تر و ریزبینانه‌تر از هر بیننده‌ای، توی تابلوها غرق می‌شود... از درون‌شان می‌گذرد و در عمق‌شان غرق می‌شود و لذت می‌برد... خیلی کم با هم حرف می‌زدند... گاه یک فنجان چای با هم می‌خوردند... گاهی هم درباره‌ی هارمونی رنگ‌ها صحبت می‌کردند... اگر هم سوسن حال و حوصله داشت، از زندگی شهر و از کتاب‌ها و از بیماری او سخن می‌گفتند.

بهار و تابستان سال ۱۹۹۱ مهم‌ترین فصل زندگی ما بود. در این فصل، دگرگونی‌های بزرگی اتفاق افتاد. در اواخر تابستان آن‌سال، نیروهای صدام‌حسین پس از چند جنگ سخت در کوچه‌ها و خیابان‌ها دُم‌شان را روی کول‌شان گذاشتند و شهر ما را برای همیشه ترک کردند. این سرآغاز عصر دیگری در تاریخ ما بود. احزاب کُرد، کوه‌ها را رها کردند و حکومتی را بنیان نهادند که امروز بر کردستان فرمان می‌راند. این بزرگ‌ترین موفقیتی بود که ملت کرُد بعد از فروپاشی **امارت بابان** به‌دست می‌آورد. ورود دو حزب اصلی منطقه ـ **اتحادیه‌ی میهنی و پارتی دموکرات** ـ به شهرها بزم بزرگی برپا کرد... اما خود این احزاب با تاریخی سیاه و ناسازگار، گام در عرصه‌ی زندگی ما گذاشتند. آنها پیش‌تر بر سر نحوه‌ی تقسیم حوزه‌ی حکومتی و کنترل نقاط مرزی، برادرکشی راه انداخته بودند، ولی اکنون تصمیم گرفته بودند که مشکلات و اختلافات موجود را از راه‌های مسالمت‌آمیز حل کنند.

آمونی‌ها در اصل هوادار حزب پارتی بودند؛ این بود که در همان روزهای نخست ورود پارتی به شهر، سیدکرم آمونی و از پس او همه‌ی مردان آمونی به حزب نام‌برده پیوستند. قلندر آمون به‌عنوان یک شورشی پیش‌کسوت و سرشناس، بیشتر از همه مورد استقبال قرار گرفت و از

سوی سران حزب به یک مهمانی ویژه دعوت شد. از آن‌جا که حزب پارتی در شهر ما از پایگاه مردمی چندانی برخوردار نبود، پیوستن آمونی‌ها به این حزب، قدرت زیادی به آن می‌بخشید. بدیهی است که نزدیکی آمونی‌ها به حکومت مرکزی در ده سال گذشته، مهم تلقی نشد... مهم این بود که آمونی‌ها با قدرت خود می‌توانستند شکوه دیرینه‌ی حزب را به او بازگردانند.

پیوستن آمونیان به حزب پارتی، داستان ما را به کلی دگرگون کرد. وقتی این خبر در شهر پیچید، همه یقین کردیم که بخشی از این تصمیم با جنگ آمونی‌ها بر سر سوسن در ارتباط است؛ و می‌دانستیم که این تصمیم بر گروه‌های رقیب نیز تأثیر زیادی خواهد گذاشت. با این‌حال منگور تا پایان تابستان به صرافت نیفتاد که به هیچ حزبی بپیوندد. مردم شهر، همه گرفتار این درد شده بودند که باید یا عضو یک حزب و یا هوادار آن باشند. از آن‌جایی که هواداران همواره کله‌شق‌تر از اعضا بودند، وضعیت شهر روزبه‌روز بدتر می‌شد. در پاییز آن‌سال، تک‌وتوک افراد بی‌طرفی به چشم می‌خوردند. فکرت گلدانچی یکی از همین بی‌طرف‌ها بود. روزی فکرت گلدانچی در حال صرف چای در ایوان بزرگ خانه‌اش با دکتررفعت از درد واگیر حزب‌گرایی سخن به میان آورد و گفت: «وحشتناک‌ترین مصیبت برای یه شهر، اینه که آدم بی‌طرف توش نمونه... چرا که سیاست واقعی رو آدم‌های بی‌طرف رهبری می‌کنن.»

در آن‌روزها دکتررفعت هم بی‌آن‌که پیش از این احساسات ناسیونالیستی چندان تندی از خود نشان داده باشد، به عضویت حزب کوچکی درآمد که پرچم اتحاد کردستان را برافراشته بود.

در پایان تابستان، منگور بعد از کلنجار بسیار با خود، تصمیم گرفت به صف نیروهای اتحادیه‌ی میهنی بپیوندد. علت این انتخاب، تنها مخالفت با آمونی‌ها نبود، بلکه اغلب دوستان و نزدیکانش به این حزب پیوسته بودند. روزی دماغ‌بوقی بهش گفت: «به چی فکر می‌کنی

منگورخان؟ عضو هر حزب دیگه‌ای که بشی، می‌شی دشمن ما... خودت که می‌دونی دلسوزی واسه حزب، بالاتر از همه‌ی دلسوزی‌هاس.»

حرف دماغ‌بوقی منگور را از درون تکان داد. می‌دانست که اکنون نوچه‌ها و دوستانش نه به او که به حزب وفادارند. او انگار که نقطه‌ی ناپیدایی را بجوید... انگار که بخواهد چنگ به چیزهایی بزند که زندگی در حال قاپیدن آن‌ها از دست اوست، تصمیم گرفت به حزب بپیوندد. دماغ‌بوقی نصیحتش کرد: «تو دیگه پیر شدی داش‌منگور! حزب یه گنجینه‌ی زیرخاکی بزرگه... ولی یواش‌یواش خودشو نشون می‌ده... هر چی بیشتر بری تو عمقش، طلای بیشتری گیرت می‌آد... تو این مملکت، تنهاچیزی که می‌تونه آدمو به طلا برسونه، فقط و فقط حزبه... پس تردید به دلت راه نده!»

دیگر همه می‌دانستیم که منگور به کمک دوستان قاچاقچی ایرانی‌اش در حال آب‌کردن اموال غارتی است؛ اما قدرت منگور در این بود که خود او مستقیماً در صحنه ظاهر نمی‌شد... هیچ‌کس او را در حال انجام این کارها ندیده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست پول گزافی که از این راه به‌دست می‌آورد، کجاست و کجا می‌رود. روزی منگور را دیدیم که مانند یک اتحادیه‌ی میهنیِ دوآتشه سخن می‌گفت. در گفته‌هایش توپ و تشرهای پنهانی به احزاب و سیاست‌مداران دیگر احساس می‌شد؛ با این حال هرگز از حد و مرز مشخصی نمی‌گذشت و آشکارا می‌گفت: «تو سیاست، آدم باید بفهمه لمبرشو کجا می‌ذاره.»

منگور در حزب، پله‌های پیشرفت را به‌سرعت پیمود... داش‌مشدی‌های دور و برش نیز این‌بار تفنگ‌به‌دست کنار او می‌پلکیدند و ازش محافظت می‌کردند. دیگر کمتر به چایخانه‌ی پروانه‌ی آزاد و هتل باوجان می‌آمد... اگر هم می‌آمد، محافظان مسلحش چنان به دورش حلقه می‌زدند که ما نمی‌توانستیم به‌آسانی حرف‌هایش را بشنویم، اما می‌دانستیم که خود او هرگز جز یک چاقو، سلاحی به همراه ندارد.

در اواخر تابستان، وضعیت مزاجی سوسن رفته‌رفته رو به بهبودی گذاشت. در شهریورماه همان سال، دوباره او را با تعدادی از دختران گلدانچی‌ها در خیابان‌ها دیدیم. طبق معمول، لاغری‌اش افسون‌آلود و رنگ بیماری چهره‌اش دل‌فریب بود. در همین فصل برای اولین‌بار در چند محفل ادبی شرکت کرد. ساکت و سنگین در گوشه‌ای می‌نشست و در پایان جلسه، آهسته برمی‌خاست و می‌رفت. می‌دانست همه‌ی نگاه‌ها به اوست... و می‌دانست که تنهاست... خیلی تنهاست و نمی‌تواند تنها نباشد.

در همین روزها پروشه پسری زایید که نامش را هوزار گذاشتند. نوزادی دوست‌داشتنی که تا آخرین روز زندگی، دوست نزدیک سوسن خواهد بود.

۳۳

بعضی‌ها هرگز کشتار بزرگ مرکز اصلی نیروهای اطلاعاتی را فراموش نکردند. آن‌ها با عقب‌نشینی نیروهای خود از خاک کردستان، مشکلات اقتصادی بسیاری برای منطقه‌ی ما به‌وجود آوردند و حقوق کارمندان و بازنشستگان را قطع کردند. گلدانچی پیر هم که درآمدی جز حقوق بازنشستگی نداشت، در فقر و فاقه افتاد. این‌بار دیگر چاره‌ای جز فروش کتاب‌ها و جلب رضایت سوسن نداشت... او کسی نبود که کمک رایگان دیگران را بپذیرد. یکی دیگر از دلایل مهم فروش کتاب‌ها توصیه‌های مکرر دکتررفعت بود که احساس می‌کرد این کتابخانه جای امنی برای سوسن است و باعث می‌شود که سوسن نیازی به دنیای بیرون نداشته باشد و برای همیشه با مردم شهر بیگانه بماند. یک بار دکتررفعت با آن صدای گرفته و کله‌ی کوچک و موهای بور کم‌پشت، سرفه‌ی کوتاهی کرد و به گلدانچی گفت: «آقافکرت! از دیدگاه روان‌شناسی، سوسن به چشم یه دنیای مستقل به کتابخونه نگاه می‌کنه... به چشم دنیای خاصی که بهش کمک می‌کنه در برابر ما جبهه بگیره... از دیدگاه روان‌شناسی، شرکت سوسن در شورش‌های اخیر برمی‌گرده به این‌که اون می‌خواد تصویر زشت این شهر و این حوالی رو که ما توش زندگی می‌کنیم، توی

ذهن خودش پررنگ جلوه بده... من قبل از این‌که دختر شما رو از نزدیک بشناسم، وقتی قصه‌شو از زبان دکترها و پرستارها و مریض‌های دیگه شنیدم، فهمیدم که ایشون با این تصمیم عجیب‌غریبش دنبال کسی می‌گرده که از گرد و غبار این شهر و از هیاهوی این تاریخ به‌دور باشه... کسی که دنیا رو بگرده و سفر ازش یه آدم دیگه بسازه... خُب، این چه معنایی داره؟ این از دیدگاه روان‌شناسی، یعنی سوسن نمی‌تونه توی این شهر زندگی کنه... نه این شهرو دوست داره و نه هیچ‌کدوم از ماها رو... چرا؟ چون این کتابخونه‌ی کذایی رو داره... قلعه‌ی امنی داره که نظیر نداره... از دید روان‌شناسی، این یه نوع بیماری‌یه... بله، سوسن بیچاره... حتا اگه خواستگارهاش هم برگردن، نمی‌تونه باهاشون ازدواج کنه... البته منظور من، یه ازدواج واقعی‌یه... منظورم اینه که دختری از کار دربیاد، مثل همه‌ی دخترهای دیگه... مثل پروشه... مثل دخترعموها و دخترعمه‌هاش... تا وقتی این کتابخونه بمونه، به‌محض کوچک‌ترین دلخوری و نگرانی، خودشو پشت کتاب‌ها مخفی می‌کنه... همیشه گفته‌م و حالا هم می‌گم: وجود کتاب‌های زیاد توی خونه خطرناکه... آدم رو مریض می‌کنه... البته من از دیدگاه روان‌شناسی صحبت می‌کنم... بهترین کار اینه که وقتی ازدواج می‌کنه، نتونه خودشو لای کتاب‌ها پنهان کنه... من می‌دونم که شما به‌خاطر بی‌پولی کتاب‌ها رو می‌فروشید، اما کار خوبی می‌کنید... نباید هیچ اثری از این کتابخونه، توی خونه بمونه... باید کامل از بین بره... بلکه سوسن بتونه به زندگی عادی برگرده.»

فکرت گدانچی که به‌راستی به سمت پیری می‌رفت، از رابطه‌ی گذشته‌ی خودش با کتاب و دانش، بسیار ناامید بود و دنبال بهانه‌ای می‌گشت که دق‌دلش را خالی کند؛ اما کتابخانه بخش مهمی از زندگی سوسن را تشکیل می‌داد. روزهای شورش و شب تاریکی که سوسن در میان مرده‌ها به سر برد، نشان از این داشت که او صدای حقیقی زندگی را برنمی‌تابد. بیماری بزرگش دلیلی بود بر این‌که مانع روحی عظیمی جلوی

او ایستاده و نمی‌گذارد دنیا را آن‌چنان که هست، بپذیرد. این‌که هر دم تنهاتر می‌شود... این‌که جز در دنیای تصویرهای خاموش، توانایی نفس‌کشیدن ندارد... این‌که به این سن‌وسال رسیده و یک دوست واقعی ندارد، فکرت را به‌شدت غمگین می‌کرد... باید قبل از این‌که بمیرد، کاری بکند... قدرتِ زندگی را در سوسن بالاتر ببرد... اگر او فردا بمیرد، سوسن چگونه می‌تواند زندگی کند؟

وقتی که **فیصل نجیبِ** صحاف برای خرید کتابخانه‌ی گلدانچی آمد، از دیدن این گنجینه‌ی عظیم مات و مبهوت شد. فیصل مرد لاغر و لندوکی بود، با چانه‌ای دراز و صدایی تودماغی. از اوایل دهه‌ی هفتاد در کار خرید کتاب‌های دست دوم و نسخه‌های خطی و کتابخانه‌ی شخصی کسانی بود که یک‌باره در زندگی شکست می‌خوردند و می‌بایست از همه‌ی چیزهای محبوبی که در طول عمر جمع کرده بودند، دل می‌کندند. فیصل کار خودش را به کار مرده‌شورها و گورکن‌ها تشبیه می‌کرد و هر بار می‌گفت: «خرید یه کتابخونه، مثل سرقت همه‌ی خاطره‌ها و یادگاری‌های یه آدمه... مثل سرقتِ جوانیِ یه آدمه... وقتی یه کتابخونه رو می‌خری، انگار همه‌ی اون روزها و سال‌هایی رو می‌خری که یه آدم برای پرورش خودش طی کرده... انگار همه‌ی لحظه‌هایی رو غارت می‌کنی که این آدم در آن‌لحظه‌ها با شخصیت‌ها و دنیاها و مشکلات دنیا زندگی کرده.»

با این‌همه فیصل صحاف، خریدار سنگدلی بود. گرچه می‌دانست که گرسنگی، دلیل اصلی فروشندگان کتاب‌هاست، اما طوری توی سر مال می‌زد و بهای کتاب‌ها را چنان پایین می‌آورد که دل انسان به حال خرد و دانش و نگارش می‌سوخت. در دوران پس از شورش، بازار صحاف به‌شدت رونق گرفته بود... از یک‌سو روشنفکران بسیاری با غم نان دست به گریبان بودند و از سوی دیگر سرمایه‌داران نوپایی از راه رسیده بودند که می‌خواستند خانه و دفتر کارشان را با کتاب‌های قطور و نایاب تزئین کنند. در آن‌روزها داشتن کتاب‌های نایاب می‌توانست زندگی انسان را

دگرگون کند... او را به کسانی بشناساند که می‌خواستند خود را اهل کتاب و مطالعه جا بزنند و وانمود کنند که مقام سیاسی آنان، آینه‌ی یک رؤیای فکری است. آن‌روز هم فیصل با چنین برنامه‌ای به خانه‌ی گلدانچی آمده بود. تعدادی از شورشیانی که از کوه‌ها به سمت شهر سرازیر شده بودند و می‌خواستند ظاهری متمدن به خود بگیرند و خود را عاشق کتاب و روشنفکری نشان دهند، چشم طمع به کتابخانه‌ی گلدانچی دوخته بودند... کتابخانه‌ای که یکی از زیباترین و افسونگرترین دختران شهر، مانند یک ماهی طلایی در حوضی آبی، توی آن شناور بود.

فیصل که مردی بی‌شیله‌پیله بود، بعد از نوشیدن یک استکان چای با فکرت گلدانچی، گفت: «از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان، کتابخونه‌ی شما تنهاکتابخونه‌ی واقعی‌یه که به عمرم دیده‌م... من همه‌ی کتابخونه‌های بزرگ بغداد و تهران و استانبول رو دیده‌م... من فقط خریدار کتاب نیستم، من عاشق کتابخونه‌م... من به‌ندرت کتاب می‌خونم... من عاشق مطالعه نیستم، بلکه عاشق کتابم... کتاب‌شناسم نه روشنفکر... این، دو مقوله‌ی متفاوته... نه جناب گلدانچی! آدم نباید این دوتا رو با هم قاتی کنه... من توی هیچ‌کدوم از شهرهای بزرگ مشرق‌زمین و پیش هیچ‌یک از دانشمندان تُرک و ایرانی، کتابخونه‌ای همچین غنی ندیده‌م... من این کتاب‌ها رو واسه خودم نمی‌خوام، وگرنه همچی رُک و راست همه‌چی رو بهت نمی‌گفتم... راستش یکی از سران سیاسی روشنفکر، به من سپرده کتابخونه‌ی شما رو براش بخرم... ایشون عاشق کتابخونه هستن و پول خوبی هم بابت کتاب‌ها می‌دن... پولی که هزینه‌ی زندگی راحت شما و دخترخانم‌تون رو واسه‌ی چند سال تأمین می‌کنه.»

گلدانچی گفت: «نه آقافیصل! به هیچ‌وجه نمی‌تونم کتابخونه رو یه‌جا بفروشم... بله، من تصمیم دارم همه‌ی کتاب‌ها رو بفروشم... می‌خوام سر پیری، توی یه خونه‌ی بدون کتاب زندگی کنم... این تصمیم منه... گرفتن همچین تصمیمی کار ساده‌ای نیست... مسأله تنها بی‌ارزشی

کتاب در این مملکت نیست... مسأله فقط مربوط به دروغ و دونگ نویسندگان و روشنفکران نمی‌شه که هیچی نیستن جز یه مشت وراج... بلکه مربوط به این احساس خودم می‌شه که کتابخونه تفاوتی با قفس نداره... قفسی که آدم توش زندونی می‌شه... ولی دخترم نمی‌تونه به این سادگی‌ها دل از کتاب‌ها بکنه... هر قیمتی هم که بهم بدی، نمی‌تونم یه‌جا کتاب‌ها رو بهت بدم... این ممکنه به قیمت جون دخترم تموم بشه... من قبلاً با دومادم ـ دکتر رفعت ـ هم صحبت کردم... ایشون هم نظرش اینه که باید کتابخونه رو بفروشیم... اگه دوست شما کتابخونه رو می‌خواد، باید به‌تدریج طی دو سال کتاب‌ها رو ببره... پولش رو هم همین‌جور خُردخُرد پرداخت بکنه...»

فیصل نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «اگه تصمیم دارین کتابخونه رو بفروشین، با هم کنار می‌آیم... فکر کنم اگه دوستم هم حکایت شما را بشنوه، شرایط‌تونو درک می‌کنه... وانگهی، این برای ایشون هم بهتره... هر دفعه با یه کتاب جدید، مهمون‌هاشو انگشت‌به‌دهان می‌کنه... حالا اگه شما اجازه بفرمایین، چند تا عکس از کتابخونه و جلد کتاب‌ها می‌گیرم... اگه خواستین عکس‌ها رو برای شما هم ظاهر می‌کنم... برای یادگاری به‌عنوان شاهدی بر این‌که روزی کتابخونه‌ی بزرگی داشتین.»

گلدانچی سری جنباند و به او اجازه‌ی عکس‌گرفتن داد. فیصل دوربینش را درآورد و به عکاسی پرداخت.

فیصل ابتدا عکس همه‌ی تندیس‌ها و سردیس‌ها و صندوق‌های منبت‌کاری‌شده را گرفت که اثر دست هنرمندان هندی و آفریقایی بودند. بعد، از چند کتاب کمیاب نظیر دوره‌ی هیجده‌جلدی **گُل‌درمانی** و **نقش شیطان در فعالیت آتش‌فشان** و **معجزه‌ی میخک در زنده‌کردن مُرده‌ها** عکس گرفت.

سوسن از جای خودش این صحنه‌ها را با نگاهی سرد تماشا می‌کرد و کاری از دستش برنمی‌آمد. می‌دانست توی خانه چیزی برای خوردن

یافت نمی‌شود... برای تهیه‌ی داروهای خودش در بازار سیاه، پول کلانی لازم است... قرص‌های تنظیم فشار خون پدرش هم پول زیادی می‌خواهد... علاوه بر این‌ها برای آن‌که دردی به دردهای پدرش نیفزاید، سکوت کرد. از مدت‌ها پیش می‌دانست که پدرش برخلاف گذشته، از این کتابخانه بیزار است.

۳۴

پس از آزادی کردستان از چنگال بعثیان، مسأله‌ی رسیدن عکس‌ها و نامه‌های سه مسافر عاشق آسان‌تر و سریع‌تر شده بود. در آن‌روزها شمارِ کُردهایی که از کشورهای غربی به میهن برمی‌گشتند، مدام افزایش می‌یافت. آن‌ها پل ارتباطی سریعی در میان ما و عاشقان کشیده بودند. در اوایل سال ۱۹۹۲ ناگهان سودای عجیبی به سر مردم شهر افتاد... می‌خواستیم هر هفته از خواستگاران خبر بگیریم. برخی‌ها نقشه‌های خاصی می‌خریدند و روی آن‌ها مسیر حرکت مسافران عاشق را مشخص می‌کردند که البته واقعیت نداشت. گاه عده‌ای را می‌دیدیم که توی چایخانه ازدحام کرده‌اند و درباره‌ی سرنوشت و راه‌ها و احتمالات موجود در سر راه عاشقان حرف می‌زنند، اما بیشتر آن‌ها حرف‌ها و پیش‌بینی‌های بی‌سروته بودند.

در بهمن‌ماه ۱۹۹۲ سروکله‌ی دو عکس در بازار پیدا شد... یکی از عکس‌ها کامران سلما را در روستایی لابه‌لای کوه‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ی مرز میان **اکوادور** و **پرو** نشان می‌داد... و عکس دوم، منصور اسرین را با طوطی بسیار بزرگی در جای ناشناخته‌ای تصویر می‌کرد. اکنون آلبوم عکس‌های سوسن باز هم بزرگ‌تر می‌شد. شب‌ها دست‌هایش را روی

عکس‌ها می‌گذاشت و خود را در جهان دیگری می‌یافت. او بعد از شبی که با لاشه‌ها زیسته و پس از آن بیماری سختی که از سر گذرانده بود، دیگر تمایلی نداشت صداها و بوهای بیرون را بشنود. اکنون راحت‌تر داخل تصویرها می‌رفت و آسان‌تر می‌توانست ببیند که عاشقانش کجایند و کجا می‌روند. آن‌روزها دیگر هیچ‌کس درباره‌ی مسافران شیدا با او سخن نمی‌گفت. گه‌گاه که در مناسبت‌های مختلف، زنان و دختران خاندان گلدانچی دور هم جمع می‌شدند، پچ‌پچ‌های آن‌ها را می‌شنید:

«خبر مرگ‌شون... ایشالا هیچ‌وقت برنمی‌گردن... آخه این هم شد ذوق و سلیقه؟ نمی‌دونم عاشق چی شده‌ن؟ تو رو خدا نگاش کنین! عینهو یه مرغ مریض!»

«اختیار داری... اتفاقاً خیلی هم خوشگله... خیلی خیلی...»

«خوشگل!؟ به این می‌گی خوشگل!؟ آخه این قاقاله‌خشکه کجاش خوشگله؟ انگاری یه کرمه، لباس تنش کرده‌ن.»

اما سوسن همواره وقار خود را حفظ می‌کرد... وقار شاهزاده‌ای بیمار و رنگ‌باخته که کمتر سخن می‌گوید و وقتی سخن می‌گوید، چیزی می‌گوید که از دیگران متفاوت است.

در همین دوره بود که ساقی محمود با انجام چند آزمایش پزشکی به این نتیجه رسید که دیگر نمی‌تواند خوانندگی کند. البته این بیماری، هیچ دلیل جسمی و فیزیکی نداشت و تنها ناشی از مشکلی روحی و روانی بود و هرگونه تلاش ناشیانه‌ای برای پشت‌سرگذاشتن این بحران روحی، می‌توانست عواقب وخیمی درپی داشته باشد. یکی از پزشکان به او گفته بود که عقده‌های درونی، با سرسختی و کله‌شقی درمان نمی‌شوند و او باید صبر کند تا زمان و تغییر شرایط به‌طور طبیعی این مشکل را حل کند. ساقی، صدای خودش را به‌عنوان شهید دست دیکتاتوری و خودش را یکی از قربانیان دست بعث می‌شمرد. پس از انقلاب و آزادی نیز ساقی نقش بزرگی در زنده‌نگه‌داشتن خاطره‌ی منصور اسرین در ذهن شاعران و

هنرمندان شهر ایفا کرد. در این دوره هم شعرهایی در نشریات ادبی به چاپ رسید که تقدیم به «مسافر راه عشق، منصور اسرین» شده بود. حتا در یکی از ماهنامه‌های ادبی، شعر بلندی با عنوان «یادداشت‌های سفر افسون‌آلود منصور» منتشر شد که اثر طبع شاعری مشهور بود. علاوه بر این‌ها سروکله‌ی تابلوی بی‌نام و نشانی پیدا شد که رواج زیادی یافت. این تابلو جهانگرد جوانی را نشان می‌داد که با جامه‌های کُردی و عصا و توبره، راه دوردرازی را در پیش گرفته و چشم‌انداز افسون‌آلود چند شهر و جنگل بزرگ در برابرش گسترده شده است. نام تابلو را «سفر منصور» گذاشته بودند. تابلو به سبک نقاشان کُردِ دهه‌های شصت و هفتاد، یعنی رئالیسم کشیده شده بود، اما از سه رنگ ملی ما بیش از حد استفاده شده بود... رنگ سبز که نماد خیزش ابدی ماست... رنگ سرخ، نماد خون شهیدان و رنگ مشکی، نماد درد بی‌پایان و سوگ همیشگی ماست. طولی نکشید که تابلو به شکل کارت‌پستال چاپ شد و برای فروش در پشت ویترین مغازه‌ها گذاشته شد.

در یکی از شب‌شعرها که سوسن هم حضور داشت، شاعر جوانی شعری درباره‌ی پرندگان مقدس خواند و آشکارا منصور را «شکارچی مقدس» نامید. شاعر بعد از خواندن شعرش آن را تا زد و به‌دست سوسن داد که در ردیف جلو نشسته بود. سپس به او گفت: «بفرمایین خانم! این شعر در اصل برای شما نوشته شده... متعلق به شماست، همچنان که پرنده‌های مقدس هم مال شماست... پرنده‌های غمیگنِ مقدس.»

این اولین‌بار بود که عنوان «پرنده‌های غمگین مقدس» را می‌شنیدیم. پیش‌تر کسی نامی از این‌دست را روی پرنده‌ها نگذاشته بود. همه دیدیم که سوسن آرام به روی شاعر جوان لبخند زد و با لحن لطیفی گفت: «ممنون... خیلی ممنون.» و بیش از این چیزی نگفت.

در بهار و زمستان ۱۹۹۲ نماینده‌ها چند بار به خانه‌ی گلدانچی رفتند و عکس‌های تازه‌ی خواستگاران را برای سوسن بردند. بعضی از عکس‌ها

را ما هم دیدیم، اما برخی از آن‌ها مخصوص سوسن فکرت بود و کسی جز او حق گشودن پاکت‌ها را نداشت. در آن‌روزها قلندر آمون، تفنگ برمی‌داشت و چند قطار فشنگ به دور بدنش می‌بست و وانمود می‌کرد که مسؤولیت‌های حساسی در داخل حزب بر عهده دارد. البته هرگاه به خانه‌ی گلدانچی می‌رفت، اسلحه‌اش را زمین می‌گذاشت و به همراهان مسلحش هم یادآوری می‌کرد که جلوی خانه‌ی گلدانچی نپلکند... قلندر خوب می‌دانست که گلدانچی و دخترش از مردان مسلح خوش‌شان نمی‌آید. او همواره با لحن کسی که می‌خواهد خبرهای مهم را به گونه‌ای عادی تعریف کند، در مورد مکان خالد آمون بر روی نقشه‌ها سخن می‌گفت. او برخلاف منگور که تخیلات خودش را با واقعیت‌ها می‌آمیخت تا سوسن را بیش از پیش به شگفتی بیاورد، هرگز دروغ نمی‌گفت. منگور می‌گفت که کشتی کامران بیست روز در دریا گم شده و سپس به کمک دلفین‌ها راه خشکی را پیدا کرده است... می‌گفت که کامران در جنوب آفریقا رقص قبایل زولو را آموخته است... در آمریکای جنوبی، یک پرنده‌ی سه‌سر شکار کرده که اکنون تبدیل به یکی از بزرگ‌ترین عجایب دنیا شده است... در جای دیگری، میمونی را دیده که تمام دندان‌هایش از جنس طلا بوده است.

استعداد منگور در ساختن و پرداختن قصه‌ها سوسن را بسیار خوشحال می‌کرد... او مانند کودکی معصوم به روی منگور می‌خندید. گلدانچی پیش از این، هرگز ندیده بود که کسی سوسن را این‌چنین به خنده بیندازد. بدیهی است که سوسن می‌دانست منگور دروغ می‌گوید، اما در شیوه‌ی نشستن او و سبک گفتارش چیزی می‌دید که در زندگی و توی کتاب‌ها هم آن را ندیده بود... منگور هر بار که شادمانی سوسن را می‌دید، بیشتر دروغ می‌گفت... حتا یک بار گفت که کامران سلما در یکی از جنگل‌های آفریقا، طوطی زیبایی شکار کرده که سرتاسر منظومه‌ی

عاشقانه‌ی **مَم و زین احمدِ خانی** را از بر دارد. سوسن ازبس‌که به این دروغ خندید و ریسه رفت، نزدیک بود از هوش برود.

گلدانچی هر بار به دخترش یادآوری می‌کرد که استعداد منگور در بذله‌گویی و خیال‌بافی، بخشی از فرهنگ چاقوکش‌ها و بخشی از زندگی روزانه‌ی آن‌هاست، اما این به آن معنا نیست که ایشان مردمی پاک و بی‌زیانند، بلکه در کنار همین شیرین‌زبانی‌ها می‌توانند بسیار خطرناک باشند. گلدانچی تعجب می‌کرد که چگونه مرد بازاری کم‌سوادی که نامش هم به بدی در رفته، می‌تواند سوسن را تا این حد به هیجان بیاورد. او همه‌ی حکایت‌هایی را که درباره‌ی خرابکاری‌های منگور بر سر زبان‌ها بود، برایش باز گفت، ولی سوسن که گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، گفت: «آقاجون! شما هم می‌دونی که من خودم یه روز به منگور گفتم هر اشتباهی و هر خلافی که بکنه، برام مهم نیست... مهم اینه که قصه‌هاش متعلق به یه دنیای دیگه‌س... احساس نمی‌کنی قصه‌هاش از یه دنیای دیگه آب می‌خوره؟ این برات مهم نیست؟»

گلدانچی نگاهی به دخترش انداخت و بی‌آن‌که بتواند پاسخی به او بدهد، خندید... می‌دانست هر چیزی که متعلق به دنیایی دیگر باشد، دخترش را به هیجان می‌آورد.

در اوایل سال ۱۹۹۲ تبلیغات گسترده‌ای برای نخستین انتخابات دموکراتیک در شهر ما آغاز شد. اتحادیه‌ی میهنی و حزب دموکرات، بزرگ‌ترین رقیبان این دوره بودند. آن‌روزها همه مانند کودکانی لجباز و بی‌مغز، میان موج تبلیغات در جوش و خروش بودیم. قلندر آمون شال زردرنگی به گردن می‌انداخت و دستار سرخ‌گونی به سر می‌بست و جامه‌های سراپا زرد به تن بچه‌هایش می‌پوشاند و آن‌ها را پشت یک پیکاپ سوار می‌کرد و چند ماشین دیگر را در پی خودش می‌انداخت و همه یک‌صدا فریاد می‌زدند: «**بارزانی... بارزانی**» هر روز حوالی عصر، کاروان آمونیان با دبدبه و کبکبه‌ی فراوان از جلوی بارگاه منگور بابابزرگ

که در و دیوار و پنجره‌هایش به رنگ سبز نقاشی شده بود، رژه می‌رفتند. وقتی قطار ماشین‌ها به نزدیک بارگاه منگور می‌رسیدند، از سرعت خود می‌کاستند و با فریاد «زنده‌باد بارزانی» شیشه‌ها و پنجره‌های آن را به لرزش می‌انداختند. منگور و نوچه‌هایش تا سه روز دندان روی جگر گذاشتند و واکنشی نشان ندادند. در روز چهارم، چند پیکاپ مملو از دختران و پسران سبزپوش درحالی‌که نوار پارچه‌ای سبزرنگی به پیشانی خود بسته بودند، جلوی درِ خانه‌ی قلندر آمون توقف کردند و بیش از نیم‌ساعت با تمام توان‌شان فریاد زدند: «**طالبانی... طالبانی**» آن‌روز آمونیسان نتوانستند کاروان خود را راه بیندازند. همان شب دست ناشناخته‌ای خانه‌ی فوزی‌بیگ و لطیف آمون و عبداله‌بیگ آمون را به آتش کشید. آتش‌سوزی‌ها طبق معمول هیچ‌گونه خسارت جانی در بر نداشت، اما هر سه خانه تبدیل به خاکستر شدند. از همان شب، زندگی آمونیان با ترس و تردید پیوند خورد... دستی ناشناس هر شب کیسه‌های فضولات و زباله را به حیاط خانه‌هاشان می‌انداخت... دفترچه‌هایی با تصویر الاغ توی خانه‌هاشان می‌انداخت... بُتری‌های لبریز از ادرار و چاقوهای خون‌آلود و عقرب‌های مرده و پوکه‌ها و بسیاری از چیزهای کثیف و ترسناک دیگر که آمونیان را ناگزیر دست‌به‌دامن حزب کرد، اما حزب هم کاری برای‌شان نکرد... حتا خواهش فوزی‌بیگ از فکرت گلدانچی برای پادرمیانی نزد منگور بی‌نتیجه ماند؛ چرا که منگور طبق معمول همیشه، خودش را از ماجرا دور نگه داشت و شایع شد که او به تهران رفته تا تلفنی با کامران صحبت کند... منگور تا پایان انتخابات، خود را آفتابی نکرد.

۳۵

در سال ۱۹۹٤ وقتی که جنگ‌های داخلی آغاز شد، چیز زیادی از کتاب‌ها و پیکره‌های فکرت گلدانچی باقی نمانده بود. در عرض این دو سال، فیصل نجیب طی چند مرحله، همه‌ی کتاب‌ها و تابلوها و تندیس‌ها و حتا فرش‌های ابریشمی را از چنگ گلدانچی درآورد. طبق قرار قبلی، فیصل بایستی کتاب‌ها را با فاصله‌های زمانی چندماهه انتقال می‌داد تا سوسن آرام‌آرام غروب دنیای پیشین خود را ببیند و بتواند این درد بزرگ را بر مدت‌زمان بیشتری تقسیم کند. باید کاری می‌کرد که آرام‌آرام از درون زندان ابدی کتاب‌ها بیرون آید و همچون دختری معمولی زندگی‌اش را از سر بگیرد. می‌بایست می‌فهمید که روزی سرانجام او و تختخوابش در این اتاق ولنگ‌وواز تنها خواهند ماند. فیصل هر بار می‌آمد و بی‌آن‌که به چشمان سوسن نگاه کند، ردیف بزرگی از کتاب‌ها را با خودش می‌برد. گلدانچی از یک‌سو خوشحال بود که در این روزهای سخت، چیزی برای تأمین هزینه‌ی زندگی‌اش دارد و از دیگرسو نگران بود که رفته‌رفته ستون‌ها و پایه‌های زندگی استواری را فرو می‌ریزد که خودش برای دخترش بنیاد گذاشته است.

شبی که فیصل صحاف کتاب‌ها را می‌برد، سکوتی سنگین و مرگبار بر فضای خانه‌ی گلدانچی بال می‌گسترد... سکوتی از آن‌دست که تاریکی در درون آن، غلیظ و غلیظ‌تر می‌شود... سکوتی که گویی از بی‌زبانی بزرگِ روح ناشی شده است... از آن‌جا ناشی شده که دیگر صدا و فریاد، سودی ندارد... از رسیدن جیغ درون روحِ انسان به بن‌بست، سر برداشته است... در آن‌شب‌ها هیچ‌کدام‌شان نمی‌توانستند بخوابند. فکرت گلدانچی در طبقه‌ی پایینی، گوش می‌خواباند و می‌دانست که سوسن نمی‌تواند بخوابد... به آهستگی بالا می‌رفت و فالگوش می‌ایستاد و می‌فهمید که سوسن گریه می‌کند. پاورچین‌پاورچین پایین می‌رفت و در را به روی خودش می‌بست و بنای هق‌هق را می‌گذاشت. می‌دانست که سوسن هم پایین می‌آید و گریه‌ی او را می‌شنود. هر دو از گریه‌ی یکدیگر آگاه بودند... هر دو این تاریکی بزرگ را حس می‌کردند که آن‌ها را می‌بلعید... سوسن می‌دانست که پدرش می‌خواهد با نابودکردن کتابخانه، او را از این سکوت بیرون بیاورد... همان سکوتی که گلدانچی خود همه‌ی عمرش را در آن سپری کرده بود... سکوتی که کتاب‌ها و نقشه‌ها و تصویرها، دیواروار به دور او کشیده بودند... سکوتی که فقر و تنهایی، ژرف‌ترش کرده بود... جنگ ژرف‌ترش کرده بود... انتظار ژرف‌ترش کرده بود... با ناپدیدشدن هر بخش از کتابخانه، سوسن احساس می‌کرد که یکی از دیوارهای زندگی‌اش فرو می‌ریزد... اکنون دعا می‌کرد که خواستگارانش هرچه زودتر برگردند... احساس خلاء بزرگی می‌کرد... باید چیزی جای کتاب‌ها را پُر می‌کرد... چیزی که می‌توانست خود را پشتِ آن پنهان کند و به زندگی ادامه دهد. شهر را هر دم زشت‌تر و هولناک‌تر از پیش می‌دید، اما جهانی را که خواستگاران جهانگردش در آن سیر و سفر می‌کردند، زیباتر و آرام‌تر می‌دید. وقتی به این شهر فکر می‌کرد، بوی مرده‌ها را به خاطر می‌آورد... صورت داغون‌شده‌ی شکنجه‌گران را به خاطر می‌آورد... صدای گلوله‌های شورشیان را به یاد می‌آورد... بوی

باروت را به یاد می‌آورد... شب‌ها خوابِ جنگ‌های دیگری را می‌دید... می‌ترسید وقتی خواستگاران برمی‌گردند، هنوز جنگ به پایان نرسیده باشد... مطمئن بود که وقتی آنان برمی‌گردند، جنگ هنوز به پایان نرسیده است... چه‌کار می‌تواند برای‌شان بکند؟ هیچ... هیچ، جز این‌که با یکی‌شان ازدواج کند و برای آن دو عاشق دیگر آرزوی خوشبختی کند. با رفتن هر بخشی از کتابخانه، بیشتر و بیشتر به پرنده‌ها می‌اندیشید... فرهنگ بزرگ پرندگان، تنهاکتابی بود که برایش مانده بود و پدرش را سوگند داده بود که هرگز آن را نفروشد، حتا اگر از گرسنگی بمیرند. برای تحمل غم کتاب‌ها، پلک‌هایش را می‌بست و به پرنده‌ها می‌اندیشید... پرنده‌هایی که بوی شهرهای دور و رودهای دور و قله‌های بلند جهان را برایش می‌آوردند... بوی حقیقی جهان... بویی که کتاب‌ها به او نمی‌بخشند... تنهابویی که می‌تواند بوی مرگ را از خاطرش بزداید... بوی لاشه‌های سوخته‌ی نیروهای اطلاعاتی را از ذهنش بسترد، بوی جهان و رنگ جهان است که در پر و بال و بو و چهچه پرندگان جمع می‌شود... دیگر می‌توانست چشمانش را ببندد و توی قفس‌هاشان بخوابد و چهچهه‌شان را بشنود... چهچهه‌ای که هوای جنگل‌ها و بیشه‌های دوردست را برایش به ارمغان می‌آورد.

یک ماه پیش از آغاز جنگ‌های داخلی، جز میز و صندلی سوسن و نقشه‌ی جهان و فرهنگ پرندگان، چیزی در کتابخانه‌ی گلدانچی باقی نمانده بود. فیصل بعد از بردن آخرین محموله‌ی کتاب‌ها پاکتی را که حاوی عکس‌های کتابخانه بود، روی میز ناهارخوری گذاشت. سوسن عکس‌ها را یکی پس از دیگری نگاه کرد و درحالی‌که اشک از چشمانش شره می‌کرد، آن‌ها را توی «گنجه‌ی خاطرات تلخ» گذاشت.

سوسن دیگر هیچ‌یک از کتاب‌های کتابخانه‌اش را ندید. چند سال بعد توی یکی از شبکه‌های تلویزیونی، برنامه‌ای درباره‌ی کتابخانه‌ی روشنفکران و سیاست‌مداران کشور پخش می‌شد که ناگهان دوربین،

خانه‌ی مرد قدکوتاهی را به نمایش گذاشت که شکم فربه‌اش به‌شکلی نامعمول از روی کمربند چرمی‌اش آویزان شده بود... در آن‌جا سوسن همه‌ی کتاب‌های خودش را دید... کتاب‌هایی که خواب‌شان را می‌دید... که در میان‌شان بزرگ شده بود، همه پشت سر این مرد شکم‌گنده ردیف شده بود و او با آب‌وتاب بسیار از تلاش‌های خود برای گردآوری این گنجینه‌ی عظیم سخن می‌گفت و با افتخار به روی دوربین لبخند می‌زد.

۳۶

بعـد از خـالی‌شـدن کتابخانـه، طـولی نکشـید کـه آتـش جنـگ داخلـی برافروخت. در بهار ۱۹۹٤ هر دو حزب بزرگ سرزمین ما بـه ایـن نتیجـه رسیدند که نمی‌توانند با هم حکومت کنند. ما همه می‌دانستیم که اختلاف این دو حزب بر سر تقسیم درآمدهای گمرکی به این سـادگی‌هـا حـل و فصل نمی‌شود، اما هرگز گمان نمی‌کردیم که به جنگـی چنـین خـونین و دور و دراز بینجامد. در آن‌موقع منگور در اتحادیه‌ی میهنی و قلندر آمـون در حزب پارتی به مقام بلندی دسـت یافتـه بودنـد. دیگـر کسـی منگـور بابابزرگ را بـا نـام خـودش صـدا نمـی‌کـرد، بلکـه او را **منگـوی بـزرگ** می‌نامیدند. منگور و دار و دسته‌اش در میان مردم، بـدنام نبودنـد... آن‌هـا اعلام کرده بودند که تنها در صورت نیاز، از خودشـان دفـاع مـی‌کننـد و آزاری به کسی نمی‌رسانند. منگور همواره خـود را فـردی صـلح‌دوسـت جلوه می‌داد و در گردهمایی‌های گوناگون تأکید می‌کرد که میهن ما تـاب تحمل جنگ را ندارد.

در طول این سه سال، کینه‌ی میان قلنـدر آمـون و منگـور بابـابزرگ همچنان رو به افزایش بود. قلندر در هر فرصتی از منگور به‌عنوان ولنگارِ نامرد و چاقوکش خیابانی نـام مـی‌بـرد و منگـور هـم او را اربـاب‌زاده و

خودفروختهی سابق می‌نامید. در همین روزها دوباره عکس‌های قلندر با فرماندهی گارد ریاست‌جمهوری و سرپرست کاخ رییس‌جمهوری و سگش، به‌عنوان سندی بر خیانت قلندر آمون، تکثیر و در میان مردم پخش گردید.

در این‌مدت ما هم کمتر منگور را می‌دیدیم. هر وقت هم که از دفتر کارش خارج می‌شد، سوار اتومبیل شیشه‌دودی‌اش می‌شد. دل‌مان برای حرف‌هایش تنگ شده بود. دوست داشتیم هرچه زودتر این روزها به پایان برسد و همه‌چیز به حالت عادی برگردد... اما در بهار ۱۹۹٤ وضعیت منطقه به‌کلی دگرگون شد... ابتدا گمان نمی‌کردیم که این دگرگونی، تأثیر چندانی بر سرتاسر حکایت ما بگذارد، ولی رخدادها در جهتی جریان یافت که به‌همراه آن، زندگی ما هم به‌طور غیرمنتظره‌ای وارونه شد.

شبِ قبل از شروع جنگ، قلندر آمون و یکی از فرماندهان دیگر نیروهاشان را روی پشت‌بام‌ها و در کوچه‌های اطراف پایگاه اصلی حزب پارتی سازماندهی کردند. حوالی عصر خبر رسیده بود که شرایط کردستان بحرانی است و دو حزب رقیب، در برابر یکدیگر سنگر گرفته‌اند. آن‌شب تا پاسی از شب، اتفاق خاصی نیفتاد. نیمه‌های شب بود که خواب به‌سراغ قلندر آمد. چند ساعتی روی کاناپه‌ی اتاق دراز کشید و چرت زد. شگفت‌زده بود که همین که به خواب می‌رود، خالد آمون به خوابش می‌آید. حوالی ساعت پنج صبح که بیدار شد، چشمانش را مالید و خوابش را برای آبدارچی تعریف کرد و گفت: «فکر کنم من هم باید با خالد آمون می‌رفتم سفر.»

آبدارچی بی‌آن‌که منظور قلندر را دریابد، دید که او تپانچه‌اش را لای دستمال زردرنگی پیچید و از آن‌جا بیرون رفت. اگرچه بهار بود، اما نسیمِ سپیده‌دم سوز گزنده‌ای داشت. قلندر به بازدید نقاطی رفت که دیشب سربازانش را در آن‌جا مستقر کرده بود. با ناامیدی دریافت که بسیاری از

نیروهایش در همان ابتدای شب، پُستشان را ترک کرده و به خانه برگشته‌اند. قلندر بی‌آن‌که تعجب کند، به قرارگاه برگشت و به آبدارچی گفت: «چیز عجیبی نیست... حزب مدت‌هاست جنگ بزرگی نکرده.»

آبدارچی چای تازه‌دمی برایش آورد و گفت: «قلندرآقا! یعنی واقعاً جنگ می‌شه؟»

قلندر سرش را آهسته تکان داد و گفت: «شکی درش نیست.»

سپس طبق معمول مؤدبانه از آبدارچی خواست که او را تنها بگذارد، چون باید نامه‌ی محرمانه‌ای بنویسد. یک ساعت بعد، با چشمانی که آثار گریه در آن دیده می‌شد، از اتاق خارج شد و پاکت دربسته‌ای را به آبدارچی داد و گفت: «این نامه مال خالد آمونه... باید خوب مواظب باشی که گم‌وگور نشه... اگه بلایی سر من اومد، باید نامه رو برسونی دست سیدکرم آمونی یا فوزی‌بیگ... اگه بلایی سر من اومد، باید این نامه صحیح و سالم برسه دست خالد آمون... این از همه‌چی مهم‌تره... حالا جز من و پنج سرباز، کسی این‌جا نمونده... برای حزب آبروریزی‌یه اگه به مقرش حمله بکنن و ببینن خالی‌یه... واقعاً باعث آبروریزی‌یه فردا تو تاریخ بنویسن: هیچ‌کس از پارتی دفاع نکرد...»

آبدارچی نامه را توی جیبش گذاشت و گفت: «به امید خدا اتفاق ناگواری پیش نمی‌آد... به امید خدا!»

بیشتر نیروهایی که مقر پارتی را محاصره کرده بودند، از افراد منگور بودند. آن‌ها سراسر شب را منتظر فرمان حمله بودند، اما دستور مستقیمی از جانب فرماندهان نرسید. حوالی ساعت ده بامداد که جز قلندر آمون و دو سرباز دیگر کسی در مقر نمانده بود، دستور حمله رسید. بایستی دماغ‌بوقی رهبری این عملیات را برعهده می‌گرفت. منگور بعدها سوگند خورد که او نامه نوشته و به سربازانش دستور داده که به کسی شلیک نکنند و چنان‌چه به آن‌ها شلیک شود، طوری دفاع کنند که کسی زخمی نشود. سال‌ها بعد منگور در چند مناسبت مهم، این نامه را رو کرد که در

آن از دماغ‌بوقی می‌خواهد به زندگی کسی تجاوز نکند. اما دماغ‌بوقی تا پایان عمر زیر بار نرفت که چنین نامه‌ای به دستش رسیده است.

همه می‌دانستیم که قلندر آمون کسی نیست که به این راحتی‌ها تسلیم شود. مشکل بود که بتوانند او را زنده دستگیر کنند. با پیشروی نیروهای منگور، قلندر و دو سرباز همراهش تیراندازی را شروع کردند. گویا امیر برادر دماغ‌بوقی در همان تیراندازیِ نخست، کشته شده است. برخی هم بر این باورند که امیر در هنگام پرِش به داخل مقر، آماج تیر قلندر و یارانش قرار گرفته است. با گذشت بیش از یک ساعت از آغاز درگیری، یکی از سربازان قلندر زخمی و دیگری دستگیر می‌شود. قلندر هم از راه پشت‌بام فرار می‌کند. گویا دماغ‌بوقی و سامان کسرا و هوشه‌جوجه سه نفری هستند که قلندر را تعقیب می‌کنند. قلندر می‌داند که تنهاپناهگاه او خانه‌ی فکرت گلدانچی است؛ بنابراین سعی دارد خودش را به آن‌جا برساند. دماغ‌بوقی هم خوب می‌داند که اگر قلندر به خانه‌ی گلدانچی پناهنده شود، منگور نمی‌گذارد کسی دم‌پرش برود. دویست متر مانده به خانه‌ی گلدانچی، دماغ‌بوقی و دوستانش به قلندر می‌رسند و ازش می‌خواهند که اسلحه‌اش را زمین بگذارد و تسلیم شود... قلندر از همان جایی که هست، به آن‌ها شلیک می‌کند. کسانی که در صحنه حضور داشته‌اند، اظهار می‌کنند که دماغ‌بوقی و دوستانش جابه‌جا با سه کلاشینکوف از سه جهت، قلندر را هدف قرار می‌دهند... سه کلاشینکوف تشنه و خشن... بعد که جنازه‌ی قلندر را بلند کردیم، سر و سینه‌اش بیش از چهل گلوله خورده بود که بیشتر آن‌ها از فاصله‌ی نزدیکِ به او شلیک شده بود. اما آن‌چه جای تأمل است، این است که شال کمر قلندر را باز می‌کنند و آن را به دست‌هایش می‌بندند و سه‌تایی جنازه‌اش را بر سطح خیابان لنجاره‌کش می‌کنند و سپس آن را خاک‌آلود و نیمه‌برهنه بر پیاده‌رو رها می‌کنند.

در لحظه‌ی کشته‌شدن قلندر، سوسن خواهرزاده‌اش هوزار را در آغوش داشت. هوزار از همان بچگی، علاقه‌ی عجیبی به خاله‌ی غمگینش داشت. صدای شلیک‌ها به‌قدری بلند بود که سوسن خیال کرد گلوله‌ها در فضای سرد و خالی کتابخانه‌ی او منفجر می‌شوند. هوزار زیر گریه زد و خودش را به آغوش خاله‌اش فشرد. سوسن هم او را محکم به آغوش فشرد و گفت: «نترس... چیزی نیست... همدیگه رو می‌کُشن... طبق معمول همدیگه رو می‌کشن.»

اگر کسی توی اتاق بود، به‌درستی نمی‌دانست که آیا سوسن با خودش حرف می‌زند یا با هوزار... نیم‌ساعت بعد فهمیدند که قلندر آمون کشته شده است... همان مردی که سه سال پیش در شبی ظلمانی دست سوسن را گرفته و او را از لابه‌لای جنازه‌ها بیرون کشیده بود.

سوسن می‌دانست که کشتن قلندر کار بسیار خطرناکی است، ولی نمی‌دانست چرا.

تشریح علت قتل قلندرآمون کار ساده‌ای نبود. آیا علت، جرمی سیاسی بود یا نتیجه‌ی شرایطی بود که جنگ داخلی به‌وجود آورده بود و یا به دشمنی‌هایی مربوط می‌شد که ماجرای خواستگاری از سوسن، میان آمونیان و اطرافیان منگور پدید آورده بود؟ در شهر ما جنگ‌های عشقی و سیاسی، هرگز از هم تفکیک‌پذیر نیستند. هیچ قدرتی نمی‌تواند مرزی میان این جنگ‌ها بکشد. هر جنگی بر سر عشق و ناموس و حسادت، بلافاصله به جنگی سیاسی و برعکس تغییر ماهیت می‌دهد. وقتی طرف‌های درگیر در سال ۱۹۸۸ این عهدنامه را پذیرفتند که دیگر بر سر سوسن نجنگند، هیچ‌کدام از ما تصور نمی‌کردیم که به چنین پایان خونینی بینجامد. کشتن قلندر با این روش بی‌رحمانه، ما را از درون تکان داد. این جنایت وحشتناک، آمونیان را بیش از پیش دیوانه کرد. دو روز پس از دفن قلندر، بیش از سیصد مرد آمونی در تاریکی شب، مخفیانه شهر را ترک کردند و خود را به منطقه‌ی تحت قدرت نیروهای پارتی رساندند. بعد از رفتن

مردان آمونی، نیروهای اتحادیه‌ی میهنی، خانواده‌های آن‌ها را از شهر بیرون راندند و افرادی را در خانه‌هاشان سکونت دادند که آن‌ها را پارتی‌ها از حوزه‌ی حکومتی خود اخراج کرده بودند... اما این خود قصه‌ی پُرغصه‌ی دیگری است که جای آن در این‌جا نیست.

آن‌چه در این میان عجیب بود، واکنش باورنکردنی منگور در برابر قتل قلندر بود. او چهار روز بعد از قتل قلندر آمون از حزب کناره‌گیری کرد و برای همیشه رابطه‌ی خود را با دماغ‌بوقی و همه‌ی کسانی که در کشتن قلندر دست داشتند، گسیخت. دماغ‌بوقی همان روز نخست اعلام کرد که دستور تصرف مقر پارتی از جانب منگور صادر شده است. منگور هم همان ساعت نخست، نامه‌ی کذایی‌اش را رو کرد که گویا در آن از نیروهایش خواسته که مقر را بدون خونریزی تصرف کنند... اما این حرف‌ها نزد آمونیان به پشیزی نمی‌ارزید. بعد از قتل قلندر، دیگر دلیلی نداشت که منگور و مریدانش در صدر لیستی قرار نگیرند که آمونیان برای انتقام آماده کرده بودند.

پس از کشته‌شدن قلندر، رشته‌ی ارتباط میان خالد آمون و سوسن پاره شد... البته در آن‌موقع زمان زیادی به بازگشت مسافران عاشق باقی نمانده بود. حدود شش ماه بعد، خالد آمون با کاروان بزرگ پرنده‌هایش به شهر برگشت؛ اما چون هیچ یک از آمونیان در شهر نمانده بودند و هیچ‌کدام از دوستان قدیمی‌اش هم جرأت نداشتند به روی او آغوش بگشایند، مجبور بود به هتل باوجان برود و در آن‌جا اقامت کند.

۳۷

برخلاف تصور ما کامران سلما نخستین کسی بود که در اوایل پاییز ۱۹۹٤ به میهن برگشت. روزی از خواب برخاستیم و در مرکز شهر، کاروان دور و دراز پرنده‌های شگفت‌انگیزی را دیدیم که در خواب هم نظیر آن‌ها را ندیده بودیم. ده‌ها قفس بزرگ که پوشیده از برگ‌های پاییزی بود... انگار کاروان پرندگان قبل از رسیدن به شهر، از میان گرداب پاییز و از لابه‌لای جنگلی در حال برگریزان گذشته بود. کاروان به‌عمد در مرکز شهر ایستاده بود تا همه‌ی ما بتوانیم آن را ببینیم. پرندگان بیش از ما جوش‌وخروش داشتند و می‌خواندند و چهچه می‌زدند... انگار می‌دانستند که پس از پیمودن بخش بزرگی از جهان، به شهر ما رسیده‌اند... انگار باور نداشتند که شهری چنین شگفت‌آور و غمگین و به‌هم‌ریخته هم بر سطح این سیاره‌ی سرگردان یافت می‌شود... انگار باور نمی‌کردند که به شهری رسیده‌اند که مردمانش جز گنجشک و کبک و کبوتر، پرنده‌ی دیگری ندیده‌اند...

شمار پرنده‌ها بسیار بیشتر از یکصد قطعه می‌نمود. بیشتر قفس‌ها کهنه و زنگ‌زده بودند، اما دیواره‌های شیشه‌ای و پلاستیکی و چوب‌پنبه‌ای، پرنده‌ها را از گرما و سرمای محیط بیرون محافظت

می‌کردند. در همه‌ی قفس‌ها دریچه‌هایی کار گذاشته شده بود. ما از دریچه‌ها سرک می‌کشیدیم و وقار پرنده‌ها را تماشا می‌کردیم. آن‌ها هم گاه با سکوتی حکیمانه و گاه با هیاهویی دیوانه‌وار و گاهی هم با چهچهی لطیف، پاسخ نگاه ما را می‌دادند. در این کاروان، پرنده‌هایی با منقار آهنین و چشمان نورانی و بال‌های زرین دیدیم. هر کدام از قفس‌ها بوی سرزمینی و هوای جنگلی و نسیم ساحلی را با خود داشتند. هر پرنده‌ای به غذای خاص و فضای طبیعی خاصی در قفس نیاز داشت. همه این حس را داشتیم که کامران سلما با ظرافت و محبتی بی‌نظیر، پرنده‌ها را گرفته و از آن‌ها مراقبت کرده است. برخی از پرنده‌ها جفت و برخی تنها بودند. اگر در چند سال اخیر، از طریق ماهواره و از راه سربازان کلاه‌آبیِ سازمان ملل و به‌وسیله‌ی چند سازمان خارجی که از مردم بی‌بضاعت شهرمان حمایت می‌کردند، اندکی از هوای دنیا و سایه‌ی پهناور جهان را احساس کرده بودیم، اما تا آن لحظه هرگز حس نکرده بودیم که جهان، راستی‌راستی به شهر ما رسیده است... که زمین، افسون خود را برای ما فرستاده است... که ذره‌ای از طبیعت دنیا را دیده‌ایم... به دلیلی نامعلوم، در آن دم پرنده‌ها نماد تمام چیزهایی بودند که ما در این شهر کوچک و غمگین از دست داده بودیم.

ابتدا کامران سلما را ندیدیم. بعد فهمیدیم که روی یکی از نیمکت‌های چایخانه‌ی پروانه‌ی آزاد خوابیده است. او صبح زود با دو دستیار ایرانی‌اش به شهر رسیده بود. چایخانه تازه داشت باز می‌شد. همه‌ی مشتریان بلافاصله او را شناختند، اما کامران بدون آن‌که با کسی صحبت کند، به چایچی گفت که او و همراهانش خسته هستند و باید استراحت کنند... آن‌روز صبح که او را دیدیم، تاقباز روی نیمکت درازی خوابیده بود. مرد بلندبالایی بود با ریش‌وپشمی سیاه. نسبت به روزی که شهر را ترک کرده بود، بلندبالاتر و مردانه‌تر می‌نمود... موهایش کمی کوتاه‌تر از آن‌موقع بود... سبزه‌تر و قوی‌تر نشان می‌داد... معلوم بود که

آفتاب و سرما مدت‌ها بر چهره‌اش جولان داده‌اند. وجود او در چایخانه و خوابیدنش به این شکل، هیبت عجیبی در دل همه برانگیخته بود. بازگشتش ناگهانی و غیرمنتظره بود. پیش‌تر به کسی خبر نداده بود. خواسته بود سرزده پرنده‌ها را به مرکز شهر بیاورد و بر یکی از نیمکت‌های پروانه‌ی آزاد بخوابد. سپیده‌دمان که مژده‌ی بازگشت کامران را به منگور دادند، ابتدا باور نکرد. وقتی لباس پوشید و قبل از برآمدن آفتاب، خودش را به قفس‌ها رساند، ماتش برد. مدتی در سکوت به تماشای یکایک قفس‌ها پرداخت و سپس گفت: «وای خدای من! تموم پرنده‌های دنیا رو با خودش آورده... تموم پرنده‌های دنیا رو.» او بلافاصله چند نفر از ما را به نگهبانی قفس‌ها گماشت و خودش راه چایخانه را در پیش گرفت. همه دیدیم که مدتی طولانی بالای سر کامران و همراهانش ایستاد... ایستاد و خاموش ماند. مثل برق‌زده‌ها به کامران زل زده بود... بعد آهسته روی نیمکتی نشست و دستانش را روی صورتش گذاشت و زیر گریه زد... این اولین‌بار بود که گریه‌ی منگور را می‌دیدیم.

بعد از کشته‌شدن قلندر، منگور آدم دیگری شده بود... تبدیل به مرد غمگینی شده بود که وقتی به چایخانه‌ی پروانه‌ی آزاد می‌آمد، روی صندلی تک‌افتاده‌ای کِز می‌کرد و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. پیر و شکسته می‌نمود. اگرچه ما نگران این بودیم که آمونی‌ها فرصتی گیر بیاورند و او را بکشند، اما خودش بی‌خیال بود و به‌جز همان چاقوی قدیمی چیزی با خود برنمی‌داشت. دیگر مانند گذشته‌ها با کسی درددل نمی‌کرد. هر بار می‌گفت: «کشتن قلندر همه‌چی رو خراب کرد... هر کاری که من تو این چند سال کرده بودم، هدر رفت... همه‌ش هدر رفت.»

وقتی منگور بابابزرگ و کامران سلما یکدیگر را به آغوش کشیدند، بغض گلوی ما را گرفت... بغض عده‌ای از ما ترکید و به‌راستی گریستیم. اکنون اندک‌اندک پیری در چهره‌ی منگور نمودار می‌شد. او بعد از مرگ قلندر، شامگاهی نزد سوسن رفت و پیر و شکسته بیرون آمد. منگور

هرگز درباره‌ی این ملاقات، سخنی بر زبان نیاورد، اما شایع شد که سوسن به‌شدت سرزنشش کرده و او را متهم به قتل قلندر کرده و بهش گفته که گویا از اعتماد او سوءاستفاده کرده و لات‌بازی و فتنه‌جویی را از حد گذرانده و شورش را درآورده است... گویا سوسن آخرسر بهش گفته بود که هرچند نمی‌تواند از خطاهایش چشم‌پوشی کند و او را به خانه‌شان راه دهد، اما همان‌گونه که قبلاً هم برایش سوگند خورده، هرگز خراب‌کاری‌های او را به‌پای کامران سلما نخواهد گذاشت و در تصمیم‌گیری نهایی هم این مسائل را دخالت نخواهد داد؛ ولی کامران باید نماینده‌ی دیگری برای خودش برگزیند... گویا دختره سوگند خورده بود که اگر با کامران هم ازدواج کند، تنهاشرطش این خواهد بود که منگور و نوچه‌هایش در مراسم عروسی او شرکت نکنند و بعد از عروسی هم هیچ‌گاه منگور به خانه‌ی آنان نرود.

راویان این داستان روایت می‌کنند که منگور برخلاف آن غرور و سرسختی همیشگی‌اش گریسته و التماس کرده که چنین کاری با او نکند. او نامه‌اش را به سوسن نشان می‌دهد و سوگند می‌خورد که تنها و تنها به‌خاطر کامران وارد حزب شده است، اما سوسن به او پرخاش می‌کند که قتل قلندر بسیار وحشیانه و ناجوانمردانه و دور از عرف جنگ انجام گرفته و هرگز نمی‌تواند قاتلانش را ببخشد. گویا تاکنون هیچ‌کس همچون موضع‌گیری سرسختانه‌ای از سوسن ندیده است. فکرت گلدانچی و دکتررفعت و پروشه که از اتاق دیگری به گفت‌وگوی آن‌ها گوش سپرده‌اند، از سنگدلی و لجاجت سوسن شگفت‌زده‌اند... به‌هرحال منگور، رانده و دل‌شکسته منزل گلدانچی را ترک می‌کند و از آن پس به شکل روحی غمگین و خاموش درمی‌آید... او دوباره مانند گذشته‌ها، صبح‌ها و عصرها به چایخانه می‌آمد... دوباره روح بی‌باکی از سراپای وجودش می‌تراوید... همه آماده‌ی انجام دستوراتش بودیم... اغلب ما معتقد به بی‌گناهی او بودیم... بااین‌حال، بی‌باکی منگور برای ما جای

سؤال بود... کسانی در بازار از نامه‌ی محرمانه‌ی آمونیان به منگور صحبت می‌کردند... نامه‌ای که تا مدت‌ها از محتوای آن بی‌خبر بودیم... برخی از ما آن را شایعه و برخی دیگر آن را حقیقت می‌دانستیم اما پس از دو سال و اندی، در یکی از روزهای گرم شهریورماه، منگور نامه را به کامران نشان داد... این نامه بعدها به‌دست سوسن افتاد و تا پایان پیش او ماند.

آن‌روز پس از هم‌آغوشی‌ها و روبوسی‌های گرم و صمیمانه، کامران سلما با صدایی رسا گفت: «واقعاً خوشحالم که این‌جام... خیلی خوشحالم... من روی نیمکت‌ها و پیاده‌روها و کنار جاده‌های بسیاری از شهرهای دنیا خوابیدم... قسم خورده بودم وقتی برمی‌گردم، اولین چرتم رو روی نیمکت‌های این چایخانه بزنم و اولین چایی میهنم رو همین‌جا بخورم... قسم خورده بودم که کاروان پرنده‌هامو در مرکز شهر، در همون‌جایی نگه دارم که از اون‌جا با شما خداحافظی کردم... قسم خورده بودم قبل از دیدن خونوادەم، بیسام دیدن شما ازتون تشکر کنم... از کمک‌هاتون تشکر کنم... نمی‌دونین چقدر خوشحالم که پرنده‌ها رو سالم رسوندم این‌جا... سفر آسونی نبود... الان موقع اینه که خستگی سفر، آروم‌آروم از تنم خارج بشه... وقتی هوای این شهرو تنفس می‌کنم و باد این شهر به صورتم می‌خوره، به همون روزهای گذشته برمی‌گردم... من همین‌جا براتون قسم می‌خورم که دیگه هیچ‌وقت این شهر رو ترک نمی‌کنم... خوشحالم که بعثی‌ها دُم‌شونو رو کول‌شون گذاشته‌ن و از این‌جا رفته‌ن... خوشحالم که به یه شهر آزاد برگشته‌م... برام دعا کنید که سوسن، همون دختری که دنیا رو به‌خاطرش زیر پا گذاشتم، من رو به‌عنوان همسر آینده‌ش انتخاب کنه... حالا وقت بزم و شادی ماست... امیدوارم این مقدمه‌ی همون بزم و شادی بزرگ‌ترمون باشه...»

سال‌ها بعد وقتی به یاد حرف‌های آن‌روز می‌افتادیم، دل‌مان خون می‌شد، اما آن‌لحظه، لحظه‌ی شادی بود. منگور آن‌چنان خشنود بود که ما را ناخودآگاه به یاد روزهای خوب گذشته می‌انداخت. به‌نظر می‌رسید که

کامران دیگر همان جوان خشن و خیره‌سری نیست که هشت سال پیش میهن را ترک کرده بود. بسیار زیباتر و دنیادیده‌تر و پرحکمت‌تر می‌نمود... صدایش مثل گذشته، خشم و لرزش ناپختگی را در خود نداشت... واژه‌هایش لبریز از اطمینان و اعتمادبه‌نفس بود. منگور یکریز او را به آغوش می‌کشید و می‌گفت: «آی پسرم! پسر عزیزم!» سپس منگور در وسط چایخانه ایستاد و دستش را بلند کرد و گفت: «خوشبخت ماییم... خوشحال ماییم که دوباره تو رو می‌بینیم... خوش اومدی... رسیدنت به‌خیر... امروزو همه جشن می‌گیریم... ولی نه... حالا خونواده‌ت منتظرت هستن... قبل از این‌که سفرتو واسه‌ی ما تعریف بکنی، باهاس برگردی خونه، دوش بگیری و خوب استراحت بکنی... من تا عصری از پرنده‌ها مراقبت می‌کنم... عصری بیا، با هم می‌ریم خونه‌ی گلدانچی... باید رسیدن خودتو بهشون خبر بدی... بله، همین کارو می‌کنیم... دوباره خوشامد می‌گم بهت... رسیدن به خیر!»

کامران همان روز دوستان ایرانی‌اش را به ما معرفی کرد. یکی‌شان از آغاز سفر همراه او بوده و در عبور از موانع مختلف، کمکش کرده بود. دیگری هم در گذردادن پرندگان و قفس‌ها از مرز، راهنمایی‌اش کرده بود... ولی ما آن‌چنان از دیدن کامران و پرنده‌ها هیجان‌زده بودیم که چندان توجهی به آن‌ها نکردیم.

بامداد عجیبی بود. پرنده‌ها دیوانه‌وار می‌خواندند. غوغایی به پا کرده بودند که ما احساس می‌کردیم در جنگلی انبوه گم شده‌ایم. به‌نظر می‌رسید که آن‌روز پرنده‌ها شهر را زودتر از وقت معمول بیدار کرده‌اند. خبرِ رسیدن پرنده‌هایی که هشت سال آزگار چشم‌انتظارشان بودیم، با سرعتی سرسام‌آور بر اخبار تلخ جنگ داخلی سایه افکند. از همان آغاز صبح، مردم بسیاری برای دیدن پرنده‌ها آمدند. منگور پیش‌بینی همه‌ی جوانب را کرده بود. او ما را جلوی قفس‌ها گذاشته بود. ما هم کودکان بازیگوش و چشمان بدخواه را از پرنده‌ها دور نگه می‌داشتیم و نمی‌گذاشتیم کسی هیچ

نوع طعمه‌ای به پرنده‌ها بدهد. اما عجیب‌تر از همه، جوش و خروش یکریز پرنده‌ها بود... انگار خیلی خوشحال بودند... برخی از آن‌ها از دریچه‌ی قفس‌هاشان با شگفتی به ما نگاه می‌کردند... گویا آن‌ها هم از دیدن ما شگفت‌زده بودند و گمان می‌کردند که در سیاره‌ی دیگری فرود آمده‌اند... منگور برای دورکردن ازدحام جمعیت از اطراف قفس‌ها، در دو سوی خیابان نقاطی را برای پخش شربت و شیرینی اختصاص داد. مردم در آن‌جا شربت و شیرینی می‌خوردند و بازگشت کامران را خیرمقدم می‌گفتند. شگفت این که در آن‌روز هیچ‌کدام از شاعران و نقاشان و خوانندگان شهر به دیدن پرنده‌ها نیامدند... هیچ‌یک از ما هم نمی‌دانستیم که خواستگاران دیگر کی برمی‌گردند.

۳۸

حوالی عصر کامران سلما و منگور بابابزرگ و مریوان ممه و لب‌قلمبه، با اتومبیل سفیدرنگی که یکی از پسرعموهای کامران می‌راند، راه خانه‌ی گلدانچی را در پیش گرفتند. کاروان پرنده‌ها پانزده قفس بزرگ بود که دو خودرو آن را می‌کشید. بیشتر قفس‌ها روی چرخ‌هایی نصب شده بود تا حمل و نقل آن‌ها آسان‌تر باشد. هنگامی که کاروان از کنار چایخانه‌ی پروانه‌ی آزاد به راه افتاد، جنب‌وجوشی غیرعادی در خیابان‌ها شکل گرفت. جمعیت فراوانی با چشمان ازحدقه‌درآمده، کاروان پرنده‌ها را تماشا می‌کردند. دسته‌ای به ما طعنه می‌زدند که در چنین روزگار سختی که همه‌ی شهرها و شهرک‌های میهن در آتش جنگ برادرکشی می‌سوزند، به‌دنبال مشتی پرنده‌ی بیمار افتاده‌ایم؛ اما گوش ما به این حرف‌ها بدهکار نبود.

لب‌قلمبه اولین کسی بود که مژده‌ی بازگشت کامران را به سوسن داد. وقتی حوالی ظهر به چایخانه برگشت، ازبس هیجان‌زده بود گمان می‌کردیم حالاست که دیوانه می‌شود. با صدای بلند همه‌چیز را تعریف کرد. او در همان حال که با آب و تاب حرف می‌زد، چهره‌اش سرخ‌تر و لب‌هایش قلمبه‌تر می‌نمود. می‌گفت: «وقتی در زدم و داخل شدم،

آبجی‌سوسن با خواهرزاده‌ش غرق تماشای پرنده‌های آسمون بود... اصلاً نفهمیدن من جلوشون وایسادم... وقتی نیگام کرد، یهو زبونم بند اومد... خدا به سر شاهده، همچی شُکه شده بودم، نفسم درنمی‌اومد... چیزی نمونده بود بزنم زیر گریه... ولی قبلِ این‌که اشکم دربیاد، فریاد زدم آبجی‌خانم! آبجی‌جون! این‌جاس... برگشت... امروز صبح برگشت... اول بِهم زل زد... معلوم بود متوجه نشده... اشک از چشم‌هام شره کرد... به ناموس ننه‌م اشک مثل بارون از چشم‌هام شره کرد... هق‌هق‌کنان گفتم کامران سلما برگشته... به قول خودش وفا کرده و همه‌ی پرنده‌های دنیا رو با خودش آورده... همه‌ی پرنده‌های دنیا رو... ناخودآگاه داد می‌زدم... دست‌مو بلند می‌کردم و داد می‌زدم: همه‌ی پرنده‌های دنیا... آبجی‌سوسن بر و بر نیگام می‌کرد و هیچی نمی‌گفت... بعد بچه را گذاشت زمین و گفت: "واقعاً این‌جاست؟ واقعاً؟!" من گفتم: به ارواح خاک بابام! من الان پیش قفس‌ها بودم... منو داش‌منگور فرستاده خدمت‌تون... دوست داشت خودش این مژده رو بیاره واسه‌تون... این افتخار نصیب خودش بشه، ولی شما قدغن کردین بیاد این‌جا... فقط خدا می‌دونه چقدر دوست داشت این خبرو خودش بیاره واسه‌تون... ولی دل شما براش از همه چی عزیزتره... دیگه از سرِ ناچاری منو فرستاد که خدمت‌تون عرض کنم دمدمای عصر می‌آیم و قفس‌ها رو می‌آریم این‌جا... خدا کنه آمادگی داشته باشین.»

لب‌قلمبه همواره با افتخار از این لحظه صحبت می‌کرد. حوالی نیمروز باخبر شدیم که بیشتر گلدانچی‌ها در منزل فکرت گلدانچی جمع شده‌اند تا از این لحظه‌ی خاص و سحرآمیز تاریخ خاندان‌شان بی‌نصیب نمانند. در این هشت‌سال‌ونیم هیچ‌کدام گمان نکرده بودند که قصه‌ی سوسن، اوجی چنین افسانه‌ای داشته باشد. کاروان پرنده‌ها ساعت شش‌ونیم بعدازظهر به کوچه‌ای رسید که خانه‌ی فکرت گلدانچی در آن واقع شده بود. صدها نفر کاروان را همراهی می‌کردند... از آن‌روز نام این

کوچه را **کوچه‌ی پرنده‌ها** و نام خانه‌ی سوسن را **خانه‌ی پرنده‌ها** گذاشتیم. وقتی کاروان به آستانه‌ی خانه‌ی گلدانچی رسید، سوسن به همراه پدر و عمویش به پیشواز جهانگرد عاشق آمد. به‌جز منگور همه از اتومبیل پیاده شدند. کامران لباس‌های کُردی زیبایی پوشیده بود که او را بیش از پیش زیباتر و مردانه‌تر جلوه می‌داد. او بی‌آن‌که دستپاچه شود... بی‌آن‌که مثل گذشته‌ها از دیدن جمعیت، زبانش بند بیاید، ابتدا مردانه با فکرت و عزت گلدانچی دست داد، سپس روی خود را به‌سوی سوسن برگرداند و گفت: «احترام بنده رو بپذیرین سرکارخانم... خوشحالم سالم و سرحال می‌بینم‌تون... من امروز صبح رسیدم... به‌خاطر شما بیشتر از هشت سال آوارگی کشیدم... خودمو خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌دونم که تونستم پرنده‌ها رو صحیح و سالم از اون ور دنیا برسونم دم درِ خونه‌ی شما... این‌ها کلید همه‌ی قفس‌هاست... دوست دارم این‌ها رو جلوی چشم مردم عزیز شهرمون، تقدیم‌تون بکنم... خودتون می‌تونین یک‌به‌یک نگاه‌شون کنین... از همین حالا همه‌ی این پرنده‌ها متعلق به شماست.»

همه دیدیم که یک دسته‌کلید از جیبش درآورد و محترمانه خم شد و کلیدها را به سوسن داد. درحالی‌که همه به کامران خوشامد می‌گفتند، سوسن آشفته‌حال جلوه می‌کرد و بی‌آن‌که چیزی بگوید، به کامران زل زده بود. همه می‌دانستیم که این نوع نگاه، بیش از پیش کامران را از درون می‌سوزاند. ناگهان کامران نگاهی به ما انداخت، بعد برگشت و قفس‌ها را دید زد و گویی که چیزی را فراموش کرده باشد، کلیدی از جیبش درآورد و درِ یکی از قفس‌ها را گشود و داخل آن رفت و با پرنده‌ی زیبایی بیرون آمد... پرنده‌ای بود به شکل کبوتر که کُرک‌های روی سر و پشتش خاکستری کمرنگ بود... بال‌های سفیدی داشت با هلال‌های قهوه‌ای‌رنگی بر روی آن‌ها... سینه‌اش هم یکدست سفید بود اما در مرکز این سفیدی، خال سرخ‌رنگی خودنمایی می‌کرد... انگار سینه‌اش زخمی شده و خون در پرها نشت کرده بود. کامران پرنده را روی دست‌هایش

بلند کرد و به همه نشان داد و گفت: «اسم این پرنده، کفترِ سینه‌زخمی‌یه... از روز ازل با همین لکه‌ی قرمز می‌آد دنیا... من اینو بیشتر از همه‌ی پرنده‌های دیگه دوست دارم... این هدیه‌ی ویژه‌ی من به شماست سوسن‌خانم... با من ازدواج بکنی یا نکنی، امیدوارم این پرنده رو پیش خودت نگه داری و هر وقت اونو دیدی، به من فکر کنی.»

همه شاهد بودیم که سوسن پرنده را گرفت و او را بو کرد و گفت: «گالیکولومبا لوزونیکا...» ابتدا سر درنیاوردیم... گمان کردیم دچار توهم شده و هذیان می‌گوید. بعد سر برداشت و نگاهی به کامران انداخت و گفت: «کفتر سینه‌زخمی... خیلی قشنگه... اسم علمی‌ش گالیکولومبا لوزونیکاست... فقط توی یکی دو تا از جزایر کوچک اندونزی زندگی می‌کنه... توی هیچ نقطه‌ی دیگه‌ای از دنیا یافت نمی‌شه.»

واژه‌ها بس‌که شیرین از دهانش فرو می‌ریخت چیزی نمانده بود گروهی از کسانی که در مقابل افسون زن ناتوانند، همان‌جا از حال بروند. سوسن لباس ساده‌ای پوشیده بود. آرایش اندکی کرده بود. پیراهن سفید بی‌یقه و شلوار سیاهی به تن داشت، اما شال بنفش‌رنگی روی دوشش انداخته بود که زیبایی رازآمیزی به او بخشیده بود. بی‌گمان کسانی که به زیبایی سوسن تردید داشتند، اگر آن‌روز او را می‌دیدند، می‌فهمیدند چه اشتباه بزرگی کرده‌اند. سوسن کفتر سینه‌زخمی را از دست کامران گرفت و گفت: «آقاکامران! باهاتون ازدواج بکنم یا نه، این پرنده برای همیشه نزد من می‌مونه... برای همیشه.»

سوسن به همراه پدر و عمویش به تماشای پرنده‌ها پرداخت. کمی بعد دکتررفعت هم به آن‌ها پیوست. تا آن‌روز نمی‌دانستیم که سوسن چه اطلاعات گسترده‌ای درباره‌ی پرنده‌ها دارد. کنار هر قفسی که می‌رسید، نگاهی به پرنده می‌انداخت و مانند یک دانشمند پرنده‌شناس، نام علمی آن را می‌گفت. نام‌های دوجزئیِ نتراشیده و نخراشیده‌ای که در گوش ما طنین سنگینی داشت. جلوی یکی از قفس‌ها داد زد: «آرتیکورنس

کلاموسوس... وای خدای من! این یکی از اون پرنده‌هاست که نسلش داره منقرض می‌شه... یکی از پرنده‌های کمیاب دنیاست که در منطقه‌ی بسیار کوچکی از جنوب غربی استرالیا زندگی می‌کنه... صدای بلند و پُرطنینی داره... وای خداجون! چی دارم می‌بینم!»

چند قفس آن‌سوتر لبخندی زد و پرنده‌ی بالابلندی را نشان‌مان داد که بدنی عقاب‌مانند و پاهایی به بلندی پای لک‌لک داشت، اما ران‌هایش کلفت بود و تاج‌پر زیبایی هم روی سرش خودنمایی می‌کرد. سوسن گفت: «این پرنده‌ی منشی‌یه... در بیشتر زبان‌های دنیا بهش می‌گن منشی... چون تاج‌سرش به قلم‌هایی می‌مونه که نویسندگان و کاتبان قدیم پشت گوش‌شون می‌ذاشتن... از نژاد عقابه... توی علفزارهای پایین‌دست بیابون‌های آفریقا زندگی می‌کنه... چنگال‌های قدرتمندی داره... از مارها تغذیه می‌کنه... اسم علمی‌ش سکیتاریوس سِرپنتاریوسه... پرنده‌ی قشنگی‌یه، ولی خطرناکه... درسته آقاکامران؟»

کامران با احترام نگاهش کرد و گفت: «اطلاعات‌تون کامله، خانم... پرنده‌ی خطرناکی‌یه... آدم باید مراقب چنگال‌هاش باشه... توی راه‌رفتن هم حریف نداره... راه می‌ره و شکار می‌کنه... از قفس دل خوشی نداره... ولی چاره‌ای نداره... خودش می‌دونه که چاره‌ای نداره.»

همه‌ی پرنده‌ها را یک‌به‌یک تماشا کرد. این اولین‌بار بود که با روی گشاده و چهره‌ی شادابش نگاه‌مان می‌کرد و با صدای صاف و زلالش برای‌مان حرف می‌زد. همه احساس خوشبختی می‌کردیم... خوشبختی خاصی از آن دست که انسان را چنان در خود غرق می‌کند که علت خوشبختی‌اش را فراموش می‌کند. فکرت گلدانچی و برادرش عزت گلدانچی هم از دیدن این همه پرنده‌ی نایاب، حیرت‌زده بودند. دکتررفعت با نگاهی تیزبین، با چشمان پزشکی که بیماری را به دقت می‌نگرد، پرنده‌ها را تماشا می‌کرد. او اگرچه مردی جوان بود، اما شکمش کم‌کم داشت جلو می‌آمد و چشمانش به‌سرعت رو به ضعف

می‌گذاشت... نگاهش هم هر روز بیشتر به نگاه پزشکان پیر شباهت می‌یافت. بی‌اختیار این حس به ما دست یافت که دکتر با تردید به پرنده‌ها و با رگه‌ای از حسادت به سوسن نگاه می‌کند. معلوم بود که می‌خواهد همیشه همان مرد باهوشی باشد که هر دانشی از او آغاز می‌شود و به او پایان می‌یابد. پس از سکوتی بلند، دکتررفعت با لحنی تردیدآمیز و با نگاهی زیرزیرکی از پشت عینکش، گفت: «فکر می‌کنم الان یه مشکل بزرگ داریم... یه مشکل خیلی بزرگ.»

فکرت گلدانچی روی خود را به‌سمت دکتر برگرداند و گفت: «چه مشکلی جناب دکتر؟»

دکتر گفت: «مشکل مکان، جناب گلدانچی... این همه پرنده رو کجا می‌ذاری؟»

همه به هم نگاه کردیم و شنیدیم که گلدانچی گفت: «بله جناب دکترا حق با شماست... مشکل مکان، مشکل بزرگی‌یه... ولی باید با آرامش بهش فکر کرد... فعلاً تا چند شب می‌تونیم پرنده‌ها رو توی حیاط خونه‌ی خودمون نگه داریم... تا بعد، سر فرصت جای بزرگ‌تری براشون دست و پا کنیم.»

۳۹

بزم آن‌شب تا صبح ادامه داشت. در آن‌روزها هنوز غربت و مهاجرت در شهر ما به‌شکلی غیرعادی درنیامده بود. هنوز بازگشت غریبان و مهاجران، بهانه‌ی خوبی برای برپایی جشن شادی بود. امروز که پانزده سال که از آن‌روز می‌گذرد و ده‌هاهزار نفر از جوانان ما در سراسر دنیا آواره شده‌اند، دیگر بازگشت غریبان، امری عادی است و نیازی به جشن و پایکوبی ندارد. در تابستان ۱۹۹٤ که کامران برگشت، هنوز جهان در ذهن ما مکانی سحرآمیز بود... جایی بود مالامال از افسانه و چیزهای نادیده و ناشنیده... آن‌روزها تازه درحال گرفتارشدن به مرض واگیر جهان‌شناسی بودیم. آن‌شب در زیرزمین هتل باوجان بزمی به‌راه انداختیم که آن سرش ناپیدا بود. منگور دیوانه‌وار می‌خورد و می‌نوشید. دو کبابی تا نیمه‌های شب برای‌مان کباب پختند. همه‌ی نوشیدنی‌های نوشگاه‌های شهر را خریدیم. صدها جعبه پپسی‌کولا و کوکاکولای ایرانی را به هتل حمل کردیم. به باقلافروش‌ها هم سپرده بودیم که یکریز برای‌مان باقلای داغ بیاورند. شب عجیبی بود. زیرزمین هتل، جای سوزن‌انداختن نداشت. یک گروه موسیقی هم می‌زدند و می‌خواندند. کامران سلما و منگور هر دو سر میز بزرگ ما نشسته بودند. منگور گفت: «بچه‌ها! امشب بهترین

شب زندگی منه... از وقتی که سرم افتاده رو خشت، دنیا بهم پشت کرده و بدبختی پشتِ بدبختی می‌آد سراغم... ولی همه‌ی بدبختی‌های این چندسال، امشب تموم شد... به جون همه‌مون امشب نوبت ماست که به دنیا پشت بکنیم... امشب باس همه، همچی مست و خراب شیم که نتونیم راه خونه‌مونو پیدا کنیم.»

منگور از خوشحالی با دمش گردو می‌شکست. آن‌شب برای اولین‌بار برای‌مان ترانه خواند. قبلاً نشنیده بودیم که او صدای قشنگی دارد. گیلاس مشروب را توی دست‌های کُرک‌آلودش گرفته و بازوهای کوزه‌ای‌اش را به میز تکیه داده بود و می‌خواند. پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود و واژه‌ها به همراه آوایی سوزناک از دهانش بیرون می‌آمد. منگور هرگز بیش از حد نمی‌نوشید. نمی‌خواست هوشیاری‌اش را از دست بدهد. آن‌شب هم کاملاً هوشیار بود. ایرانی‌ها در چپ و راست کامران نشسته بودند. ما آن‌شب دگرگونی عمیقی را که مسافرت در گفتار و رفتار و نگاه کامران پدید آورده بود، دریافتیم. همان شب فهمیدیم که منگور در طول این هشت‌سال، همه‌ی هزینه‌های سفر کامران را تأمین کرده است... پس شایعاتی که درباره‌ی خرابکاری‌های او بر سر زبان‌ها بود، چندان هم بی‌اساس نبود. بعدها فهمیدیم که خانه‌ی کاخ‌مانندی هم برای کامران خریده که پس از ازدواج در آن‌جا زندگی کند. آن‌شب منگور خودش چیزی در این باره نگفت، اما از سخنان کامران دریافتیم که او به کمک پول‌هایی که از ما می‌رسیده، توانسته سفرش را از سر بگیرد... ولی ما که بودیم؟ ما کسی جز منگور نبودیم که به‌نام همه‌مان به کامران کمک کرده و برایش نامه نوشته و توانایی ادامه‌ی سفر بهش داده بود.

آن‌شب کامران در فاصله‌ی میان آوازها، دیدنی‌های سفرش را برای ما تعریف می‌کرد. ما دوست داشتیم درباره‌ی زن‌های زیبای دنیا برای‌مان بگوید... این‌که خوشگل‌ترین دختران را در کدام نقطه‌ی جهان دیده و آیا رابطه‌ی عاشقانه‌ای با آنان برقرار کرده است؟ کامران گفت که عشق

بزرگ او به سوسن، مانع از این بوده که میلی بـه زن‌هـای دیگـر داشـته باشد. کامران دستی بر شانه‌ی دوست ایرانـی‌اش گذاشـت و لبخنـدزنـان گفت که اگر شیفته‌ی شنیدن قصه‌ی زن‌هایید، به دوستم گوش کنیـد... او انگلیسی و فرانسوی را مثل زبان مادری‌اش صحبت می‌کند... من فقط در مورد پرنده‌ها می‌توانم برای‌تان بگویم. در این‌جا ما بـه دو دسـته تقسـیم شدیم: دسته‌ای که عاشق آموختن چیزهای تازه درباره‌ی جهان بودیم، بـه دور کامران حلقه زدیم و دسته‌ای که شیفته‌ی ماجراهای عشقی بودیم، در اطراف جوان ایرانی ازدحام کردیم.

کامران اطلاعات فراوانی درباره‌ی پرندگان جهان فراگرفتـه بـود. در مورد تیره‌ی خاصی از بلبل‌ها برای‌مان گفت که چندین پرنده‌ی نر با یک پرنده‌ی ماده جفتگیری می‌کنند... ماده‌ی زیبایی که هر شب به لانه‌ی یکی از نرها می‌رود و سالیانه دوازده تخم مـی‌گـذارد و نرهـا بـه نوبـت روی تخم‌ها می‌خوابند. از جنگلی سخن گفت که تنها تیره‌ای از کلاغ‌ها در آن زندگی می‌کنند و اجازه نمی‌دهنـد کـه هـیچ نـوع پرنده‌ی دیگـری وارد محوطه‌ی جنگل شود. از شهری سـخن گفـت کـه همـه‌ی پرنده‌هـایش یکدست سـفیدند. از شـاهین‌هـایی گفـت کـه لای خاکسـتر گـرم تخـم می‌گذارند. از لک‌لکی نوک‌طلایی سخن گفت که به دام هـیچ شـکارچی کارکشته‌ای نمی‌افتد، چون همین که دست انسان با آن تماس می‌یابد، بـه شکل توده‌ای پر سفید درمی‌آید و در هوا پراکنده می‌شود... بلبل‌هایی کـه انسان را به خوابی چندروزه فرومی‌برند... کلاغ‌هایی که با مرده‌هـا حـرف می‌زنند... حتا سوگند خورد که خودش یکی از ایـن کـلاغ‌هـا را دیـده و همه‌چیز را درباره‌ی زندگی پـدرش پـس از مـرگ، بـه او گفتـه اسـت... جغدهایی که اگر در معرض تابش آفتاب قرار گیرند، خاکستر می‌شوند...

از میان ما یکی پرسید: «هی داش‌کامران! توی این سفر، بیشتر از چی ترسیدی... از چه دردی؟ از چه درنده‌ای؟»

کامران درنگی کرد و گفت: «تنها چیزی که ازش می‌ترسیدم، این بود که روحم یه جا و جسمم یه جای دیگه بمیره... این بزرگ‌ترین ترس زندگی‌م بود.»

ما که سرمست بودیم، با شنیدن این حرف قاه‌قاه خندیدیم، چون در آن عالم هپروت نمی‌توانستیم بفهمیم که چگونه ممکن است روح کسی در جایی و جسمش در جای دیگری بمیرد. بی‌آن‌که فکر کنیم، گیلاس‌ها را خالی می‌کردیم و به حکایت این دو یار جهان‌دیده گوش می‌سپردیم. با ریتم موسیقی می‌رقصیدیم و با ترانه‌خوان‌ها دم می‌گرفتیم. در پایان شب، بس‌که مست و خسته بودیم نمی‌توانستیم از جای خود جُم بخوریم. تا توانستیم لمباندیم، اما هنوز خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های فراوانی، دست‌نخورده باقی مانده بود.

هیچ‌کدام نفهمیدیم که مراسم کی پایان یافته و کی به خانه رسیده‌ایم و چه کسی ما را در بسترمان خوابانده است، اما فردا که از خواب برخاستیم، می‌دانستیم که آگاهی‌های ما درباره‌ی دنیا افزایش یافته است... علاقه‌ی ما به دیدن شهرها و جنگل‌ها و آبشارهای دنیا افزایش یافته است... صدایی از آن سوی دیوارها و خیابان‌ها و کوچه‌های این شهر صدای‌مان می‌کرد... گوش‌هامان به نحو عجیبی در برابر آواز پرندگان حساس شده بود... دمدمه‌های غروب در کوچه‌ی پرنده‌ها پرسه می‌زدیم تا صدای بلبل‌ها و طوطی‌های سوسن را بشنویم. احساس می‌کردیم که آواز این پرنده‌ها، فریاد جهان طلسم‌آلودی است و ما را به سوی خود می‌خوانند... صدای سحرآمیز دختران سرزمین‌های دوردست است و ما را به خود می‌خوانند... بعد از دیدن این پرنده‌ها و شنیدن صدای آن‌ها، بایستی می‌رفتیم و جهان را کشف می‌کردیم... ما آخرین ملت روی این کره‌ی خاکی بودیم که بایستی خانه‌ی خود را ترک می‌کردیم و کشورهای کشف‌شده را دوباره کشف می‌کردیم... جنگل‌ها و شهرهای کشف‌شده را دوباره کشف می‌کردیم.

۴۰

روز بعد سوسن به همراه پروشه و دخترعمه‌اش مریم به بازار آمد و نزد یک نجار و دو آهنگر، سفارش ساختِ تعداد سی‌وپنج قفس را در انواع و اندازه‌های متفاوت داد. قفس‌ها می‌بایست در مدت ده روز به خانه‌ی گلدانچی انتقال می‌یافتند. همان‌روز مردان بازار، سوسن را **خاتون پرندگان یا دختر پرنده‌ها** نامیدند. قبل‌ازظهر همان‌روز سوسن در بازار، کودک پشمک‌فروشی را دید که می‌دوید و می‌گفت: «دختر پرنده‌ها اومد... دختر پرنده‌ها اومد.»

سوسن اصرار داشت که پرنده‌های کوچک و بی‌آزار در خانه و کنار خودش بمانند. عزت گلدانچی انبار خالی بزرگی در بیرون شهر داشت و حاضر شد آن را به‌طور موقت در اختیارشان بگذارد تا سایر پرنده‌ها را به آن‌جا منتقل کنند.

می‌بایست دمدمه‌های غروب روز بعد، کامران به خانه‌ی گلدانچی می‌رفت و با سوسن به گفت‌وگو می‌نشست. وقتی که او قدم در خانه‌ی گلدانچی گذاشت، احساس کرد قبل از او تندبادی آمده و همه‌چیز را با خودش برده است. این خانه هیچ شباهتی به آن خانه‌ی آراسته نداشت که او هشت سال پیش دیده و در طول سال‌های سفر، تصویر زیبایش را توی

ذهن نگه داشته بود. وارد کتابخانه که شد، از سوت‌وکوری آن‌جا ماتش برد. به‌جز یک میز و صندلی کهنه و یک کاناپه‌ی پیر و خسته و یک تختخواب زهواردررفته در انتهای سالن، چیزی به چشم نمی‌خورد. کامران سر جای خودش میخکوب شد و به سوسن زل زد که آرام از روی میزش او را تماشا می‌کرد. بعد هاج‌وواج بانگ برداشت: «سلام خانم! سلام! ببخشید... شاید بی‌ادبی باشه... ولی... ولی نمی‌فهمم... چرا همچینه؟ شاید سؤال درستی نباشه... ولی نمی‌تونم نپرسم... پس کو خونه‌ی خوشگل‌تون؟ کو کتابخونه‌ی بزرگ‌تون؟ کو مجسمه‌های قشنگ‌تون؟»

سوسن می‌دانست که هر سه خواستگارش این سؤال را از او خواهند پرسید. به استقبالش رفت و ازش خواهش کرد که روی کاناپه بنشیند... همان کاناپه‌ای که هشت سال پیش، شبی روی آن نشسته بود، اما اینک از رنگ و رو افتاده بود.

سوسن این‌بار با دست خودش از یک قوری مشکی برایش چای ریخت و با همان صدای ضعیفش گفت: «آقاکامران! شما بیشتر از هشت ساله که این‌جا رو ترک کردی... توی این‌مدت، چند جنگ بزرگ اتفاق افتاده... من خوشحالم که شما این‌جا نبودی... وقتی جنگ عراق و متحدین رخ داد، خدا رو سپاس گفتم که هیچ‌کدوم‌تون این‌جا نیستین و مجبور نیستین توی این جنگ کثیف شرکت بکنین... موقع جنگ با بعثی‌ها هم خوشحال بودم که این‌جا نیستی؛ می‌دونستم اگه این‌جا بودی، دیوونه‌وار می‌پریدی وسط شعله‌ها... خیابون‌ها و صحنه‌های جنگ رو با قلبی تپنده تماشا می‌کردم و خدا رو شکر می‌گفتم که توی این هرج‌ومرج و بگیروببند، شما این‌جا نیستی... ما هم توی این بلبشو همه‌چی رو از دست دادیم... حقوق پدرم قطع شد... پدر که پیر شده و نمی‌تونه کاری بکنه... من هم که یه دختر ناخوش‌احوالم، کاری نمی‌تونم بکنم... اون هم توی شهری مثل این‌جا که خارج از مرز دنیا واقع شده... این بود که مجبور شدیم همه‌چی‌مونو بفروشیم... ولی حالا می‌خوام به قصه‌ی شما

گوش بدم... این شهر غیر از قصه‌های غم‌انگیز، هیچی نداره... می‌خوام ببینم شما دنیا رو چطور دیدی... می‌بینی که! من هم دیگه همون دختر هشت‌سال‌ونیم پیش نیستم... بگو پشیمون نیستی که این همه‌سال آوارگی کشیدی؟ لابد گاه‌گداری از دست من ذله می‌شدی که انداخته‌مت تو همچین هچلی... من هشت سال آزگاره که هر شب خواب هرسه‌تونو می‌بینم... بیشتر شب‌ها تو یه قایق می‌دیدمت... یه قایق سبزرنگ... ولی الان موقع تعریف خواب نیست... الان دیگه حی و حاضر جلوم نشستی و دارم می‌بینمت... مگه نه؟»

کامران طبق معمول از خنده‌های سوسن، از نگاه زلال و از صدای لطیف او که انگار آوای آفریده‌ای آسمانی بود، حالی‌به‌حالی می‌شد. دوباره همان مورمور عشق گذشته را در دل خود می‌یافت. فهمید اشتباه نکرده که از آن‌سوی زمین، نزد این زن برگشته است... اشتباه نکرده که درازترین سفر دنیا را به‌خاطر او کرده است. اکنون هم همان حس هشت‌سال پیش را داشت که به پایش افتاد و التماس کرد که باهاش ازدواج کند. حالا هم می‌توانست همین کار را بکند، اما امروز بیشتر از هر چیزی نیازمند وقار بود. هر دو در سطح خود به پختگی رسیده بودند. کامران در این‌مدت تغییر کرده بود. دوستان ایرانی و همراهانش در گوشه و کنار جهان، مهارت او را در خواندن و نوشتن و سخن‌گفتن، بالاتر برده بودند. وقتی روبه‌روی سوسن نشست، می‌دانست که در چنین لحظه‌ی حساسی، تنها واژه می‌تواند به دادش برسد. سال‌های دورودراز سفر به او آموخته بود که واژه تنهاگذرنامه‌ی واقعی انسان است. به سوسن گفت: «نه سوسن‌خانم! یادم نمی‌آد از دست شما ذله شده باشم... لزومی نمی‌بینم در مورد مشکلات شکارها چیزی برات بگم... یه روز یه شکارچی هندی بهم گفت که شکار برخی از پرنده‌ها از شکار نور مشکل‌تره... من هیچ‌وقت حرف این شکارچی هندی رو فراموش نمی‌کنم... حالا بعد از این سفر دورودراز می‌تونم با اطمینان بگم که آدم‌ها و پرنده‌ها توی دو

دنیای متفاوت زندگی می‌کنن... همه‌جای دنیا زیباست؛ همه‌ی موجودات زمین زیبا هستن، اما نمی‌خواستم زیاد به این همه زیبایی فکر کنم... این‌قدر شعور داشتم که زیاد به این زیبایی‌ها فکر نکنم... اگه خیلی به زیبایی‌ها فکر می‌کردم، سردرگم می‌شدم... من می‌دونستم که شما منو فرستادین تا دنیا رو ببینم... می‌دونم دو خواستگار دیگه هم اینو می‌دونن که شما پرنده‌ها رو نمی‌خوای، بلکه می‌خوای دنیا رو ببینیم و خاطره‌ی مهمی برای دوران پیری‌مون داشته باشیم... برای بچه‌هامون از دنیا بگیم... من هر شب توی هتل‌های شهرهای مختلف دنیا، وقتی سرمو می‌ذاشتم رو بالش، با خودم فکر می‌کردم اگه آدم پدری داشته باشه که درباره‌ی همه‌ی دنیا براش حرف بزنه، بهتر از پدری‌یه که فقط از یه شهر یا یه روستای کوچک براش حرف می‌زنه... من از این سفر پشیمون نیستم، ولی شاید دیگه نتونم همچین سفری بکنم.»

سوسن نگاه غم‌زده‌اش را به کامران دوخت و گفت: «حالا بگو ببینم قصه‌های زیادی برام آوردی؟»

کامران لبخندزنان گفت: «سوسن‌خانم! اگه باهام ازدواج کنی، اندازه‌ی تموم شب‌های زندگی برات قصه دارم... اندازه‌ی تموم شب‌ها.»

سوسن گفت: «راستی! هیچ‌وقت به سرت نزد که بری و به همه‌چی پشت پا بزنی و بی‌خیال پرنده‌ها بشی و دیگه برنگردی؟»

کامران گفت: «نه خانم! اگه باهات روراست باشم، باید بگم که هرگز همچو فکری به سرم نزد... فقط می‌خواستم سفرمو به آخر برسونم... انگار شما پرنده‌ها رو طوری بین ما سرشکن کرده بودی که مجبور باشیم بیشترین شهرها و جنگل‌ها رو ببینیم... با خودم گفتم حالا که سوسن‌خانم اینو می‌خواد، باشه... نه، نمی‌تونستم برنگردم... اگه پرنده‌ها رو هم نمی‌گرفتم، باز برمی‌گشتم؛ آخه دلم واسه‌ی دوستانم خیلی تنگ شده بود... دلم واسه‌ی بچگی‌های خودم یه ذره شده بود... می‌دونستم اگه دست‌خالی برگردم، آبروریزی می‌شه؛ ولی باز برمی‌گشتم... البته اون‌موقع روم نمی‌شد جلوی

شما آفتابی بشم... اون‌وقت غم‌های خودمو توی دلم می‌ریختم و مثل همون چاقوکش سابق زندگی می‌کردم... نه سوسن‌خانم! برام مهم نبود که از جنگ دورم؛ این برام مهم بود که از شما دورم... من تحصیلات زیادی ندارم؛ خودت که می‌دونی... خیلی اوقات از خودم می‌پرسم: از این سفر چی یاد گرفتم؟ یه روز حس کردم که هدف شما رو از این سفر فهمیده‌م... با همه‌ی بی‌سوادی‌م، هدف شما رو خوب فهمیده‌م... یه روز تو یکی از جنگل‌های استرالیا دنبال یه پرنده بودم که خودم اسم‌شو گذاشته بودم **پرنده‌ی قاه‌قاه**... چون آوازش به قهقهه‌ی انسان می‌مونه... یه پرنده‌ی مارخواره... یه کم از کفتر بزرگ‌تره... ترسو هم نیست، زیاد خودشو آفتابی می‌کنه و راحت شکار می‌شه... من یه جفت از این پرنده‌ها رو شکار کردم، ولی وقتی با یه کشتی لکنته از استرالیا برمی‌گشتم هندوستان، سرنشینان کشتی که از قاه‌قاه اون دوتا پرنده ذله شده بودن، یکی رو فرستاده بودن بهشون آب مسموم بده... در نتیجه پرنده‌هام جابه‌جا مُردن... اون‌شب فهمیدم که زندگی یه پرنده، چه ارزشی داره... چقدر مهم و پُرمعناست... فهمیدم که چرا شما منو به این سفر فرستادی... وقتی مرگ اون دوتا پرنده رو دیدم، فهمیدم که شما می‌خوای من قدر زندگی رو بدونم... در حفظ زندگی پرنده‌هام بکوشم... تازه می‌فهمیدم که چه اشتباه بزرگی کرده‌م به منصور چاقو زده‌م... شاید اگه من این چاقوی لعنتی رو به منصور نمی‌زدم، هیچ‌کدوم نیازی به این سفر دورودراز نداشتیم... وقتی من دیوونه‌وار چاقو رو نشوندم تو سینه‌ی منصور، شما فهمیدی که زندگی ما در نگاه همدیگه، چقدر بی‌ارزشه... این مکافات بزرگی بود که هشت سال آزگار، شبانه‌روز پرنده‌هامونو در برابر چنگال مرگ محافظت کنیم... حالا که من احترام زندگی یه پرنده‌ی کوچک رو نگه می‌دارم، چطور می‌تونم احترام زندگی انسان‌ها رو نگه ندارم... توی این هشت‌سال، مدام مراقب زندگی پرنده‌هام بودم... بدیهی‌یه که بسیاری از پرنده‌هام مُردن، ولی همیشه سعی داشتم که از هر پرنده، یه جفت داشته باشم تا تخم بذارن و تخم‌ها را تبدیل به جوجه بکنن...»

سوسن یک فنجان چای برای خودش ریخت و در همان حال که نگاهش را از کامران برنمی‌گرفت، چای را به آرامی نوشید و پس از مکث کوتاهی گفت: «آقاکامران! حالا می‌تونی به‌خاطر من کسی رو بکشی؟»

کامران گفت: «نه خانم! آدم که توی دنیا سفر بکنه و با موجودات زنده تماس داشته باشه، نمی‌تونه کسی رو بکشه... اگه به جایی برسی که از مرگ یه پرنده ناراحت بشی، اون‌وقت احترام زندگی‌های دیگه رو هم نگه می‌داری... شما از اول می‌دونستی که من دوستت دارم؛ فکر نمی‌کنم شما به این خاطر منو به این سفر دورودراز فرستاده باشی که عشق‌مو امتحان کنی... شما منو فرستادی تا کشته نشم و زندگی رو ببینم... من آدم آگاهی نیستم... یه شب نشستم و تا تونستم به پرنده‌ها نگاه کردم... بعد از ساعت‌ها تماشای پرنده‌ها فهمیدم که شما می‌خوای من زندگی رو ببینم، نه دنیا رو... می‌دونی چه حس عجیبی داره وقتی یه پرنده رو می‌گیری... چه حسی داره وقتی انگشت می‌ذاری رو قلبش و می‌بینی تاپ‌تاپ می‌زنه... وقتی به چشم‌های هراسانش نگاه می‌کنی... وقتی می‌بینی که پرهاش از ترس می‌ریزه... این‌جا بود که به‌وضوح می‌فهمیدم چرا من آواره‌ی این راه‌های بی‌پایانم... این‌که باید این همه جنگل رو زیرپا بذارم و شب و روز با پرنده‌ها زندگی کنم و این همه موجود زنده رو ببینم، برام تازگی داشت... در واقع این زندگی‌یه که منو شگفت‌زده می‌کنه، نه دنیا... اگه بپرسی دنیا رو دیدی، می‌گم نه... چون من تو این سفر، همه‌ش مشغول تماشای پرنده‌ها و موجودات زنده‌ی دیگه بودم... الان نمی‌تونم یه پرنده رو هم بکُشم... واقعاً نمی‌تونم... حتی اگه شما هم ازم بخوای، نمی‌تونم...»

سوسن بلند شد و رفت جلوی کامران و گفت: «حالا که این همه دختر زیبای دنیا رو دیدی، منو چطور می‌بینی؟ حالا هم همون احساس هشت‌سال پیش رو به من داری؟»

کامران بالاتنه‌اش را راست کرد و نگاهی به سوسن انداخت و گفت: «به هر کشوری که می‌رفتم، همه‌ی زن‌ها رو به دقت نگاه می‌کردم... به

زیبایی‌شون دقیق می‌شدم... ولی بهت اطمینان می‌دم که توی این دنیای درندشت، شما برای من از هر دختری پرافسون‌تری... شاید خوشگل‌ترین زن دنیا نباشی... راستش من این‌جور حرف‌زدن رو دوست ندارم که بگم قشنگ‌ترین پرنده‌ی دنیا... خوش‌صداترین بلبل دنیا... خوشگل‌ترین زن دنیا... بهترین مرد دنیا... بله خانم... آدم وقتی واقعاً دنیا رو می‌بینه، از این حرف‌ها نمی‌زنه... تصویر شما همیشه جلوی چشم‌های من بود... همین کافی‌یه که هیچ زنی نتونست این تصویر رو از جلوی چشم من پاک بکنه... حتا هیچ پرنده‌ای... هیچ منظره‌ی زیبایی... این واسه‌ی من از همه‌چی مهم‌تر بود... دنیا را می‌گشتم و شما با من بودی... شب و روز باهام بودی... وقتی یه پرنده‌ی خوشگل رو نگاه می‌کردم، دوست داشتم شما هم کنارم باشی... وقتی غذای خوشمزه‌ای می‌خوردم، می‌خواستم شما هم همراهم باشی... وقتی یه دختر خوشگل رو می‌دیدم، می‌خواستم شما هم باهام باشی و بهم بگی که آیا این دختر به‌نظر شما هم همچین خوشگله...»

سوسن در مقابل کامران ایستاد و گفت: «خواهش می‌کنم دست‌هاتو بده من آقاکامران!»

کامران نگاه شگفت‌زده‌اش را به او دوخت و گفت: «بفرمایین خانم!»

سوسن صورتش را آهسته به دستان کامران نزدیک کرد. کامران لحظه‌ای گمان کرد که می‌خواهد دستانش را ببوسد؛ اما دید که به‌آرامی چشمانش را بست و با تمام وجود، دست‌هایش را بویید و گفت: «وای خدای من! وای خدای من!» بعد آهسته گفت: «وای خدای من! این خودشه... بوی دنیاست... بوی واقعی دنیاست...» او هر بار پلک‌هایش را می‌بست و آن‌چنان که گل خوشبویی را ببوید، تن کامران را می‌بویید و با نجوایی لطیف و افسون‌آلود می‌گفت: «وای خدای من!» سپس برخاست و انگار که به‌شدت احساس خستگی کند، سلانه‌سلانه از اتاق بیرون رفت... کامران صدای کفش‌هایش را بر کف کاشی‌کاری اتاق شنید... شنید که از پله‌ها پایین رفت... سوسن رفت و طوری که بخواهد گیجی سنگینی را از

خودش دور کند، صورتش را شست... بایستی چیزی خنکش می‌کرد... یکریز زیر لب می‌گفت: «وای خدای من! این بوی دنیاست... بوی واقعی دنیا، روی تن یه مرد... وای خدای من!»

مدتی طول کشید تا آرام گرفت. مدتی هم توی آشپزخانه، خودش را به دم‌کردن چایِ مشغول کرد. سری به اتاق قدیمی خودش زد و چهره‌اش را در آینه برانداز کرد. هیچ‌گاه خود را این‌چنین رنگ‌پریده ندیده بود. پروشه ازش پرسید: «چیه سوسن؟ چیزی شده؟» بی‌تابانه سری تکان داد و گفت: «نه... چیزی نیست.» وقتی آرامش نسبی خود را بازیافت، نزد کامران برگشت. کامران متوجه رنگ‌پریدگی و دگرگونی احوال سوسن شده بود، اما بی‌آن‌که از چیزی سر دربیاورد، به روی او لبخند زد. از این‌جا به بعد، همه‌چیز حالت عادی خود را بازیافت. آن‌روز برای هردوشان روز خوبی بود. گفتنی‌هاشان ازبس زیاد بود انگار همه‌ی عمرشان هم برای بازگفتن آن‌ها کفایت نمی‌کرد. ساعت‌ها با هم نشستند و از هر دری سخن گفتند. سوسن که آرامش خود را به‌طور کامل بازیافته بود، به کامران گفت که تصمیم نهایی خودش را پس از بازگشت دو خواستگار دیگر خواهد گرفت. نیز به او قول داد که به‌خوبی از پرنده‌ها مواظبت خواهد کرد و در صورت یافتن یک مکان مناسب، کامران هم می‌تواند به دیدن پرنده‌ها بیاید.

وقتی کامران از نزد سوسن بیرون آمد، مطمئن بود که به‌خوبی توانسته توجه سوسن را به خودش جلب کند. سوسن هم به محض رفتن کامران، دیوانه‌وار از پله‌ها سرازیر شد و پروشه را در آغوش کشید و گفت: «وای خداجون! چه پسر خوشگلی‌یه... چه پسر خوشگلی‌یه... از همه‌ی پرنده‌های دنیا خوشگل‌تره.» پروشه مات و خوشحال نگاهش کرد و در آغوشش گرفت و گفت: «حق با توه سوسن‌جان! از همه‌ی پرنده‌های دنیا خوشگل‌تره.»

پروشه هرگز در زندگی‌اش سوسن را چنین خوشحال و بشاش ندیده بود... هرگز... هرگز...

۴۱

یکایک قفس‌ها را خودش از پله‌ها بالا برد و توی کتابخانه چید. بیش از بیست پرنده‌ی کوچک و خوش‌آواز را جدا کرد و توی قفس‌ها جا داد. هرازچندگاهی که پرده‌ها را کنار می‌زد و پنجره‌ها را برای تهویه‌ی هوا باز می‌کرد، ما از نبش خیابان، تعدادی از پرنده‌ها را می‌دیدیم و آوازشان را می‌شنیدیم. تا وقتی خانه‌ی سوسن در آن‌جا بود، ما هر روز در آن حوالی پرسه می‌زدیم و به نغمه‌ی پرنده‌ها گوش می‌سپردیم که هرکدام در ساعت خاصی آواز می‌خواندند. گاه چند پرنده با هم یک ملودی را اجرا می‌کردند و گاه همه با هم مانند یک گروه کُر دم می‌گرفتند. سوسن احساس می‌کرد که پرنده‌ها با آوازهای متفاوت‌شان او را به جنگل‌های گوناگون دنیا می‌برند. از چهچهه‌ی پرنده‌ها می‌فهمید که اکنون هوای جنگل‌ها و بیشه‌ها، بارانی یا آفتابی است... چهچهه‌ی پرنده‌ها بر دمای بدن او هم تأثیر می‌گذاشت...

این اولین‌بار بود که سوسن احساس می‌کرد در جهان زندگی می‌کند... واقعاً در جهان زندگی می‌کند.

سه روز بعد از بازگشت کامران، پرندگان دیگر را به انبار بزرگ عزت گلدانچی منتقل کردند. دکتررفعت چند کارگر را گماشت که انبار

را راست‌وریست کنند. چند نگهبان هم از پرنده‌ها مراقبت می‌کردند که تا مدت‌ها حقوق آن‌ها را دکتررفعت می‌پرداخت. عقاب‌ها و بازها و جغدها و زاغ‌ها و ده‌ها پرنده‌ی ناشناخته‌ی دیگر که در زبان ما نامی نداشتند، توی این انبار نگه‌داری می‌شدند. در این‌مدت، کامران و سوسن هم چند بار در همین مکان دیدار کردند، اما دیدارها در چارچوب عرف معمول بود و سوسن همواره تلاش می‌کرد که در انتظار دو خواستگار دیگر، مرزهای میان خود و کامران را نگه دارد.

آن‌چه بیشتر از همه، توجه ما را به‌سوی خود جلب می‌کرد، این بود که احساس می‌کردیم پرنده‌ها همیشه خوشحالند... آواز و پروازشان آهنگی داشت که لبریز از طنین خوشبختی بود... پرنده‌ها خوشبخت بودند... خیلی خوشبخت بودند.

دو ماه بعد، دمدمه‌های غروب بود که شنیدیم خالد آمون با کاروان پرنده‌هایش به مرز شهر رسیده است. خالد آمون پشت فرمان یک پیکاپ نشسته بود و قطار پرنده‌هایش را که از نُه قفس بزرگ تشکیل شده بود، به‌دنبال خودش می‌کشید. او با تلاش زیاد توانسته بود از مرز ترکیه به کشور برگردد. او از آن‌سوی مرز با شهر **زاخو** تماس گرفته و آمونی‌ها را در جریان گذاشته بود. آن‌ها هم در عرض چند روز، به کمک روابط گسترده‌شان راه عبور او را از مرز هموار کرده بودند. روزی که خالد آمون از نقطه‌ی مرزی **ابراهیم‌خلیل** گذشت و قدم در خاک میهن گذاشت، ده‌ها نفر از آمونی‌ها در این سمت مرز منتظرش بودند. آمونی‌ها در تمام این‌مدت، خبر کشته‌شدن قلندر آمون را از خالد مخفی نگه داشته بودند، چون معتقد بودند که غم ازدست‌دادن قلندر تأثیر ناگواری بر خالد خواهد گذاشت که آن‌روزها آخرین ماه‌های سفر هشت‌ساله‌اش را سپری می‌کرد. البته به او خبر داده بودند که به دلیل جنگ‌های داخلی مجبور شده‌اند شهر خود را ترک کنند و در ناحیه‌ی **بادینان** که تحت حکومت پارتی‌هاست، زندگی تازه‌ای را آغاز کنند. خبر کشته‌شدن قلندر آمون به‌دست دوستان منگور بابابزرگ و به دستور شخص

منگور ـ آن‌چنان‌که آمونی‌ها می‌گفتند ـ خالد را از درون فرو ریخت و شیرینی عبور از مرز را به کام او تلخ کرد. آمونی‌ها بر آن بودند که به مناسبت بازگشت خالد جشن بزرگی برپا کنند، اما خالد از آنان خواهش کرد که او را با غم بزرگش تنها بگذارند. نامه‌ای که قلندر آمون در سپیده‌دم روز محاصره‌ی مقر پارتی نوشته بود، بارها و بارها خالد را به گریه انداخت. قلندر در نامه‌اش از خالد درخواست بخشش کرده بود که نمی‌تواند تا پایان سفر، نماینده‌ی او نزد سوسن باشد... نوشته بود که ننگش می‌آید مقر را ترک کند و نامش برای همیشه به‌عنوان یک بُزدل در تاریخ این شهر ثبت شود... نوشته بود که محاصره‌کنندگان، سربازان اتحادیه‌ی میهنی هستند که از منگور بابابزرگ دستور می‌گیرند... برایش نوشته بود که هرگز از این محاصره، جان سالم به در نخواهد برد. بعد درباره‌ی جنگ با بعثی‌ها و یافتن سوسن در میان جنازه‌ها و پیوستن به حزب پارتی و سوختن خانه‌ی آمونی‌ها به دستور منگور برایش نوشته بود. این نامه‌ی مردی بود که می‌دانست تا چند ساعت دیگر می‌میرد... نامه‌ای سرشار از اندوه و تردیدهای جدی نسبت به کل جهان... و در عین‌حال هشدار شدیدی بود به خالد آمون که منگور و دوستانش نخواهند گذاشت به این آسانی‌ها به سوسن برسد. هدف اصلی قلندر این بود که به خالد بفهماند که کردستان دیگر آن کردستان سابق نیست، بلکه در اثر جنگ و دشمنی، مالامال از خون و بی‌اعتمادی و ترس و خشونت همیشگی شده است.

خالد هرگز گمان نمی‌کرد که قلندر، این مرد کله‌گنده‌ی بی‌مو بتواند چنین نامه‌ای بنویسد، اما رودرروشدن او با مرگ، احساساتش را چنان هوشیار کرده بود که بتواند واقعیت‌ها را به‌راحتی بیان کند و پرده از روی ترس‌هایش بردارد.

در آن چند روزی که خالد با آمونیان ماند، بیشتر آنان بر این باور بودند که او نباید به شهر برگردد، ولی برخی از آن‌ها معتقد بودند که خالد خطر هشت سال سفر را برای چنین روزی به جان خریده است،

بنابراین سخن‌گفتن از ترس بی‌معنی است. چند نفر از بزرگان خاندان، می‌خواستند دست‌کم یک نفر را همراه او بفرستند، اما خود خالد فکر می‌کرد که چنان‌چه به تنهایی برود، حساسیت کمتری برخواهد انگیخت.

خالد آمون از لابه‌لای آتش و دود گلوله‌ها و خمپاره‌ها، راه خود را در پیش گرفت و پس از عبور از روستاها و شهرهای متروک و پاسگاه‌های ایست‌وبازرسی، در غروبی دیرهنگام به شهر سوسن رسید. خیابان‌ها خلوت شده بود و جمعیت زیادی در پیاده‌روها به چشم نمی‌خورد. ابتدا می‌خواست کاروان پرنده‌ها را در جایی نگه دارد و خودش به خانه‌ی گلدانچی برود، اما ترسید که با این عرقِ خستگی راه و این ریشی که در عزای قلندر آمون گذاشته است، تصویری را که می‌خواسته از خودش در ذهن سوسن نقش کند، خراب کند. همین‌که به شهر رسید، برق شدید حسادت عشق بر دلش تابید... به خاطر آورد که این عشق، چقدر اذیتش کرده و چقدر اذیتش می‌کند. وقتی کوچه‌ها و خیابان‌های تاریک شهر را دید، خوشحال شد... از یک‌سو یقین کرد که به شهر خودش رسیده است، و از سوی دیگر محتاج تاریکی بود تا در میانش احساس آرامش کند. احساس می‌کرد که گذشته‌ی سختی را پشت سر گذاشته و آینده‌ی مبهمی در انتظارش است. به‌شدت احساس بی‌تابی می‌کرد. در داخل شهر هم، جابه‌جا تفنگدارها ایستاده بودند. قلبش می‌تپید و نمی‌دانست به کجا برود. می‌بایست دوش می‌گرفت و صورتش را می‌تراشید. به دو هتل سر زد، اما هر دو بسته بودند. در این اوضاع بحرانی، کمتر مسافری گذارش به چنین شهر پرتی می‌افتاد. ناگزیر راه هتل باوجان را در پیش گرفت. در آن‌جا اتاقی گرفت که مشرف به خیابان بود و از آن‌جا می‌توانست پرنده‌هایش را هم زیر نظر داشته باشد. لباس‌هایش را درآورد و زیر دوش رفت. ناگهان حسی از ترس و ناامنی به او دست یافت. عجیب بود... او که در همه‌ی شهرهای بیگانه‌ی دنیا احساس امنیت کرده بود، چگونه در شهر خودش احساس ناامنی می‌کرد؟ هنگامی که در آینه به چشمان خودش خیره شد، نتوانست بفهمد که آیا در طول این

همه‌سال چیزی در نگاهش تغییر کرده است. خواست لبخند بزند، اما نتوانست... نه، چهره‌اش چهره‌ای نبود که لبخند به آسانی بتواند بر روی آن بنشیند. توی بستر با خودش اندیشید که لابد سوسن با ذهن هوشیار و رازآمیزش برگشتن او را دریافته است. اکنون به‌جز کینه‌ای عمیق به رقیبانش احساس دیگری نداشت... به‌ویژه کینه‌ی عجیبش از کامران سلما چنان شدید بود که خود او را هم به هراس انداخته بود... نمی‌دانست با این کینه چه‌کار کند... سراسر زمین را زیرپا گذاشته بود تا خود را از چنگ آن رها کند، اما بیهوده بود. اکنون که قصه‌ی مصیبت‌های خاندانش را می‌شنید، یقین کرد که آن‌چه او را در تمام این سال‌ها به سفر واداشته و به دور دنیا گردانده، نه عشق که کینه بوده است. احساس می‌کرد که اگر نتواند این دو دشمن را شکست دهد... اگر نتواند در این بازی پیروز شود و سوسن را ببرد، زندگی‌اش از هر معنایی تهی خواهد شد.

هیچ‌کس به درستی نمی‌داند که در آن شب تاریک، چه کسی خبر بازگشت خالد آمون را در شهر پخش کرد، اما حوالی ساعت ده شب، اغلب ما این خبر را شنیده بودیم. نزدیکی‌های ساعت ده‌ونیم در اطراف قفس‌ها ازدحام کردیم. همه از سکوت پرنده‌ها هاج‌وواج بودیم. پرنده‌های خالد بیش از اندازه ساکت بودند و جیک‌شان درنمی‌آمد. ما سرپوش تعدادی از قفس‌ها را کنار زدیم و نور چراغ‌قوه را به داخل آن‌ها تاباندیم تا از وجود پرنده‌ها مطمئن شویم. سر برداشتیم و پشت پنجره‌ی یکی از اتاق‌های طبقه‌ی دوم هتل، پرهیب سیاه و لاغری را دیدیم که به ما زل زده بود. فهمیدیم که این همان خالد آمون است، چرا که جز او کسی در هتل نبود. ما حوالی ساعت دوازده‌ونیم شب، راهی خانه‌هامان شدیم به این امید که فردا صبح زود برگردیم و در روشنایی روز، پرنده‌ها را تماشا کنیم. هنگامی که ما رفتیم، خالد هنوز از پشت پنجره به ما و پرنده‌ها خیره شده بود.

نیمه‌های شب با صدای شلیک چند گلوله از خواب پریدیم... از خواب پریدیم و دوباره خوابیدیم. ساعت شش صبح، خبر عجیبی دود از کله‌مان بلند کرد. ابتدا هیچ‌کدام باور نکردیم... دیشب دستی ناشناس با دو تفنگ ته‌پُر، قفس‌ها را هدف گرفته و شمار زیادی از پرنده‌ها را کشته بود. وقتی به هتل رسیدیم، خالد آمون را دیدیم که در میان خون پرنده‌هایش ایستاده است. وقتی داخل قفس‌ها را نگاه کردیم، ترس شدیدی بر دل‌مان چنگ انداخت. بیشتر از نصف پرنده‌ها کشته و زخمی شده بودند... پرنده‌هایی که از پرنده‌های کامران سلما زیباتر بودند... بلبل‌های کوچکی که ترکیبی از هزاران رنگ بودند... کبوترهایی که گردنی به بلندی گردن غاز داشتند... عقاب‌هایی که گردن‌شان پولک‌های سرخ‌رنگی همچون پولک ماهی‌ها داشت... جغدهایی که بی‌شباهت به زن‌های حجابدار نبودند... همه و همه در قفس‌های خود جان داده بودند. خالد خسته و درهم‌شکسته، با کاپشنی مشکی و پیرهنی مشکی و شلواری مشکی، کنار قفس‌ها میخکوب شده بود. نگاه‌هایش طبق معمول سرد و تیز بود و بیشتر از آن‌که غمگین باشد، خشمگین بود. سکوت مرگباری او را دربر گرفته بود. معلوم بود که در طول چند ساعت گذشته، تلاش بسیاری کرده تا احساساتش را کنترل کند. نگهبان شیفت شب هتل می‌گفت که او از صدای داد و هوار خالد از خواب پریده است نه از صدای گلوله‌ها... او می‌گفت وقتی از هتل بیرون زده، خالد آمون را جلوی درِ هتل توی لباس‌خواب دیده که اشک در چشمانش حلقه زده بوده است... می‌گفت همه‌جا سوت‌وکور بوده است... می‌گفت بوی سرب و خون و باروت را شنیده است... می‌گفت چراغ آورده و داخل قفس‌ها را نگاه کرده‌اند... می‌گفت با این‌جا و آن‌جا تماس گرفته‌اند، اما نتوانسته‌اند یک دکتر دامپزشک پیدا کنند... می‌گفت خالد وا رفته و سرش را به قفس‌ها تکیه داده و گریه کرده است.

هتل باوجان در مرکز شهر واقع شده بود... در جایی نزدیک بازار تره‌بار و گذر ماهی‌فروشان، در نبش یکی از چهارراه‌های اصلی شهر. صبح‌ها در آن‌جا قبل از جاهای دیگر شهر، زندگی آغاز می‌شد. ماست‌فروش‌ها و جغوربغوری‌ها کله‌ی سحر می‌آمدند و مغازه‌هاشان را باز می‌کردند. آن‌روز هم بسیاری از مغازه‌دارها آمده بودند و با چشمان ازحدقه‌درآمده، پرنده‌ها را تماشا می‌کردند. تعدادی از پرنده‌های زخمی، در حال جان‌کندن بودند. از همه‌ی قفس‌ها خون می‌چکید. سر برخی از پرنده‌های مُرده از فضای میان میله‌ها آویزان شده بود. شماری از پرنده‌های زخمی، مثل مرغ نیم‌بسمل بال‌بال می‌زدند. پرنده‌های سالم نیز چنان خونین و مالین شده بودند که تشخیص آن‌ها از زخمی‌ها غیرممکن بود. دسته‌ای از آن‌ها ساکت و خاموش بالای سر لاشه‌ی دوستان‌شان ایستاده بودند و دسته‌ای دیگر همچون آدم‌های زخم‌وزیلی، نک‌ونال می‌کردند. ناله‌ی غمگین و جگرخراش بعضی از این پرنده‌ها قلب ما را به درد می‌آورد. ساعت هشت‌ونیم صبح، سوسن و فکرت گلدانچی و دکتررفعت به هتل رسیدند. وقتی که آن‌ها آمدند، هنوز صحنه‌ی جنایت، دست‌نخورده باقی مانده بود. سوسن رنگ‌باخته و سراسیمه، قفس‌ها را تماشا می‌کرد و دستش را محکم روی دهانش گرفته بود تا جلوی گریه‌اش را بگیرد. کنار هر قفسی که می‌رسید، فریاد خفه‌ای سر می‌داد. او بیشتر از همه‌ی ما ویژگی‌ها و روحیه‌ی پرندگان را می‌شناخت.

خالد را دیدیم که با دیدن سوسن، پلک‌هایش را بر هم گذاشت... لحظه‌ای درنگ کرد و نفس عمیقی کشید و به پیشوازش رفت. نگاهش نه به نگاه عاشقان که به نگاه جنگجویی شکست‌خورده می‌ماند... به نگاه مردی که از جنگی بزرگ برگشته و از زنده‌ماندنش پشیمان است.

سوسن با صدای هراسان و نگاه مضطربش به او سلام کرد. فکرت گلدانچی لحظه‌ای او را در آغوش کشید و گفت: «متأسفم پسرم... از این مصیبت متأسفم!» خالد با صدای گرفته‌ای گفت: «من هم دوست داشتم

همه‌ی پرنده‌ها رو صحیح و سالم تحویل‌تون بدم... از همه‌ی خطراتِ سراسر دنیا حفظ‌شون کردم، ولی دیشب... دیشب.»

فکرت گلدانچی گفت: «بله عزیزم... بله... نمی‌خواد چیزی بگی... دارم همه‌چی رو می‌بینم... ولی باید کار کی باشه؟»

خالد بدون آن‌که حرفی بزند، آهسته سرش را تکان داد. سوسن با همان صدای ظریف و ضعیف خودش گفت: «اگه یه دامپزشک پیدا کنیم، شاید بتونیم یه عده‌شونو از مرگ نجات بدیم.»

دکتررفعت با تلفن هتل به چند جا زنگ زد و گفت: «با دکتر دلشاد شُکر صحبت کردم... ایشون تنهادامپزشک شهره... به‌زودی خودشو می‌رسونه.»

فکرت گلدانچی سری جنباند و گفت: «واقعاً تعجب می‌کنم که همچین شهری فقط یه دامپزشک داره... به گمونم ما بیشتر از همه‌ی شهرهای دنیا به دامپزشک نیاز داریم.»

همه از این گفته‌ی گلدانچی به خنده افتادند. پیش از این او را در میان سبزی‌فروشان و ماهی‌فروشان و جگرکی‌ها ندیده بودیم. گرد پیری، آرام‌آرام بر چهره‌اش می‌نشست. نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «بهتره پرنده‌ها رو ببریم به انبار برادرم عزت... اون‌جا امنه... نگهبان داره... اون‌جا می‌تونیم مرده‌ها رو جدا کنیم و زنده‌ها رو مداوا کنیم... راستی! به پلیس خبر دادین؟ نمی‌دونم لازمه پلیس در جریان باشه یا نه؟»

ما در دو سوی خیابان ایستاده و به حرف‌های آنان گوش سپرده بودیم. یکی گفت: «بی‌خودی منتظر پلیس نباشین... اگه آدم هم کشته بشه، پلیس عین خیالش نیست... چه برسه به یه مشت پرنده‌ی ریغو.»

گلدانچی گفت: «نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم... این مرد جوان، هشت سال آزگار دنیا رو زیرپا گذاشته و پرنده‌ها رو جمع کرده... حالا یه نامردی می‌آد و همون شب اول، این پرنده‌های زبون‌بسته رو به گلوله می‌بنده... این جرم کوچکی نیست... واقعاً کوچک نیست.»

در آن شرایط، تنهاکاری که از دست ما برمی‌آمد، این بود که یکی از عکاسان حرفه‌ای شهر را خبر کنیم تا عکس قفس‌های خون‌آلود را بگیرد. عکاس که آمد و این قصابی هولناک را دید، به بهترین نحـو ممکـن و از همه‌ی زاویه‌ها عکس گرفت.

اغلب ما که نمی‌خواستیم خـاطره‌ی آن‌روز را فرامـوش کنـیم، ایـن عکس‌ها را خریدیم. برخی از این عکس‌های خونین هنوز هـم در آلبـوم شخصی کسانی به یادگار مانده‌اند... در **گنجه‌ی خاطرات تلخ** سوسـن هـم نگهداری می‌شوند... در پرونده‌ی شخصی خالد آمون هم بایگانی شده‌اند.

پرنده‌های مرده و زخم‌وزیل خالد نیـز همچـون پرنـده‌هـای شـاد و سرمسـت کـامران، میـل شـناخت جهـان را در مـا برانگیختنـد. خـون و زخم‌وزیل و نک‌ونال‌شان چیزی از هیجان ما نکاسـت. ایـن‌کـه پرنـده‌هـا نشانه‌ی وجود سرزمینی هستند که با مـا بیگانـه اسـت... نشـانه‌ی دنیـای دوری هستند که ما را به‌سوی خود می‌خواند، به قوت خود باقی بود.

حال خالد آمـون بسـیار وخـیم مـی‌نمـود امـا نگـاه‌هـایش در عـین خستگی، توی سایه‌ای گنگ فرو رفته بود؛ طوری که هیچ‌کدام نتوانسـتیم از آن سر دربیاوریم. به‌نظر می‌رسـید کـه ایـن سـفر دورودراز، روح او را تاریک‌تر کرده است. هنگامی که می‌خواستند پرنده‌هـا را بـه انبـار منتقـل کنند، دیدیم حال خالد بدتر از آن است که بتواند رانندگی کند؛ ایـن بـود که پسر جوانی پشت فرمان ماشین او نشست و بقیـه سـوار یـک تاکسـی لکنته شدند. دکتردلشاد نزدیکی‌های ساعت ده رسید. با آمدن دکتردلشـاد همه خوشحال شدیم. دکتر مردی شیرین‌سخن و گشاده‌رو بود و خرسـند بود که در گرماگرم کشتار آدمیان، کسانی به فکر نجات زنـدگی پرنـدگان هسـتند. او مـی‌گفـت: «از وقتـی جنـگ داخلـی شـروع شـده، دیگـه دامپزشک‌هایی مثل من بی‌کار شده‌ن... کار ما بستگی بـه اهمیـت زنـدگی نزد مردم داره... وقتی آدم به زندگی خودش اهمیـت نمـی‌ده، چطـور بـه زندگی حیوانات اهمیت می‌ده؟»

دکتر پرنده‌های مرده را از قفس‌ها بیرون می‌آورد و می‌گفت: «خیلی حیف شد! واقعاً حیف شد! چه پرنده‌های نایابی!» گلدانچی که در وسط انبار، روی یک صندلی چوبی نشسته و دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود، گفت: «جای تأسفه که درست اون‌هایی کشته شده‌ن که از همه‌شون خوشگل‌ترن.»

دکتر پرنده‌ای را بیرون کشید که پرهایش سیاه و زیر شکمش سفید بود. کاکل سیاهی بر سر داشت که به کلاه جنگجویان روم باستان می‌ماند. سوسن با لحنی غمگین و هراسان گفت: «واقعاً که حیف شد! این پرنده خیلی نایابه... اسم علمی‌ش کراکس بلومنباخی‌یه... از پرنده‌های منقرض‌شده محسوب می‌شه... توی کل دنیا فقط چند قطعه ازش باقی مونده... قبلاً توی چند نقطه‌ی برزیل پراکنده بودن...»

دکتر نگاهی شگفت‌زده به سوسن انداخت و گفت: «راستش من همچین اطلاعاتی ندارم... فقط می‌تونم بگم که تا حالا همچو پرنده‌ای ندیدم... واقعاً که حیفه این همین‌جور راحت بمیره... من یه دوستی دارم که در کار تاکسیدرمی و خشک‌کردن پرنده‌ها استاده... از اون‌هایی نیست که فقط بلدن دل و روده‌ی پرنده‌ها رو بیرون بریزن و جاش پوشال بذارن... کارش رو خوب بلده... می‌خوای بهش بگم همه‌ی پرنده‌ها رو خشک کنه؟»

سوسن آهسته گفت: «چرا که نه؟ بهش بگین دکتر! حتماً بهش بگین!»

آن‌روز از حوالی ظهر تا نیمه‌های شب به تیمار پرنده‌ها پرداختند. درون خالد همچنان تاریک و نگاه‌هایش مبهم می‌نمود. سوسن جرأت نداشت از او بپرسد به چه کسی مشکوک است؛ چون می‌دانست که این پرسش، چه درهای تاریکی را که نمی‌گشاید. اما دمدمه‌های غروب، دکتردلشاد درحالی‌که مشغول کشیدن سیگار و نوشیدن چای بود، بی‌آن‌که بداند درِ چه صندوق خطرناکی را باز می‌کند، پرسید: «راستی خالدآقا!

شما خودتون به کی شک دارین؟ من فکر می‌کنم دیشب فقط تعداد انگشت‌شماری از بازگشت شما باخبر بوده‌ن.»

خالد نگاه خسته‌اش را به دکتر دوخت و گفت: «دکترجان! همون‌هایی که قلندر آمون رو کشتن... همون‌هایی که سال نودودو، خونه‌ی آمونی‌ها رو آتش زدن... همون‌هایی که فضله می‌نداختن تو خونه‌هامون... همون‌ها دیشب پرنده‌های منو کشتن.»

رگه‌ای از خشم و کینه‌ی عمیق... از نومیدی سیاه در صدای خالد بود که سوسن را تکان داد... چیزی برخلاف روشنایی زلالی که در صدای کامران سلما بود... چیزی تاریک، بسیار تاریک که پیش از این در صدای هیچ انسانی ندیده بود. فکرت گلدانچی بالاتنه‌اش را راست کرد و گفت: «ببین پسرم! من احساس تو رو درک می‌کنم... می‌دونم چقدر دردناکه... می‌دونم خیلی ناجوانمردانه‌س... ولی نباید قضاوت عجولانه کرد... توی همچین وضعیتی، آدم نمی‌دونه با کی طرفه... کی می‌گه کارِ اون‌هاست؟ ما مدرکی برای این اتهام نداریم.»

خالد آمون نگاهی به سوسن انداخت و گفت: «احساسم اینو بهم می‌گه... من هیچ مدرکی ندارم و نمی‌تونم هم داشته باشم... ولی کسی که همچین جنایتی کرده، می‌خواد لاشه‌ی پرنده‌ها رو نردبوم موفقیت خودش بکنه... می‌خواد با کشتن پرنده‌ها منو از دور رقابت خارج کنه و باعث رنجش سوسن‌خانم از من بشه...»

فکرت گلدانچی کمی با سرانگشتانش ریشش را خاراند و گفت: «خالدجان! تو پرنده‌هاتو آوردی و کار خودتو انجام دادی... تا جایی که من می‌دونم، همه‌ی حکمت این سفر، توی پرنده‌ها خلاصه نمی‌شه... حکمت اصلی این سفر دورودراز، باید چیز دیگه‌ای باشه... گمون نکنم کشتن پرنده‌ها تأثیری در موقعیت تو بذاره.»

دکتردلشاد نگاه تردیدآمیزی به خالد انداخت و گفت: «بلکه برعکس... ممکنه موقعیت رقیبان شما رو خدشه‌دار کنه.» خالد بدون آن‌که چیزی

بگوید، به چشمان دکتر خیره شد. سوسن لابه‌کنان گفت: «نه... خواهش می‌کنم... نمی‌تونیم هیچ‌کسی رو متهم بکنیم... هیچ‌کسی رو.»

خالد با دلخوری گفت: «پس زندگی پرنده‌های من چی؟ خستگی هشت‌سالەم چی؟ اگه کسی بیاد و همه‌ی این‌ها رو به باد بده، باید ولش کنیم همین‌جوری قسر در بره؟»

سوسن با همان لحن لابه‌آمیز گفت: «ولی... ولی خالدآقا! ما که هیچی نمی‌دونیم... نمی‌دونیم کار کی بوده.»

خالد گفت: «من می‌دونم کار کی بوده... کار منگور بابابزرگ یا یکی از نوچه‌هاشه... اون هم با اطلاع کامران سلما... مطمئنم اون هم در جریان بوده... شک ندارم.»

سوسن گفت: «نه... این طور نیست... فعلاً هیچی معلوم نیست.»

خالد نگاه خسته‌اش را به سوسن دوخت و گفت: «ولی سوسن‌خانم! این بی‌خیالی شما... این که نمی‌خوای ببینی پسر سلما از همون اول داره چه‌کار می‌کنه... این‌که چشم‌هاتو به روی بلاهایی که اون، سرِ خونواده‌ی من آورده، می‌بندی، هزار برابر بیشتر زخمی‌م می‌کنه... این باعث می‌شه بیش از پیش زخمی بشم و زخم‌وزیل خودم از مال پرنده‌هام عمیق‌تر بشه... وجدان خودتو قاضی کن... ببین ما چه مصیبت‌هایی کشیدیم...»

سوسن دیگر خاموش شد و چیزی نگفت، اما نیمه‌های شب، قبل از خداحافظی به خالد گفت که باید در اولین فرصت ممکن با هم بنشینند و به تفصیل درباره‌ی همه چیز حرف بزنند و سنگ‌هاشان را با هم وابکنند.

نیمه‌های شب فکرت گلدانچی و دخترش درحالی‌که هر کدام یک قبضه تفنگ ته‌پر در دست داشتند، به خانه برگشتند. وقتی از دکتررفعت جدا شدند، گلدانچی تفنگش را به سوسن داد و سوسن هم بی‌آن‌که حرفی بزند، آن را گرفت و هر دو تفنگ را لای ملافه‌ی کهنه‌ای پیچید و در گنجه‌ی خاطرات تلخ را گشود و تفنگ‌ها را برای همیشه در آن‌جا گذاشت.

۴۲

کشتار پرندگان خالد آمون بازتاب گسترده‌ای در شهر داشت. کامران سلما توی رختخواب بود که بیدارش کردند و خبر را بهش دادند. هاج‌وواج نگاهی به پیرامون خودش انداخت و درحالی‌که هنوز گیج خواب بود، هذیان‌وار گفت: «کدوم پرنده‌ها؟ پرنده‌های اورنگ‌آباد یا پرنده‌های شهر **خُماسی**؟» جوان آینه‌فروش که خبر را برای کامران آورده بود، فهمید که او هنوز توی خواب‌هایش در جهان سفر می‌کند؛ این بود که خبر را واژه به‌واژه برایش تکرار کرد و گفت: «دیشب خالد آمون برگشته و قفس‌های پرنده‌هاشو جلوی هتل باوجان گذاشته و نیمه‌شب یه نفر با ته‌پُر افتاده به جون پرنده‌ها.»

کامران چشمانش را مالید و با بی‌خیالی گفت: «من چه‌کار دارم به پرنده‌های خالد آمون؟»

پسر جوان گفت: «هیچی آقاکامران... ولی تو بازار چو افتاده که کار شما یا منگورآقاست... البته من می‌دونم این وصله‌ها به شما نمی‌چسبه.»

کامران شگفت‌زده نگاهش کرد و گفت: «آخه من چرا باید پرنده‌ها رو بکُشم؟! من هیچ پرنده‌ای رو نمی‌کُشم... هرگز همچین کاری نمی‌کنم.»

آینه‌فروش گفت: «من می‌دونم کار شما نیست... مطمئنم.»

وقتی کامران سلما به بازار رسید، دید که خبر کشتار پرنده‌ها بیش از اخبار جنگ، ورد زبان مردم است. بی‌آن‌که وقت خود را تلف کند، راهی چایخانه شد. وقتی به آن‌جا رسید، منگور را دید که کاسه‌ی بزرگی دوغ جلوی خودش گذاشته و با صدای بلند صحبت می‌کند و می‌گوید: «به جون همه‌ی آدم‌های مقدس و محترم این شهر، اگه روحم هم از کشتار پرنده‌های خالد آمون خبر داشته باشه... من دیشب خونه‌ی **عمر داغْلی** بودم... زنش تو درست‌کردن کله‌پاچه رودست نداره... البته چلوخورشت ایرونی و شامی‌کبابو هم خوب درست می‌کنه، ولی من کله‌پاچه‌هاشو بیشتر از همه دوست دارم... تازه، وقتی من دست‌پخت زن داغلی رو می‌خورم، همه‌چی رو فراموش می‌کنم... من بعدِ خوردن کله‌پاچه، همچی قلبم صاف و صیقل می‌شه که اصلاً نمی‌تونم فکرهای بد بکنم... من خونه‌ی داغلی بودم که یه نفر اومد و گفت خالد آمون با پرنده‌هاش برگشته... من گفتم رسیدنش به‌خیر... قسم می‌خورم که من گفتم رسیدنش به‌خیر؛ این‌جا شهر خودشه؛ شهر اون و شهر همه‌ی آمونی‌های دیگه هم هست؛ همون اندازه‌ای که شهر منه، شهر اون‌ها هم هست؛ ولی این جنگ بی‌پیر، شیرازه‌ی شهرو از هم پاشیده؛ برادرهای خونی رو دشمنِ هم کرده... بعد یکی اومد گفت که خالد آمون به‌خاطر بی‌کس‌وکاری رفته هتل باوجان... گفتم اگه به من اعتماد می‌کرد و منو دشمن خودش به‌حساب نمی‌آورد، می‌بردمش پیش خودم... هرچی واسه کامران کردم، واسه اون هم می‌کردم... ولی می‌دونم آمونی‌ها خیلی کله‌شقن... اون‌ها از اون عشیره‌هان که هنوز با مغز سنتی فکر می‌کنن... خواهش می‌کنم نگین همه‌ی عشیره‌ها سنتی فکر می‌کنن... قسم می‌خورم که بعضی عشیره‌ها یه کله‌ی تازه گذاشته‌ن جای کله‌ی پوکِ کهنه‌شون... آقادایی‌شونو جنبونده‌ن، با زمونه جلو اومده‌ن... ولی آمونی‌ها... متأسفانه آمونی‌ها نه.»

حرف‌های منگور توی چایخانه پژواک می‌یافت. در صدایش رگه‌ای از ریشخند احساس می‌شد. این تُن پنهانی بود که گه‌گاه در صدایش

نمودار می‌شد و تنها عده‌ای از ما آن را احساس می‌کردیم. وقتی کامران بغل منگور نشست، احساس کرد که برخی از چهره‌ها هنوز به حرف‌های منگور تردید دارند. کامران با نگاهی حیرت‌زده گفت: «عجب حرف مفتی تو بازار شایع شده... باید کارِ کی باشه؟ ما واسه چی باید پرنده‌ها رو بکشیم؟ من هیچ‌وقت همچین جنایتی نمی‌کنم.»

یکی‌مان از منگور پرسید: «نظر شما چیه داش‌منگور؟ شما به کی شک داری؟ فکر می‌کنی کی پشت ماجراست؟»

منگور دوغش را تا آخرین جرعه سر کشید و گفت: «یوسف‌کویار بزرگ، تو همچین شرایطی می‌گفت: "مجرم کسی‌یه که فکرشو هم نمی‌کنی." من نمی‌دونم چی بگم... وقتی خبرو برام آوردن، به خودم گفتم: خودتو از این آتیش کنار بکش منگورا می‌فهمین که؟ نشیمنگاه خودتو نذار رو همچو سنگ داغی، منگورا!»

بعد با کمی جدیت، چشمانش را دراند و سرفه‌ای کرد و لب‌ولوچه‌اش را تمیز کرد و گفته‌هایش را از سر گرفت: «والا چی بگم... مجرم می‌تونه هر کسی باشه که شما حتا فکرش هم نمی‌کنین... می‌تونه دارودسته‌ی منصور اسرین باشه... خودتون که می‌دونین بعدِ دعوای قلندر آمون و مصطفا هزار چه دشمنی شدیدی بین‌شون به‌وجود اومده... خُب، اشتباه قلندر همچی کوچک نبود... یارو واسه خودش کسی‌یه... اسم‌ورسمی داره... شاعران به جونش قسم می‌خورن... آدم چطور باهاس همچین شخصیتی رو به‌خاطر دوتا حرف چرند، اون هم از سرِ مستی، خونین و مالین بکنه؟ نمی‌دونم... می‌تونه هرکس دیگه‌ای باشه که می‌خواد به فتنه دامن بزنه... شاید هم یکی از اون مسخره‌های شرور و بی‌وجدانه که می‌خواد بعدش خودش از دور معرکه رو تماشا کنه و به ریش مردم بخنده... به قبر کویار بزرگ، خنده هم تو این شهر تبدیل شده به یه ابزار جنگی... به چیزی بدتر از خنجر و سمی‌تر از زهر... وقتی تخم‌وترکه‌ی این مسخره‌های بی‌همه‌چیز رو می‌بینم، از خنده هم چندشم

می‌شه... شاید هم کسی‌یه که می‌خواد دختر گلدانچی رو سردرگم بکنه، طوری که دخترک زبون‌بسته نتونه خوب و بد رو از هم تشخیص بده... شاید هم یه عده‌ای باشن که از پرنده‌ها بدشون می‌آد... لابد خیال می‌کنن دیدن این پرنده‌ها مردمو هوایی می‌کنه... خیال نکنین منگور هیچی سرش نمی‌شه... تو این شهر آدم‌هایی هستن که اندازه‌ی طاعون از دنیا می‌ترسن... از این می‌ترسن که دیدن بعضی چیزها ما رو یاد نکبتی‌های این زندگی بی‌معنی‌مون بندازه... خودتون در جریان هستین که بعدِ دیدن پرنده‌های کامران، مردم شهر از زن و مرد و کوچک و بزرگ گرفته، چقدر شیفته‌ی دیدن دنیا شده‌ن... چطور هوای سفر به سرشون زده... خیال برشون داشته که برن ملت‌ها و نژادهای دیگه‌ی دنیا رو ببینن... شما نمی‌دونین... این واسه‌ی یه عده، واقعاً وحشتناکه.»

سپس چشم گرداند و نگاه گذرایی به ما انداخت و آهسته گفت: «بعید هم نیست کار خود خالد آمون باشه، ها... شما چرا این گزینه رو کنار می‌ذارین؟ چرا خیال می‌کنین خودش دست به همچین کاری نمی‌زنه؟ به قبر ابلیس، من اینو از خالد بعید نمی‌دونم... پسره می‌خواد به هر قیمتی که شده، سوسن‌خانم رو به‌دست بیاره... به هر قیمتی که شده... می‌فهمین که؟ آره... این حکایت می‌تونه همچین هم باشه... پسره می‌ره همه‌ی دنیا رو می‌گرده... همه‌ی پرنده‌هاشو جمع می‌کنه، اما روزبه‌روز و ماه‌به‌ماه و سال‌به‌سال یه فکری تو سرش ریشه می‌دوونه... متوجه هستین که؟ از جنگل‌ها و کوه‌ها و دریاها رد می‌شه و این فکر کذایی تو سرشه... همه‌مون هم می‌دونیم که خالد اندازه‌ی دو خواستگار دیگه خوش‌تیپ نیست... باید کاری بکنه... باید ضربه‌ی خودشو بزنه... باید مظلوم‌نمایی بکنه... باید خودشو قربونی جلوه بده... پرنده‌هاشو شهید جلوه بده... مثل همون فامیلش قلندر آمون که اگه کله‌شقی نمی‌کرد و تسلیم می‌شد، به دبر همه‌ی سیاست‌مدارهای دنیا قسم خون از دماغش نمی‌آمد... حالا اینو ولش کنین... ببینین! دوتا تفنگ ته‌پر... البته کسی که می‌ره تو جنگل‌ها و

بیشه‌های انبوه، واسه شکار پرنده‌ها حتماً احتیاج داره به دوتا تـه‌پـر... اون‌جا جک‌وجونور وحشی فت و فراوونه... حالا این‌جا رو گوش کنین! چرا کسی که پرنده‌ها رو کشته، تفنگ‌شو جا می‌ذاره؟ قسم می‌خورم لزومی نداره تفنگ‌شو جا بذاره... بعید نیست تفنگ‌ها مال خود خالد باشه، ولی فرصت نکرده مخفی‌شون کنه... ساعت سه‌ی بعدِ نصفه‌شب، همه‌جا سوت‌وکوره... عروسی جن‌ها هم که باشه، کسی خبردار نمی‌شه... خودش پرنده‌ها رو کشته و بنای دادوهوار گذاشته... ها... واسه این‌که آخرسر، پای منگور بابابزرگ و کامران سلما رو بکشه وسط ماجرا... ها... واسه این‌که عاطفه‌ی همه‌مونو به خودش جلب بکنه... واسه این‌که سوسن‌خانم رو احساساتی بکنه... واسه این‌که سوسن‌خانم بگه: "وای از این عاشق زخمی! وای از این جوون که تموم روحش زخم‌وزیله... بیا عزیزم! من با تو ازدواج می‌کنم."... من بعید نمی‌دونم اصل قضیه این باشه... واقعاً بعید نمی‌دونم.»

کسی پرسید: «ولی داش‌منگور! تو رو ارواح خاک بابات دیشب کجا خوابیدی؟»

منگور با خنده‌ی سردی گفت: «من بعد از خوردن کله‌پاچه‌ی خانم داغلی برگشتم منزل، تخت گرفتم خوابیدم... هیچی مثل خوابِ بعدِ کله‌پاچه نمی‌چسبه.»

منگور با این تفسیرهایی که در چاپخانه‌ی پروانه‌ی آزاد ارائه داد، بسیاری از بدگمانی‌ها را از خودش دور کرد. طبق معمول، همه‌ی ما حرف‌هایش را باور کردیم. کامران سلما هم یقین کرد که کشتار پرنده‌ها کار او نیست... حوالی غروب آن‌روز، تردید و بدگمانی طوری به همه‌جا نشت کرده و تعداد تفسیرها و دیدگاه‌ها به‌گونه‌ای افزایش یافته بود که همه به هم شک داشتیم. لازم به ذکر است که هرگز دست جنایتکار واقعی رو نشد و هیچ‌کس با قطعیت نفهمید که مجرم اصلی کیست.

۴۳

یک هفته پس از بازگشت خالد آمون، منصور ابراهیم اسرین نیز به شهر برگشت. او برخلاف دو کاروان دیگر، حوالی نیمروز رسید... قفس‌هایش کوچک‌تر و رنگارنگ‌تر بود و توی دو کامیون بزرگ، روی هم چیده شده بود و هنگامی که دورادور به آن نگاه می‌کردیم، آسمانخراش شگفت‌انگیزی از جنس قفس می‌دیدیم. پرنده‌ها طبقه‌طبقه روی هم چیده شده بودند، طوری که پرنده‌های درشت‌تر در پایین و پرنده‌های کوچک‌تر در بالا قرار گرفته بودند. کسانی که دستی در شمارش داشتند، معتقد بودند که بیش از یکصدوشصت نوع پرنده‌ی گوناگون در کاروان منصور به چشم می‌خورد. پرنده‌های منصور کمابیش پُرفیس‌وافاده و ازخودراضی می‌نمودند و شباهتی به پرنده‌های ساده و صمیمی و کنجکاو کامران سلما نداشتند. همه آواز می‌خواندند، بی‌آن‌که نگاهی به ما و شهر ما بیندازند و یا وانمود کنند که علت خوشحالی‌شان رسیدن به میهن ماست.

منصور اسرین قفس‌ها را به زیباترین شکل ممکن با برگ درختان و با منجوق‌ها و صورتک‌ها و تندیس‌های کوچک آراسته بود. هر آدم باهوشی با دیدن قفس‌ها می‌توانست حدس بزند که این پرنده‌ها متعلق به کدام زمین و آسمان هستند. قفس پرندگان آفریقایی، با صورتک‌ها و

تندیس‌ها و نماد تمدن‌های آفریقای باستان و با هنرهای دستی هنرمندان بومی آن سرزمین آراسته شده بود... بر برخی قفس‌ها نشانه‌ها و نمادهای تمدن باستانی مایا و نقش‌ونگار کشاورزان بولیوی و گردن‌بند و تبرّک و اشیای مقدس سرخ‌پوستان به چشم می‌خورد... چند قفس نیز با کارهای دستی هنرمندان بودایی تزئین شده بود. همه‌ی قفس‌ها هم با رنگ‌های خاصی رنگ‌آمیزی شده بود. شیوه‌ی ترکیب رنگ‌ها و چشم‌انداز باربرها، هر یک به تنهایی تشکیل تابلوی هنری بزرگی را می‌داد. کامیون‌ها از دروازه‌ی شرقی شهر گذشتند و نزدیکی‌های ساعت دوازده، جلوی در خانه‌ی قدیمی ابراهیم اسرین ایستادند. جوان لاغراندام گیس‌بلندی با جامه‌هایی نو و لبخندی گنگ، از کامیون نخست پیاده شد. وقتی قدم در حیاط گذاشت، ابراهیم اسرین داشت از یک رادیوی فکسنی به بگومگوی احزاب کُرد گوش می‌داد... خواهر بزرگ‌ترش با بچه‌ی چهارساله‌اش که از یک جوان طلافروش بود، بازی می‌کرد... خواهرکوچکش روی پشت‌بام، رخت‌ها را به طناب می‌آویخت. او اولین کسی بود که منصور را دید و با تمام وجودش جیغ کشید: «منصور برگشته.» جیغش ازبس بلند بود، توی همه‌ی محله‌ها پیچید. ابراهیم اسرین به چشمانش باور نمی‌کرد. در طی آن سال‌ها این موضوع که مرگ و یا ازدست‌دادن بینایی، هرگز نخواهند گذاشت که او دیگر پسرش را ببیند، طوری در ذهنش رسوخ کرده بود که لحظه‌ای خیال کرد آن‌چه می‌بیند تکرار همان خواب هشت‌ساله است... خوابی که در آن سر برمی‌داشت و منصور را با لبخندی شاداب، جلوی در خانه می‌دید. وقتی منصور نزدیک‌تر شد، ابراهیم کمی به خود آمد و غبار تردید را از ذهنش زدود و از جا برخاست و طوری‌که دست به‌سوی خیالی دوردست دراز کند، دستش را به‌طرف منصور برد و در اوج ناباوری، دستش به تن او خورد و صدایش را شنید که گفت: «وای آقاجون! وای پیربابای عزیزم!»

منصور از اوان کودکی، پدرش را «پیربابا» صدا می‌کرد. هنگامی که یکدیگر را در آغوش کشیدند، ابراهیم اسرین برای مدت کوتاهی از نفس افتاد. در این لحظه، دوباره جبرئیل را دید... مطمئن بود که جبرئیل از پشتِ منصور با لبخندی گشاده به او نگاه می‌کند، اما بی‌آن‌که بترسد و اهمیتی به او بِدهد، سینه‌اش را از هوا انباشت و گفت: «تویی؟! تویی؟!»

ابراهیم اسرین ابتدا گریه نکرد، ولی وقتی دید که سیوان و برفاب با چه شور و شوقی منصور را به آغوش می‌کشند، اشک در چشمانش حلقه زد. کمی بعد، همه‌چیز در برابر چشمان او آرام گرفت و همه‌ی صداها در گوشش خاموش شد... شادی عمیقی در برش گرفت... شادی شگفتی که او را از همه‌ی تعلقات دنیوی جدا کرد... دوباره و چندباره منصور را در آغوش کشید و گفت: «تویی؟! تویی؟!...»

خبر بازگشت منصور در عرض چند ساعت، سراسر شهر را فراگرفت. ساقی محمود و جمعی از اهالی موسیقی، و مصطفا هژار و جمعی از اهالی شعر، جلودار مردمی بودند که شتابان خود را به منصور و پرنده‌ها رساندند. منصور سرزنده‌تر و گشاده‌روتر از پیش می‌نمود. با گرمی بی‌نظیری دوستانش را در آغوش می‌کشید. لبخندی واقعی بر چهره‌اش بود که قبل از سفر، به‌سختی می‌شد آن را در او یافت. طولی نکشید که خانه‌ی ابراهیم اسرین مالامال از جمعیت شد. منصور برخلاف کامران سلما و خالد آمون در ذهن روشنفکران شهر به‌عنوان نمونه‌ی یک عاشق رمانتیک و فداکار نقش بسته بود و سال‌به‌سال چهره‌ای افسانه‌ای‌تر به خود گرفته بود... این بود که بعد از انتشار خبر بازگشت قابل‌انتظارش، موج شیفتگان این عاشق اسطوره‌ای به‌سوی خانه‌ی ابراهیم اسرین سرازیر شد. دیگر در حیاط و در اتاق‌ها جای سوزن‌انداز نبود. ناگزیر به پیشنهاد ساقی محمود تالار بزرگی اجاره کردند و میهمان‌ها را با ده‌ها ماشین به تالار انتقال دادند. کامیون‌های پرنده‌ها هم با عبور از مرکز شهر به جلوی تالار رسید. ساقی محمود به‌عنوان مجری، برنامه‌ها را راست‌وریست کرد،

طوری که به صورت یک‌درمیان خوانندگان و شاعران، آثار خود را می‌خواندند. برنامه‌ها با خواندن شعر «پرندگان مقدس» که اثر طبع یک شاعر جوان بود، آغاز شد. شاعر با لحنِ بازیگران تئاتر و با حرکات نامتناسب دست‌هایش شعر را خواند، با این‌حال کف محکمی برایش زدند. منصور حیرت‌زده بود که سال‌های دوروددراز سفر، نتوانسته شایعات و خیال‌بافی‌هایی را که بعد از حادثه‌ی زیرزمین خدرو دویار با نام او پیوند خورده بود، از خاطره‌ها بزداید. از وقتی به شهر رسیده بود، پیشامدها او را سیل‌وار با خودشان می‌بردند. او اکنون چاره‌ای جز این نداشت که با گشاده‌رویی سرجایش بنشیند و مؤدبانه به روی همه لبخند بزند و خود را سپاسگزار مهمانان نشان دهد. خواننده‌ها در مدح منصور می‌خواندند و شاباش می‌گرفتند. برخی شاعران در هنگام خواندن شعرشان می‌گریستند و برخی دیگر، چهره‌ای شوخ و بذله‌گو از خود به نمایش می‌گذاشتند. پدرش در طول مراسم، مدام پچ‌پچ‌کنان کسانی را نشانش می‌داد که هزینه‌ی سفر او را فراهم کرده بودند. عمه‌ها و خاله‌هایش زودبه‌زود می‌آمدند و او را در آغوش می‌کشیدند. منصور در شعر شاعران و در ترانه‌ی خوانندگان، پیاپی نام خودش را می‌شنید. ساقی دو بار نزدش آمد و گفت که آرزو داشته بتواند برایش آواز بخواند، ولی افسوس که حنجره‌اش را از دست داده و دیگر هرگز نمی‌تواند بخواند.

در وسط مراسم، منصور اسرین را پشت تریبون فرستادند تا برای حاضران صحبت کند. در هنگام سخنرانی منصور، سکوت سنگینی بر فضای سالن و بر همه‌ی چهره‌ها سایه افکنده بود. دختران حاضر در سالن، همه تن چشم شده بودند. منظره‌ی این جهانگرد جوان و زیبا اشتیاق شناخت جهان را در همگان برانگیخته بود. منصور با لحنی متین از همه سپاسگزاری کرد و خوشحالی خود را از دیدن دوباره‌ی دوستان و آشنایان ابراز کرد و گفت: «اگه پرنده‌هام می‌تونستن، بی‌گمان ازتون تشکر

می‌کردن، ولی همه‌ی پرنده‌های دنیا فقط یک زبان رو بلدن که اون هم زبان پرنده‌هاست.»

همه زیر خنده زدند. احساس کردیم کمی هُل شده است. نگاهی به ساقی محمود انداخت که دستار کُردی‌اش را به سبک مهاراجه‌های هندی بسته بود، و سپس سخنانش را ادامه داد: «من این‌جام، ولی مدتی طول می‌کشه تا باور کنم که این‌جام... من به هر جایی که رفته‌م، مدتی طول کشیده تا باور کردەم که اون‌جام.»

لبخند بزرگی بر لبانش نشاند و دستش را توی جیب شلوار مشکی‌اش گذاشت و بالاتنه‌اش را راست کرد و گفت: «به هر جایی که رفته‌م، خیال کردەم در جای دیگه‌ای هستم... این باعث می‌شه که آدم در هیچ جایی نباشه... با این‌حساب، من در هیچ جایی نبودەم... پس این‌جا هم نیستم.»

احساس کردیم که به‌راستی قصد خنداندن ما را دارد، این بود که به‌راستی خندیدیم. مکثی کرد و گفت: «ولی زمین جای عجیب‌وغریبی‌یه... آدم دلش برای همه‌ی گوشه و کنارهاش تنگ می‌شه... حتا دلش برای جاهایی تنگ می‌شه که هرگز اون‌جا زندگی نکرده.»

با لحنی جدی‌تر و عمیق‌تر حرف‌هایش را از سر گرفت: «زمین منو سرمست کرد... خیلی خیلی سرمست... آدم که زمین رو می‌گرده، دیگه همه‌چی رو با چشم دیگه‌ای می‌بینه... دنیا رو که می‌بینه، تازه می‌فهمه کفتری که بر فراز بوم خونه‌ش پرواز می‌کنه، در صف پرنده‌های دنیا چه جایگاهی داره... آدم‌ها، مکان‌ها و پرنده‌ها بس‌که جورواجورن، هر چیزی و هر کاری رواست... پذیرفته‌س... تو در شهر خودت پذیرفته‌ای، اون‌ها هم در شهر خودشون... همون‌طوری که هیچ‌کس نمی‌تونه به جایزبودن پرواز یه پرنده در پرواز خودش بر درخت خودش تردید کنه، هیچ‌کس هم نمی‌تونه به جایزبودن پرواز تو در لانه‌ی خودت تردید بکنه... همه‌ی پرنده‌ها جایزن... همه‌ی زندگی‌ها جایزن.»

اگرچه اغلب ما از حرف‌هایش سر درنیاوردیم، اما دست محکمی برایش زدیم. حرف‌های دیگری هم درباره‌ی حقوق جانداران زد... بعد نگاهی از سر غمگینی به ما انداخت. کلافه بود و نمی‌دانست چه بگوید. احساس می‌کردیم که به‌نوعی دلش برای ما و خودش می‌سوزد. ما نفس‌هامان را در سینه حبس کرده بودیم، اما او نفس عمیقی کشید که در میکروفون پژواک یافت... سپس گفت: «نمی‌تونم زیاد صحبت کنم... تنهاچیزی، تنهاچیزی که ارزش داره درباره‌ش صحبت بکنم، اینه که دو جور شهر توی دنیا هست... شهرهایی که غریبه‌ها رو ندیده‌ن و ازشون می‌ترسن، و شهرهایی که غریبه‌ها رو دیده‌ن و ازشون نمی‌ترسن... اگه روزی تونستید درِ این شهر رو به روی دنیا باز بکنید، از غریبه‌ها نترسید... همون‌طور که این پرنده‌های غریب من، شهرتون رو زیبا می‌کنن، هر غریبه‌ای هم که به این‌جا رو می‌آره، زیباش می‌کنه... این تنهاچیزی‌یه که می‌خوام بهتون بگم... فقط غریبه‌هان که دنیا رو زیبا می‌کنن.»

همه منتظر بودیم که درباره‌ی سوسن و سختی‌های عشق و جاودانگی عشق برای‌مان سخن بگوید، اما او چیزی نگفت و به آهستگی از روی صحنه پایین آمد... و ما طوری برایش کف زدیم که تالار به لرزه درآمد. گروهی اشک می‌ریختند بی‌آن‌که خود علتش را بدانند... و گروهی با دلسوزی به منصور و به همدیگر نگاه می‌کردند. قبل از این‌که ساقی میکروفون را در دست بگیرد و گروه موسیقی را به صحنه بخواند، سکوتی سنگین و خفقان‌آور بر سرمان سایه افکند... در آن لحظه، حسی مبهم و نامعمول در هوای سالن موج انداخت... حسی که یک هفته بعد، معنای واقعی آن را دریافتیم.

۴۴

سوسن دید که پرنده‌های خالد آمون بیش از پیش غمگینند و آوازهای گه‌گاهی و کوتاه‌شان هم بیشتر به نک‌ونال می‌ماند. او همان روز تعدادی از پرنده‌های زخمی را به خانه برد و چندین پرنده‌ی کوچک را در قفس‌های جدیدی به اتاق خودش منتقل کرد. در آن‌جا هم با وجود پرنده‌های خوشحال و سرمست، آن‌ها همچنان غمگین و خاموش بودند. سوسن با پرنده‌های منصور اسرین هم همین کار را کرد: پرنده‌های کوچک را در اتاق خودش گذاشت و پرنده‌های بزرگ را به انبار فرستاد.

بازگشت منصور اسرین، سوسن را با این حقیقت روبه‌رو کرد که باید تصمیم بگیرد و این قصه‌ی دور و دراز را به پایان برساند و سرنوشت دخترانه‌ی خود را رقم بزند. او می‌بایست توی این دو هفته، خالد آمون و منصور اسرین را به‌طور جداگانه ملاقات می‌کرد. این گفت‌وگوها مهم‌ترین گفت‌وگوی زندگی سوسن بود. خالد آمون در بعدازظهری کمابیش گرم به خانه‌ی سوسن رسید و بدون آن‌که چیزی بپرسد، مانند مردی زخمی اما بااحساس، درحالی‌که یک دست کت‌وشلوار مشکی به تن داشت، روبه‌روی سوسن نشست. بسیار شیک‌پوش و مرتب بود. سوسن متوجه این نکته شد که خالد آمون نه

سراغی از پرنده‌های زخمی خودش گرفت و نه نگاهی به پرنده‌های کوچکی انداخت که از آن‌سوی دنیا با خودش آورده بود. چند روز پیش، سوسن این شایعه را شنیده بود که ممکن است خالد آمون خودش پرنده‌ها را کشته باشد، اما اهمیت زیادی به آن نداده بود. سوسن قبل از هر چیز پرسید: «آقاخالد! شما فکر می‌کنی پرنده‌ها توی این شهر راحتن؟ من احساس می‌کنم خیلی غمگین و خسته‌ن.»

خالد نگاه گذرایی به قفس‌ها انداخت، اما نگاهش چنان سطحی بود که به‌نظر نمی‌رسید حالت خاصی در پرنده‌ها توجه او را به خود جلب کرده باشد. آرام روی کاناپه‌ی کهنه نشست. همان ترسی بهش دست داد که هشت سال پیش، روی همین کاناپه بهش دست داده بود. سپس گفت: «سوسن‌خانم! پرنده‌های من همیشه ساکت بودن... من توی جنگل‌ها دنبال پرنده‌های غمگین می‌گشتم.»

خالد بسیار آرام‌تر و مطمئن‌تر از روزی می‌نمود که سوسن او را در کنار قفس‌های خون‌آلود دیده بود. انگار در آن چند روز، توی هتل با خودش خلوت کرده و به شیوه‌ی رفتار و گفتارش اندیشیده بود. او حرف‌هایش را از سر گرفت: «پرنده‌ها فقط توی طبیعت احساس راحتی می‌کنن... بله، ممکنه اون‌ها هم دوست داشته باشن دنیا رو ببینن، ولی نه توی قفس... هیچ سفری توی قفس، لذت‌بخش نیست.»

سوسن پلک‌هایش را به آرامی روی هم گذاشت و با چشمان بسته گفت: «شما چی؟ شما در سفر راحت بودی؟»

خالد بی‌آن‌که دروغ بگوید و احساساتش را طور دیگری جلوه دهد، گفت: «نه... دروغ چرا؟ اصلاً راحت نبودم... این سفر جزو سخت‌ترین روزهای زندگی‌م بود.»

سوسن بدون این‌که چشمانش را باز کند، پرسید: «لابد احساس می‌کردی مثل پرنده‌ها توی قفس هستی؟»

خالد گفت: «بله سوسن‌خانم! همین احساس رو داشتم.»

سوسن چشمانش را گشود و گفت: «پس چرا ولش نکردی؟ شما می‌تونستی هر لحظه که بخوای، سفرتو ول کنی.»

«چون عاشق شما بودم... احساس می‌کردم برای این‌که شما همسرم بشی، باید این سفرو به آخر برسونم... به چشم مکافاتِ این عشق بزرگ بهش نگاه می‌کردم...»

«بهم بگو دنیا رو چطور دیدی؟»

خالد نگاه سردش را به سوسن دوخت و گفت: «عین جهنم... دنیا جهنمه سوسن‌خانم! سفر من، سفر دورودرازی بود از وسط جهنم...»

سوسن با لحنی غم‌زده پرسید: «چرا آقاخالد؟ چرا دنیا رو همچین توصیف می‌کنی؟»

«چون دنیا لبریزِ درد و رنجه... لبریز آدم‌هایی‌یه که توی هر گوشه‌وکناری درد می‌کشن... پُر تاریکی‌های وحشتناکی‌یه که آدم نمی‌تونه درش نفوذ کنه... پُرِ دروغ و دونگه... پره از آدم‌هایی که همدیگه رو نمی‌فهمن... پره از زبان‌هایی که همدیگه رو نمی‌فهمن... پره از شهرهایی که آدم توشون گم‌وگور می‌شه... پره از پرنده‌هایی که هیچ‌کس نمی‌تونه شکارشون کنه... چون انسان در آنِ واحد نمی‌تونه هم به خوشی‌ها و لذت‌ها فکر بکنه و هم به دنیا...»

«ولی من شما رو فرستادم که دنیا رو ببینی... که از این شهر دور باشی و بتونی با خیال راحت، اون همه زیبایی رو تماشا کنی... که توی این جنگ‌ها کشته نشی... می‌دونی از وقتی که شماها رفتین سفر، این‌جا چندتا جنگ بزرگ اتفاق افتاده؟ می‌دونی؟»

خالد درنگی کرد و گفت: «می‌دونم خانم! می‌دونم جنگ، میهن ما رو تکه‌تکه کرده... البته من هم در طول سفر، سختی‌های زیادی رو تحمل کردم... توی کشورهای مختلف هم چند بار دستگیر شدم... مدتی از این سال‌های سفر رو توی زندون آب‌خنک خوردم... ولی هر بار پول آمونی‌ها به دادم می‌رسید و از مرزها می‌گذشتم... من هرگز درباره‌ی این

روزهای سخت، چیزی برای قلندر آمون و بستگان دیگرم ننوشتم که دلواپس نشن... سوسن‌خانم! این‌که شما خیال می‌کنی دنیا یه باغ بزرگه با گل‌ها و پرنده‌های رنگ‌وارنگ، اشتباهه... منو ببخشید سوسن‌خانم! من شما رو دوست دارم... می‌خوام بدونی چقدر سختی کشیده‌م... می‌خوام بدونی که دنیا یه باغ بزرگ نیست... البته باغ‌های زیبا و پرنده‌های زیبا، تک‌وتوک پیدا می‌شه... ولی چیزی که من دیده‌م، بیشتر درد و گرسنگی بوده... جنگ فقط توی عراق و کردستان ما نیست... جنگ توی ذات آدمه... جنگ در همه‌ی دنیا هست.»

سوسن ناامید گفت: «حس انسان‌دوستی شما نسبت به روزی که از این‌جا رفتی، بیشتر شده یا نه؟ آیا دیدن این همه کشور و ملت متفاوت، برای آموختن انسان‌دوستی به شما کافی بوده؟»

خالد لبخند تلخی بر چهره‌اش نشاند و گفت: «سوسن‌خانم! من بیشتر سال‌های سفر رو تنها بودم... هشت سال آزگاره که نتونسته‌م مدت زیادی رو یه جا بمونم... هشت سال آزگاره که هیچ دوست و رفیقی نداشته‌م... تنهاکسی که بهش فکر می‌کردم، شما بودی... در طول این هشت سال، فقط و فقط عشقم به شما بیشتر شده... نمی‌تونستم در آنِ واحد، هم به شما فکر کنم، هم به دنیا... هر جا که بودم، فقط شما رو می‌دیدم... راست‌شو بخوای، به شکار پرنده‌ها هم همچین اهمیتی نمی‌دادم... نمی‌خوام بِهت دروغ بگم... من از هر کشور و هر جنگل و هر دریایی که از این شهر دورم می‌کرد، متنفر بودم... هر چه دورتر می‌شدم، بیشتر از دنیا متنفر می‌شدم... دنیا برای من یه جای وحشتناکِ بود... من زیاد وقت‌مو برای فکرکردن به دنیا تلف نمی‌کردم... من لحظه‌شماری می‌کردم که به این‌جا برگردم و شما رو ببینم.»

سوسن پرسید: «یعنی این همه چشم‌انداز طبیعی، به هیجانت نیاورد؟ آوای زیبای بلبل‌ها و قناری‌ها سرمستت نکرد؟ به‌جز من، به‌جز یه زن نحیف و ناخوش‌احوال، به هیچی فکر نکردی؟»

خالد نگاه سرد و گزنده‌اش را به سوسن دوخت و گفت: «بس‌که به صدای دل خودم، به فریاد دل خودم گوش می‌دادم، صدای دیگه‌ای رو نمی‌شنیدم... چیزی که شگفت‌زده‌ام می‌کرد، نیروی پنهانی درون خودم بود که باعث شده بود بتوانم سال‌های سال در جست‌وجوی عشق، دربه‌دری را تحمل کنم... قبلاً نمی‌دونستم همچو نیروی عظیمی دارم... نمی‌دونستم یه آمونی هست که می‌تونه در برابر این همه سختی مقاومت کنه... من پسر خونواده‌ای هستم که همه‌شون همواره در آسایش زندگی کرده‌ن... قبلاً همه‌چی رو خیلی راحت به‌دست می‌آوردم... نمی‌دونستم همچو نیروی عظیمی دارم... ولی هر سال و هر لحظه، جز این نیرویی که منو به شما نزدیک می‌کرد، هیچ‌چیز دیگه‌ای رو حس نمی‌کردم.»

گه‌گاه چهچهه‌ی پرنده‌ها آن‌ها را به سکوت وامی‌داشت. آواز بلند و زلال برخی از پرنده‌ها بر صدای سوسن سایه می‌انداخت و خالد آمون بایستی گوش‌هایش را تیز می‌کرد تا بتواند واژه‌های سوسن را در میان چهچهه‌ها بقاپد.

سوسن پس از مکث کوتاهی، درحالی‌که چای می‌ریخت، گفت: «پرنده‌ها چی؟ پرنده‌ها رو دوست داشتی یا نه؟»

خالد آمون نگاهی به فنجان چایی‌اش انداخت و گفت: «غیر از شما هیچی رو دوست نداشته‌م... پرنده‌ها چیزی بودن مثل سرنوشت... نه دوست‌شون داشتم، نه ازشون بدم می‌اومد... می‌دونستم که شما پرنده‌ها رو دوست داری، به همین دلیل باید ازشون مواظبت می‌کردم... رابطه‌م با پرنده‌ها رابطه‌ی عمیقی نبود... نه من با اون‌ها حرف می‌زدم و نه اون‌ها با من حرف می‌زدن... گاه‌گداری بهشون می‌گفتم: می‌برم‌تون یه شهر دور... اگه هم جوابی بهم داده باشن، من چیزی نفهمیده‌م.»

سوسن نگاه غم‌زده‌ای به خالد انداخت و گفت: «گمون کنم از ته دل با پرنده‌ها نبودی.»

خالد بی‌آن‌که زیاد فکر کند، گفت: «نمی‌تونستم سوسن‌خانم! نمی‌تونستم... دنیای پرنده‌ها یه دنیای نامرئی و ناشناخته‌س... هرچه بیشتر توش فرو بری، بیشتر از دنیای خودت دور می‌شی... هرچه بیشتر دنبالش بری، بیشتر خودتو فراموش می‌کنی... هر وقت غرق شکار پرنده‌ها می‌شدم؛ هر وقت گشتن جنگل‌های بی‌انتها دیوونه‌م می‌کرد، خودمو فراموش می‌کردم... عشق شما رو فراموش می‌کردم... مطمئن بودم که شما اینو نمی‌خوای... این بود که نمی‌تونستم خودمو با جون و دل، وقف پرنده‌ها بکنم... نمی‌شد... همچین چیزی نمی‌شد.»

سوسن با غمگینی گفت: «خب... حالا لطفاً بهم بگو، وقتی یکی از پرنده‌ها می‌مرد، چه احساسی بهت دست می‌داد؟»

خالد بدون این‌که نیشخند بزند، رگه‌ای از تمسخر در صدایش نمود یافت و گفت: «چی می‌گی سوسن‌خانم؟ دلت خوشه ها! وجود خودِ منو هیچ‌کس حس نکرد... توی زمین ویلون بودم و هیچ‌کدوم از آدم‌های این دنیای ولنگ‌وواز نمی‌دونستن من کی هستم و چی هستم... اغلب مردمان دنیا، حتا اسم ملت من رو، اسم کُرد رو، نشنیده بودن... تصور کن تو دنیا ویلون باشی و تنهای تنها باشی و اسم ملتت هم به گوش هیچ‌کس نخورده باشه... هیچ‌کسی و هیچ شهری و هیچ‌جایی واسه‌ت دل نسوزونه... می‌خواستی چه احساسی بهم دست بده؟ وقتی یکی از پرنده‌هام می‌مرد، لاشه‌شو دور می‌نداختم، می‌رفتم شکارِ یه پرنده‌ی دیگه... می‌خواستم زندگی پرنده‌های دیگه‌مو نجات بدم... شما انتظار داشتی بشینم گریه کنم؟ ها؟ مثل کسی که نمی‌دونه دنیا چقدِر سنگدل و دردناکه؟ سوسن‌خانم! شما هم می‌دونی که دنیا چقدر سنگدل و دردناکه... قلندر آمون قبل از مرگش یه نامه برام نوشته و گفته که یه شب شما رو از لای جنازه‌های سوخته‌ی نیروهای اطلاعاتی رژیم بعث بیرون کشیده... من چند روزه دارم به این موضوع فکر می‌کنم... سوسن‌خانم! شما واسه چی رفتی وسط اون جنازه‌ها؟ ها؟ شما لابه‌لای اون جنازه‌ها

چیزی دیدی که بقیه نمی‌بینن... شما بی‌رحمی زندگی رو دیدی... درندگی زندگی رو دیدی... درسته؟ شما چند ساله داری اینو می‌بینی؟ سوسن‌خانم! شما خوب می‌فهمی من چی می‌گم... من توی هر نقطه‌ای از دنیا اینو دیده‌م... توی هر نقطه‌ای...»

انگار که یادآوری آن شب ظلمانی، دل سوسن را به درد آورده باشد، آرام از جایش برخاست و دستانش را روی میز گذاشت و گفت: «آقاخالد! زندگی ما در این‌جا فقط یه عمر دور و درازه که با جنازه‌ها سپری می‌شه... من سال‌ها بود که یکریز توی تلویزیون، جنازه می‌دیدم... این بود که وقتی شماها ازم خواستگاری کردین، خواستم برین اون‌ور دنیا، چیز دیگه‌ای رو ببینین... چیزی که پیوندی با مرگ نداشته باشه... ولی پرنده‌های کشته‌شده‌ت، این همه قفس خون‌آلود و این سکوت سنگین پرنده‌هات منو می‌ترسونه.»

ناگهان دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و با صدایی بغض‌آلود گفت: «آقاخالد! من کسی رو می‌خوام که از اون‌ور دنیا بیاد و یه قصه‌ی جدید برام بگه، حتا اگه دروغ باشه... می‌خوام زن کسی بشم که با قصه‌هاش درِ دنیای دیگه‌ای رو به روم باز کنه، حتا اگه دروغ باشه... من یه دختر ناخوش‌احوالم... می‌خوام زن کسی بشم که این ناخوشی رو از یادم ببره... می‌خوام زن کسی بشم که در مورد این شهر و این مملکت برام حرف نزنه.»

خالد از جای خود برخاست و دست سوسن را گرفت و گفت: «نه سوسن‌خانم! شما به کسی احتیاج نداری که بهت دروغ بگه... شما به کسی احتیاج داری که واقعیت‌ها رو همون‌طوری که می‌بینه، بهت بگه.»

سوسن هراسان به چشمان خالد زل زد و گفت: «آقاخالد! بهم بگو حالا می‌تونی به‌خاطر من آدم بکشی؟»

خالد بلند شد و به سوسن پشت کرد و چند قدم از کاناپه‌اش فاصله گرفت و گفت: «هشت‌سال پیش هم این سؤال رو ازم پرسیدی... توی

این‌مدت، من همچین تغییری نکردم... البته یه کم پیرتر شدم... بله، یه کم پیرتر و عاشق‌تر و سخت‌تر شدم... ولی پاسخ من، همون پاسخ هشت‌سال پیشه... من به‌خاطر شما حاضرم دست به هر جنایتی بزنم... من امروز هم مثل دیروز، از هردوشون بدم می‌آد... می‌خوام سر به تن‌شون نباشه...»

اشک در چشمان سوسن حلقه زده بود: «می‌بینی آقاخالد! هنوز هم نتونستی این کینه‌ی بزرگ رو از خودت دور کنی.»

خالد انگار که منتظر چنین حرفی باشد، گفت: «سوسن‌خانم! من نمی‌تونم عشق شما رو از کینه جدا کنم... عشق بدون کینه، نبوده و نیست و نخواهد بود... هر چه عشقم عمیق‌تر و بزرگ‌تر می‌شه، کینه‌م هم بزرگ‌تر می‌شه... من یه آدم ساده و بی‌شیله‌پیله‌م... راست‌حسینی بگم: من از هر چی که بین من و شما فاصله بندازه، متنفرم... هر چیزی یا هر کسی که باشه.»

خالد می‌خواست حرف‌هایش را از سر بگیرد، اما سوسن به میان حرفش پرید و گفت: «دست‌تو بهم بده آقاخالد! دست‌تو بده بو کنم.»

خالد هاج‌وواج ایستاد و بی‌آن‌که سر دربیاورد، دستش را به سوسن سپرد و او آن را با تمام وجود بویید... ابتدا دست‌هایش را بویید، بعد مچ‌ها و سینه و صورت و موهایش را... ولی دریغ از یک بوی حقیقی... گویی که خالد هرگز زمین را نگشته و هیچ‌یک از بوهای حقیقی دنیا بر پوست و دست و زندگی‌اش ننشسته است. خالد آمون مردی بود که تنها بوی کوچه‌های این شهر از او برمی‌خاست. سوسن انگار که دودل باشد و باورش نشود، دوباره از نو تمام تن خالد را بویید... بوِی خالد بوی جهان نبود... بوی این شهر بود... بوی مرده‌ها بود... بوی همان جنازه‌هایی بود که در زیرزمین اداره‌ی اطلاعات بوییده بود...

سوسن آن‌چنان که هراس سنگینی بر دلش چنگ انداخته باشد، گفت: «ببخشید... آقاخالد... ببخشید... ببخشید که بوت می‌کنم...»

بعد ساکت به چشمان خالد زل زد و دوباره گفت: «ببخشید!»

۴۵

هنگامی که خالد آمون از خانه‌ی گلدانچی بیرون آمد، احساس کرد که این جنگ را برای همیشه باخته است. اگرچه کارها طبق یک روال طبیعی پیش رفت... اگرچه او در نهایت صداقت، همه‌ی زوایای روح تاریک و مردداش را به روی سوسن گشود، اما احساس کرد که سوسن به‌دنبال نوری است که در او وجود ندارد. او در عمق درونش حس کرد که سوسن برخلاف گذشته، از سکوت می‌ترسد. آواز یکریز پرنده‌ها چیزی بود متفاوت از سکوت سنگینی که چند سال پیش، کتاب‌ها بر این اتاق تحمیل کرده بودند. خالد آمون نمی‌فهمید که چرا سوسن به این شیوه‌ی عجیب و غریب او را بویید... چرا بعد از بوییدن او، چنین خسته و ناامید می‌نمود... و چرا درباره‌ی پرنده‌های کشته‌شده، چیزی از او نپرسید... وقتی به هتل رسید، حس عمیقِ عشق به سوسن، او را از درون می‌خورد. او بیش از هر چیز و هر کس به این زن نیاز داشت. احساس می‌کرد که گذشت این همه سال، چیزی را در او تغییر نداده است... همان عاشق حسود گذشته است... عاشقی که می‌خواهد دیواری آهنین به دور معشوقش بکشد و او را از هر خطری حفظ کند.

پس از رفتن خالد آمون، سوسن سرمای شدیدی را در هـوای اتـاق احساس کرد... سرمایی ناگهانی که درد و بیماریِ روزهای دورودراز بعـد از شورش را به خاطر می‌آورد. برای رهایی از چنگ این حس سرد و این بوی سرد خالد، شتابان از پله‌ها سـرازیر شـد و هـوزار را کـه داشـت در آغوش فکرت گلدانچی به خواب می‌رفت، بغل گرفـت. او انگـار کـه از رخدادی هولناک و یا خبری ناگوار یکه خورده باشد، بچـه را محکـم بـه خودش فشرد و گفت: «هوزارجون! خوشگل‌ترین پرنده‌ی خاله‌ی غمگین خودت! شکرخدا تو سرد نیستی... تو همچین بوی سردی نمی‌دی.»

پروشه دستش را روی پیشانی سوسن گذاشت و گفت: «چـی شـده سوسن؟ ایـن بیچـاره رو چطـور دیـدی؟ راستشـو بخـوای مـن اینـو از همه‌شون پریشون‌تر می‌بینم... ولی یه کم مرموزه... درسته؟»

سوسن که هوزار را محکم به آغوش فشرده و به نقطـه‌ی نـامعلومی خیره شده بود، گفت: «نه... نه پروشه... حرف‌شو نزن... حرف‌شو نزن.»

فکرت گلدانچی کمی این‌پـا و آن‌پـا کـرد و عیـنکش را برداشـت و چشمانش را به سوسن دوخت و گفت: «سکوتی توی خالد هست که من دوست ندارم... آدم‌های همچین ساکتی، یا نابغه‌ن و یا خیلی خطرنـاکن... نمی‌دونم، شاید هم بی‌انصافی باشه... نظر تو چیه سوسن؟»

سوسن سرش را تکان داد و گفت: «ولـش کـن آقـاجون! آدم بـدی نیست، ولی ممکنه بتونه خیلی بد باشه...»

بعد از دیدن منصور اسرین اما، پروشه احساس کرد که آشوب بزرگی در درون سوسن برپا شده است. منصور در دومین روز بازگشـت خـود، بـه کمک پدرش و ساقی محمود و تعـدادی از مـردم شـهر، پرنـده‌هـا را بـه جلوی درِ خانه‌ی گلدانچی آورد و بی‌آن‌که حـرف چنـدانی بزنـد، کلیـد قفس‌ها را به دست سوسن سپرد. دیدار منصور، کوتاه اما بسیار مهم بـود. همه احساس کردیم که منصور و سوسن هر دو دستپاچه شده‌اند... جریان

مورمورِ شدید و رازآمیز و خطرناکی را در میان‌شان حس کردیم... احساس کردیم که نیرویی مبهم و تاریک... برقی تیره و تار، در میان‌شان پدیده آمده است... دیدیم که منصور بیدبید می‌لرزد... دست‌هایش که کلیدها را در جیبش می‌جست، به‌شدت می‌لرزید... سوسن هم که برای گرفتن کلیدها جلو رفته بود، مثل بید می‌لرزید. لحظه‌ای هر دو به چشم هم زل زدند. سوسن در نزدیک‌ترین فاصله به منصور، پلک‌هایش را بست و آن‌چنان که بویی بهشتی به مشامش بخورد، رنگ و رویی آسمانی به خود گرفت؛ با این‌حال دست‌هایش همچنان می‌لرزید. بعدها شنیدیم که آن‌شب هر دو مریض شده‌اند... هر دو تب و لرز کرده و هذیان گفته‌اند، بی‌آن‌که از یکدیگر خبر داشته باشند. قرار بود یک روز بعد از دیدار خالد آمون با سوسن، منصور اسرین هم به دیدار او برود. ما بی‌صبرانه منتظر این دیدار بودیم. این لرزش دست‌ها و این بیماری ناگهانی که هر دو هم‌زمان دچار آن شده بودند، برخی را برآن داشت که پیشاپیش اعلام کنند دختر گلدانچی از همان نگاه نخست، منصور را به همسری برگزیده است.

در بامداد روزی که منصور می‌بایست دیدار مهم خود را با سوسن به انجام می‌رساند، نامه‌ای از جانب او به سوسن رسید که همه‌ی معادلات پیشین را به هم ریخت. صبح آن‌روز نوجوان ناشناسی، درِ خانه‌ی گلدانچی را به صدا درآورد و از همان دمِ در، نامه‌ای را به‌دست سوسن داد و بی‌درنگ خداحافظی کرد و ناپدید شد. این متن همان نامه است که فتوکپی آن، یک روز بعد در بازار پخش شد:

«سوسن عزیز!
با سلام
شاید این دشوارترین و غمناک‌ترین نامه‌ای است که در تمام عمرم نوشته‌ام... شاید هم دیگر هرگز چنین نامه‌ای ننویسم... این نامه هنگامی به دست تو می‌رسد که من از این شهر رفته‌ام... شاید هم دیگر هرگز

برنگردم. من تصمیم نهایی خود را گرفته‌ام و سفری را که هشت سال پیش آغاز کردم، ادامه می‌دهم... تو تنهاکسی هستی که لازم است بهت بگویم که چرا برگشتم و چرا می‌روم... ابتدا باید بدانی که من چقدر دوستت دارم و چقدر به تو احتیاج دارم. نباید به عشق من تردید کنی. آن‌روز هم که دوباره تو را دیدم، فهمیدم که برای همیشه دوستت خواهم داشت. اما به‌جز این، چیزهای بسیاری هست که باید بدانی.

سوسن عزیز! من آن‌روز که برگشتم، احساس غربت شدیدی کردم. ابتدا این را بگویم که آن هشت‌سال، از من جهانگرد کاملی ساخت... جهانگردی که دیگر نمی‌توانستم در یک‌جا بند شوم... من اکنون کسی نیستم که بتوانم در یک شهر و یک خانه ماندگار شوم. هشت‌سال پیش که این شهر را ترک کردم، دوست نداشتم از این‌جا بروم... این شهر همه‌ی دنیای من بود... کودکی‌ام را در این شهر زیسته بودم... در کوچه‌هایش دویده و نی‌سواری کرده بودم... در مدرسه‌هایش درس‌ها آموخته بودم... زیر برف و باران‌هایش بالیده بودم... هیچ‌چیز این دنیای درندشت، نمی‌توانست جای این شهر را برایم پر کند... شاید در آینده هم هیچ شهری نتواند جای این‌جا را برایم پر کند... اما نمی‌دانم چرا از همان روز نخست که تو درباره‌ی کوچ و سفر با من سخن گفتی، احساس کردم که نمی‌خواهی برگردم... یا بهتر بگویم، نمی‌خواهی هیچ‌کدام از ما سه‌تن برگردیم... وقتی وظیفه‌ی سنگین سفر را بر دوش ما گذاشتی، می‌دانستم که نمی‌خواهی امتحان‌مان کنی، بلکه می‌خواهی این شهر کوچک را ترک کنیم و در جای دیگری از دنیا زندگی تازه‌ای را جست‌وجو کنیم. من پیشاپیش از تو سپاسگزارم... کسی تاکنون چنین هدیه‌ی گرانبهایی را به دیگری پیشکش نکرده است: جهان... آری سوسن عزیز! تو جهان را به من پیشکش کردی... این بزرگ‌ترین هدیه‌ای است که در این کره‌ی خاکی، زنی به مردی تقدیم کرده است. هنگامی که ماه به ماه و سال به سال در پی پرنده‌ها می‌رفتم... وقتی که از شهری به شهری و از دریایی به دریایی و از جنگلی به جنگلی دیگر می‌رفتم، با گرفتن هر پرنده‌ای مطمئن بودم که این پرنده، نه هدیه‌ی من به تو که هدیه‌ی تو به من است... هر گل زیبایی را که دیده‌ام؛ هر

پرنده‌ی زیبایی را که شکار کرده‌ام؛ هر شهر قشنگی که به پیشوازم آمده است؛ با هر زن زیبایی که خوابیده‌ام، فهمیده‌ام که این هدیه‌ی تو به من است. من لحظه‌به‌لحظه‌ی آن سال‌ها را عمیقاً زیستم... از خوشی‌ها لذت و از ناخوشی‌ها نیز لذت بردم... از تو چه پنهان جهان بسیار شگفت‌زده‌ام می‌کرد... وقتی سوار بر کشتی، از کشوری به کشور دیگر می‌رفتم، حس می‌کردم جهانگردی هستم که چند قرن پس از جهانگردان بزرگ تاریخ به دنیا آمده‌ام...

سوسن عزیز! من می‌دانستم که تو مرا به سفر فرستاده‌ای تا زندگی کنم... تا هر چیزی را تجربه کنم... معنای درخواست تو، آن‌چنان که من دریافته‌ام، این بود که بروم و زندگی کنم... پرنده‌ها تنهادلیلی بودند بر این‌که من زندگی کرده‌ام... که من به قلب نقاطی خزیده‌ام که زندگی در آن‌ها جریان دارد... نه‌تنها زندگی انسان که همه‌ی انواع زندگی و زنده‌بودن... لمس پرنده‌ای که پیش از تو کسی لمسش نکرده، مانند کشف یک ستاره‌ی جدید است. تا جایی که در توانم بوده، به تجربه پرداخته‌ام... زن‌ها و گل‌ها و غذاها و جامه‌ها و زندان‌ها و پشه‌ها و طعم متفاوت آب‌ها و رنگ متفاوت گرماها و سرماهای دنیا را تا مغز استخوان تجربه کرده‌ام.

در پایان سال پنجم، تصمیم گرفتم که دیگر برنگردم، زیرا برایم سخت بود که همه‌ی عمرم را در یک خانه و یک شهر بمانم، اما نمی‌خواستم فرار کنم... نمی‌خواستم طوری جلوه کنم که انگار به‌خاطر ضعف و ناتوانی برنمی‌گردم... من خودم به خودم شک داشتم... کسان بسیار دیگری هم بودند که به من شک داشتند، اما این مسأله زیاد برایم مهم نبود. چیزهای زیادی هست که مردم نمی‌دانند... برای نمونه هیچ‌کس نمی‌داند که دنیا به ماشین بزرگی می‌ماند که خودبه‌خود حرکت می‌کند... همین‌که پاهایت را روی آن می‌گذاری، تو را با خودش می‌برد. نه... این زیاد مهم نبود... من باید برمی‌گشتم تا از تو سپاسگزاری کنم... باید پرنده‌های خودت را می‌دیدی... این تنها بخشی از وامی بود که می‌توانستم به تو پس بدهم...

سوسن عزیز! من تنهاکسی هستم که تو نمی‌توانی باهام ازدواج کنی؛ چون تنهاکسی هستم که می‌توانم خواسته‌ی تو را تا پایان عمر ادامه دهم. تو خوب می‌دانی که شناخت دنیا بی‌انتهاست. این که می‌خواهی از جنگ‌های این ناحیه دور باشم... درگیر هیچ جنگی نشوم... دستم آلوده نشود... کسی را نکشم و کسی مرا نکشد... از عاشقان تو کینه‌ای به دل نگیرم، یعنی باید جهانگردی همیشگی باشم... باید در سفری بی‌پایان باشم... برآوردن خواسته‌های تو در این مملکت لعنتی، نشدنی است. شب‌ها دو صدای متفاوت، مرا به خود می‌خوانند: یکی صدای توست که می‌خواهی بروم و از این آتشستان دور شوم... و دیگری فریاد پرنده‌های سرگردان دنیاست... بانگ دعوت جنگل‌هاست که انگار همواره مرا به‌سوی خود می‌خوانند. من چاره‌ای ندارم مگر این‌که بروم و سفرم را به فرجام برسانم... مهم این است که من در هر نقطه‌ای از این دنیای درندشت که باشم، به تو می‌اندیشم... همیشه احساس می‌کنم که جهان یادگاری بزرگ توست و بدون یاد تو بی‌معنی است. اما از تو چه پنهان، در بسیاری از شهرهای دنیا این شهر را فراموش کرده‌ام... در جاهای بسیاری، خودم را فراموش کرده‌ام و در برابر بسیاری از زن‌های زیبای دنیا هم، تو را از یاد برده‌ام... در آن لحظه‌ها درمی‌یافتم که جهان طوری مرا با خودش برده که برگشتنم دشوار است. این همان لحظه‌های هولناک ناتوانی بود که دنیا با افسون و زیبایی خود، مرا می‌فریفت و من معنای آوارگی خودم را ژرف‌تر از پیش درمی‌یافتم. از این گذشته، در طول آن‌سال‌ها همیشه خبرهای این شهر به دستم می‌رسید... ساقی محمود همه‌ی خبرها را برایم می‌نوشت... همه‌ی دردهایی را که با این عشق گره خورده‌اند... دردهایی که نه تو و نه ما، بلکه این شهر، این دنیایی که از کودکی در آن زندگی می‌کنیم، پدید آورده است... سوختن خانه‌ی ساقی، سوختن خانه‌ی آمونی‌ها، کشتن قلندر آمون، کشتن پرنده‌ها... این عشق توست که به غربت و دوری ما پیوند خورده است. هنگامی که جنگ داخلی آغاز شد... هنگامی که خبر کشته‌شدن پرنده‌ها را شنیدم، فهمیدم که جنگ در این سرزمین، هرگز پایان نخواهد یافت... تو دیگر نمی‌توانی ما را از آتش جنگ حفظ کنی... تو راه را به ما نشان

دادی... تو در واقع هر سه‌ی ما را نجات دادی، اما شاید دو عاشق دیگر، این موضوع را درنیابند. من می‌دانم که تو نجاتم داده‌ای و دیگر نمی‌خواهم بال‌هایم را بشکنم. می‌دانم برایت سخت است که دوباره ما را از این جنگ‌ها دور کنی... می‌دانم در این سال‌های هولناک، چقدر به ما احساس نیاز کرده‌ای... ولی سوسن عزیزا بی‌فایده است... من برای آن‌که درگیر این جنگ‌ها نشوم و دستم به این خون‌ها نیالاید، باید بروم. تو بهتر از من می‌دانی که خون‌های دیگر و جنگ‌های دیگری در راه است. آن‌چه آزارم می‌دهد، این است که نمی‌توانم کاری برایت بکنم. برایت دعا می‌کنم که از آسیب این جنگ‌ها در امان باشی... سال‌های دورودراز سفر به من آموخته که کینه‌های درونم را نابود کنم. انسان در این شهر نمی‌تواند بدون کینه زندگی کند... نمی‌تواند بدون کینه، عاشق باشد... می‌روم و با گذراندن هر روزی از زندگی و با چشیدن هر نوع لذتی و با احساس هرگونه پاکی درونی، تو را سپاس می‌گویم. تنهاچیزی که از تو می‌خواهم این است که مواظب پرنده‌هایم باشی... می‌دانم که آن‌ها هم رفته‌رفته این شهر را درک خواهند کرد... روزی که غمگین می‌شوند، از آن‌ها دلجویی کن و روزی که می‌میرند، آن‌ها را پاس بدار... دوست دارم بدانی که دنیا مرا چنان از هم گشوده و گسترده کرده که دیگر در یک مکان کوچک جا نمی‌گیرم... دیگر تا روز مرگ در جهان می‌گردم، چون این تنهاراهی است که مرا به تو نزدیک می‌کند... محوشدن در جهان، تنهاراهی است که مرا به تو می‌رساند.

بدان که من نمی‌توانم بیایم و این چیزها را رودررو به تو بگویم، چون از ته دل می‌ترسم. از دیدار کوتاه آن‌روز فهمیدم که دیدن تو می‌تواند آن‌چنان سست و زمین‌گیرم کند که از همه‌ی رؤیاهایم پشیمان شوم. همان بهتر که دیگر تو را نبینم. امیدوارم مرا ببخشی... نمی‌خواهم خود را به بوته‌ی چنین آزمونی بسپارم... این است که با پایان نامه، در سکوت و بدون خداحافظی، این شهر و این خاطره‌ها را برای همیشه ترک می‌کنم.

امیدوارم با یکی از دو خواستگار دیگرت، زندگی خوبی را آغاز کنی... امیدوارم مردی که انتخاب می‌کنی، قدر رؤیاها و تخیلات بزرگت را بداند... دیگر وقت خداحافظی است.

همیشه به یادت هستم و خواهم بود.

عاشق ابدی تو: منصور *اسرین*»

این نامه حیرت بسیاری در میان اهالی شهر برانگیخت. انگار خانواده‌ی منصور و هوادارانش دچار برق‌گرفتگی شده بودند. منصور یک بار از خانه درآمده و برای همیشه ناپدید شده بود. تنهانشانه‌ای که از او مانده بود، رونوشت‌هایی بود که از این نامه برای ساقی محمود و پدرش گذاشته بود. از آن پس نه هرگز صدای او را شنیدیم و نه هرگز کسی خبری از او برای ما آورد. خواهران و خواهرزاده‌هایش هنوز هم امیدوارند که او روزی برگردد، اما سال‌به‌سال این امیدها کمرنگ‌تر و چهره‌ی منصور هم در ذهن آن‌ها رنگ‌باخته‌تر می‌شود. خواهرانش چند سال پیش، از سوسن خواستند که عکس‌های منصور را در اختیارشان بگذارد تا آن‌ها را تکثیر کنند. سوسن هم عکس‌ها را به مدت یک‌هفته در اختیارشان گذاشت. خواهران منصور عکس‌ها را در آلبوم بزرگی گذاشته بودند و آن را به هر کسی که از خارج برمی‌گشت، نشان می‌دادند تا بلکه ردی از منصور بیابند، ولی تا امروز بی‌نتیجه بوده است... منصور در این دنیای درندشتی که سوسن به او هدیه کرد، محو شد... دیگر هرگز نه او را دیدیم و نه خبری از او یافتیم.

۴۶

این خداحافظی ناگهانی منصور، سوسن را نگران کرد. او شیفته‌ی دیدار دوباره‌ی منصور بود. در همان لحظه‌ی کوتاه و گذرایی که بوی تن منصور به مشامش خورد، بوی هوای دنیای تازه و ناشناخته‌ای را شنید که از بوی جسم کامران سلما جادویی‌تر بود. آن‌شب تا سپیده‌دم، از این دیدن و لرزیدن و نگاه‌کردن سرمست بود. او هشت‌سال پیش که هنوز بسیار جوان بود، نمی‌توانست با این روشنی و ریزبینی، زیبایی پسران جوان را ببیند. پدر که دگرگونی دخترش را می‌دید، با صدای پیرش که موسیقی حکیمانه‌ای در آن جاری بود، می‌خندید و می‌گفت: «آدم هرچه پیرتر می‌شه، زیبایی‌ها رو بیشتر و بهتر می‌بینه... این یکی از بی‌عدالتی‌های دنیاست.» هنوز هم برای کسانی جای سؤال است که آیا اگر منصور نمی‌رفت، سوسن با او ازدواج می‌کرد؟ سوسن خود هیچ‌گاه در این باره چیزی نگفت، اما همه می‌دانیم که پس از نامه‌ی منصور، اندوه بزرگی به مدت دو روز بر روحش چنگ انداخت. گویا بارها نامه را خوانده و بوییده و گریسته بود.

شکی در این نیست که منصور بهتر از بقیه، معنای تخیل و اندیشه‌ی سوسن را دریافته بود. شاید همین نامه، آبروی منصور را از بسیاری

جهت‌ها خریده بود. همه‌ی کسانی که نامه را خواندند، به این باور رسیدند که منصور آدمی بی‌وفا و ترسو نیست، بلکه کسی است که شخصیت و نگاه و دیدگاهش در این چند سال به‌کلی دگرگون شده است... اما در قهوه‌خانه‌ها و بازارها و در کافه‌هایی که پاتوق شاعران و هنرمندان بود، چندین جنگ خونین درگرفت. تعدادی از مردم عوام و هواداران کامران سلما به دوستداران منصور طعنه می‌زدند که قهرمان‌شان به توانایی جنسی خودش شک داشته و به همین دلیل فرار را بر قرار ترجیح داده است. لطیفه‌ای از زبان منگور بابابزرگ در شهر شایع شده بود که گویا در یکی از جنگل‌ها پلنگی بیضه‌های منصور را گاز گرفته است. مشاجره‌های لفظی و تعبیرهای متفاوت درباره‌ی تصمیم منصور، به درون خانه‌ها و اتاق‌خواب‌های مردم نیز سرایت کرد. در برخی از باشگاه‌های شبانه و اداره‌های دولتی، مردم با صندلی به جان هم افتادند. آن‌چه بدیهی بود، این بود که کسانی که منصور را «شکارچی مقدس» و «عاشق فداکار» و «مسافر بزرگ راه عشق» می‌نامیدند، به‌شدت سرخورده شدند. آن‌ها می‌خواستند که منصور در این‌جا بماند و با سوسن ازدواج کند و تبدیل به نماد بزرگ پیروزی عشق شود. گروهی از آنان رفتن او را ناشی از ترسویی، و گروهی دیگر ناشی از خیال بالداری می‌دانستند که از روزگاران گذشته در روح روشنفکران این شهر لانه کرده بود. ساقی محمود که تاب تحمل زخم‌زبان‌های مردم و گِلگی تأمین‌کنندگان هزینه‌های سفر منصور را نداشت، حدود سه ماه از خانه بیرون نیامد. با این‌همه منصور با نوشتن آن نامه، نزد فکرت گلدانچی و سوسن احترام فراوانی کسب کرد. پرنده‌های منصور هم بسیار شاداب و پُرآواز بودند و زودتر از پرنده‌های دیگر، سوسن را به بوی جنگل‌های خود نزدیک می‌کردند... همین بود که سوسن به‌زودی بر اندوه دوری منصور چیره شد و حسرت آن‌روزها را به فراموشی سپرد.

یک هفته پس از رفتن منصور، سوسن ناگزیر باید تصمیم نهایی خودش را می‌گرفت. ما مردم شهر، همه منتظر پاسخ او بودیم. در آن چند روز، خانه‌ی فکرت گلدانچی محل رفت‌وآمد همه‌ی زنان و مردان گلدانچی‌ها شده بود. فکرت گلدانچی اصرار داشت که هیچ‌کس نباید در تصمیم‌گیری سوسن دخالت کند. می‌دانستیم که سوسن روزهای سختی را پشت سر می‌گذارد. او می‌بایست از میان خالد آمون و کامران سلما یکی را برمی‌گزید. سوسن می‌دانست که انتخاب هر یک از این دو، باعث پیدایش کینه‌ی شدید و عقده‌ی روانی عمیقی در دیگری می‌شود. دو روز قبل از تصمیم نهایی، نامه‌ای تهدیدآمیز از سوی آمونی‌ها به دست فکرت گلدانچی رسید که در آن هشدار داده بودند که چنان‌چه سوسن با قاتلان قلندر آمون ازدواج کند، با این‌کار توهین بزرگی به خون و خستگی‌های آمونیان خواهد کرد و آن‌ها هرگز از این توهین چشم‌پوشی نخواهند کرد. در این مدت خالد آمون سراسر روز را در هتل به‌سر می‌برد و کمتر از آن‌جا خارج می‌شد. ظهرها از پله‌ها پایین می‌آمد و توی یکی از غذاخوری‌های نزدیک هتل، ناهار می‌خورد و بی‌آن‌که با کسی حرفی بزند، به اتاقش برمی‌گشت. ما که شب‌ها در زیرزمین هتل جمع می‌شدیم، بسیار مشتاق بودیم که بدانیم خالد آمون در اتاقش چه‌کار می‌کند، اما چون جز او مهمان دیگری در هتل نبود، سرک‌کشیدن زیاد غیرطبیعی می‌نمود. چند بار که خدمتکاران هتل برای انجام کارهای خود به اتاقش سرکشی کرده بودند، اظهار می‌کردند که خالد لباس‌هایش را پوشیده و چمدانش را بسته است و با حالتی کلافه، گاه توی اتاق قدم می‌زند و گاه روی صندلی لم می‌دهد. انگار منتظر دریافت پیام سفر و یا بلیت قطاری بود که هر آن ممکن بود به دستش برسد و راه بیفتد. صاحب‌هتل چند بار به او پیشنهاد کرده بود که رادیو یا تلویزیونی در اختیارش بگذارد تا در ساعت‌های بی‌کاری خود را با آن سرگرم کند، اما خالد هر بار به سردی از او تشکر کرده و گفته بود که حوصله‌ی دیدن و شنیدن هیچ‌چیزی را

ندارد. در تمام این مدت، او فقط سه بار از هتل خارج شده و کمی در خیابان‌ها پرسه زده بود. یک بار برای خرید جوراب و قرص دندان‌درد... بار دوم برای ظاهرکردن عکس پرنده‌های کشته‌شده‌اش در عکاسی چیا... و بار سوم برای سرزدن به پوشاک‌فروشی پیشین خودش بود که هنوز همچنان پوشاک زنانه می‌فروخت... او آن‌روز جلوی مغازه مکث کوتاهی کرد و بی‌آن‌که داخل شود، شتابزده به هتل برگشت. هیچ‌کدام از ما نتوانستیم چیز خاصی در چهره‌اش بخوانیم و بفهمیم چه احساسی داشته است. شاید هیچ احساسی نداشته است. چند سال بعد که او خود خاطره‌ی این روزها را برای جوانی آمونی تعریف می‌کرد، می‌گفت: «به‌جز گذشت زمان... به‌جز رد پای چکمه‌ی زمان بر زندگی‌م، هیچ حسی نداشتم.»

همه می‌دانستیم که ثانیه‌ها و دقیقه‌های زندگی خالد، به کُندی و سختی می‌گذرند... چنان کند که انسان در فاصله‌ی میان دو ثانیه، فرصت زیادی برای اندیشیدن به بسیاری چیزها دارد. وقتی که از جلوی هتل باوجان می‌گذشتیم و اتاق او را از نظر می‌گذراندیم، در آن‌سوی پنجره‌ها سستی و سنگینی گذشت زمان را احساس می‌کردیم.

در این مدت هیچ‌کس به دیدن خالد نرفت؛ حتا آن‌هایی هم که آرزوی دیدن او را داشتند، از دیدار او خودداری می‌کردند. در آن چند هفته جنگ به‌شدت شعله کشیده و نواحی بسیاری را دربر گرفته بود. هر روز کشته‌ها و زخمی‌های فراوانی را به شهر برمی‌گرداندند. شایع شده بود که بیش از پانصد نفر از تفنگداران آمونی در جنگ شرکت دارند و نیروهای لطیف آمون مانع بزرگی در برابر پیشروی نیروهای اتحادیه‌ی میهنی هستند. حضور خالد آمون به تنهایی در این شهر، باعث شده بود که ما نگران امنیت جانی او باشیم. احساس می‌کردیم که پنهان‌شدن او در هتل، با جنگ داخلی و کشتن پرنده‌ها و سیاست خاندانش در ارتباط است. سرانجام هم نفهمیدیم که قاتل پرنده‌ها کیست. همه‌ی طرف‌ها

سکوت کرده بودند. طولی نکشید که مردم هم کشتن پرنده‌ها را مانند بسیاری از جنایت‌هایی که فاعل آن‌ها مشخص نیست، فراموش کردند. چند سال بعد حوادث عجیبی روی داد و توجه کسانی را که در پی رویدادهای گذشته بودند، به خود جلب کرد: در دو مناسبت متفاوت و در دو شهر متِفاوت، دو مرد آمونی نیمه‌های شب از خواب برمی‌خیزند و بی‌آن‌که از حال خود خبر داشته باشند و بی‌آن‌که بعداً چیزی را به‌خاطر بیاورند، به روی همسران خود اسلحه می‌کشند و آنان را می‌کُشند. انتشار این دو خبر به خودی خود چندان مهم نبود، اما آن‌چه به این تردید دامن زد، این بود که همان حکایت درباره‌ی خالد آمون هم دهن‌به‌دهن می‌گشت. سال‌ها بعد که خالد آمون در شهر اربیل، کارمند بلندپایه‌ی یکی از وزارتخانه‌های حکومت فدرال کردستان شد و در زیباترین محله‌ی شهر، کاخ سه‌طبقه‌ای ساخت، محافظانش می‌گفتند که گویا چند شب دچار خوابگردی شده و تفنگش را برداشته و از خانه بیرون زده، اما قبل از شلیک، آن‌ها رسیده‌اند و او را از خواب بیدار کرده و به بسترش برگردانده‌اند. به‌راستی نمی‌دانیم که آیا این حرف‌ها می‌توانند چیزی را به‌طور قطعی ثابت کنند یا نه... به‌نظر می‌رسد که هنوز هم پس از سال‌ها، غبار غلیظی بر شب کشته‌شدن پرنده‌ها سایه افکنده است.

در هژدهمین روز اقامت خالد در هتل، دمدمه‌های غروب یکشنبه‌ای سرد، کسی به آهستگی درِ اتاق او را به صدا درآورد. خالد یکه خورد و قلبش به تپش افتاد. این نحوه‌ی درزدن، شباهتی به درزدن پیش‌خدمت‌ها نداشت. این دست آرام‌تر، اما مطمئن‌تر و بی‌رحم‌تر در می‌زد. خالد از مدت‌ها پیش منتظر این درزدن بود. بیشتر از دو هفته بود که به همه‌ی انواع پژواک‌های این نوع درزدن اندیشیده بود. می‌دانست که در یکی از این شب‌ها و روزهای دوروردراز، دستی درِ اتاقش را می‌کوبد و خبری برایش می‌آورد که به این سفر چندساله پایان می‌دهد. گاه در خواب می‌دید که سوسن خود خبر را برایش آورده است. خواب‌هایش آشفته و

کابوس‌وار بود. وقتی از خواب می‌پرید، مدتی طول می‌کشید تا حالت عادی خود را بازیابد... اما ترسی که این دست در دلش نشانده بود، عمیق‌تر از همه‌ی ترس‌های گذشته‌اش بود... عمیق‌تر از هراس‌های مرگباری بود که در جنگل‌های انبوه به سراغش می‌آمد. حتا هنگامی که در کوتیوار دچار بیماری جنگل‌گرفتگی شد و وقتی که در حوالی حیدرآباد مورد هجوم یک پلنگ بزرگ قرار گرفت، این‌قدر نترسیده بود... در را که باز کرد، دستش به لرزش افتاد. هراس عظیمی در چشمانش لانه کرده بود که به‌ندرت بر چهره‌ی مردان آمونی می‌نشست. جلوی در نَبیل‌نامی از پسرعمه‌های سوسن را دید که کت‌وشلوار شیروشکری و کفش‌های براق قهوه‌ای، چهره‌ی مرد کاملی به او داده بود. نبیل آهسته سلام کرد و گفت که نامه‌ای از طرف سوسن‌خانم برای او آورده است. خالد به او تعارف کرد که بنشیند و نفسی تازه کند، اما او نامه را به دست خالد داد و با ادب و احترام خداحافظی کرد و درحالی‌که لبخند کم‌رنگی به لب داشت، از پله‌های هتل سرازیر شد.

نامه‌ی سوسن کوتاه بود و با خطی زیبا و خوانا نوشته شده بود. خالد با قلبی تپنده، نامه را گشود و بی‌تاب و بی‌قرار بر تک‌صندلی اتاق نشست و شروع به خواندن کرد:

«حضور محترم جناب آقای خالد آمون

حدود هشت سال پیش، قبل از آن‌که سفرتان را آغاز کنید، من به شما گفتم که پس از انجام این سفر دورودراز، من تنها می‌توانم با یکی از شماها ازدواج کنم. بعد که من و شما دیدار کردیم، صداقت شما مرا شگفت‌زده کرد. خوشحال شدم که این‌چنین بی‌دروغ، احساسات خود را با من در میان گذاشتید. این نشانه‌ی بزرگواری شماست... با این‌حال احساس کردم که سال‌های سفر، من و شما را به هم نزدیک نکرده است. احساس می‌کنم که من و شما با هم خوشبخت نخواهیم شد. من تا وقتی زنده‌ام، احترام فراوانی برای خستگی‌ها و تلاش‌های شجاعانه‌ی

شما می‌گذارم. یقین دارم که شما مردی فداکارید... با شجاعت زمین را گشتید... با شجاعت مرا دوست داشتید... و بی‌گمان با شجاعت می‌پذیرید که من کسی جز شما را به همسری برگزینم. می‌دانم با این تصمیم، قلب شما را به درد می‌آورم، و این مرا بسیار اندوهگین می‌کند، اما اندوه بخش بزرگی از قصه‌ی ماست، و از همان روز نخستِ آغاز این قصه با ما بوده است. من متأسفم از این‌که نمی‌توانم شما را خوشبخت کنم. امیدوارم زندگی در آینده، شما را به خوشبختی‌ها و موفقیت‌های بزرگی برساند. از ته دل برای‌تان آرزوی خوشبختی می‌کنم... امیدوارم شما هم آرزوی خوشبختی مرا داشته باشید. امیدوارم از من دلخور نباشید و مرا درک کنید... مطمئن باشید که پرنده‌های شما به‌عنوان بهترین یادگاری، تا پایان عمر با من خواهند ماند. اگر هم مرا به‌عنوان یک دوست بپذیرید، خوشحال خواهم شد...

سوسن فکرت»

خالد آمون نامه را چند بار خواند و آن‌چنان‌که باورش نشود، هر بار که به انتهای نامه می‌رسید، دوباره برمی‌گشت و آن را از اول می‌خواند. نمی‌دانست در کجا و کدام سطر نامه، باید خواندنش را رها کند. در جایی احساس کرد که دارد گریه می‌کند... چنان بلند می‌گریست که هق‌هقش در راهرو هتل می‌پیچید. پیشخدمت‌ها می‌شنیدند که گریه‌کنان می‌گوید: «آخه چرا؟ چرا سوسن؟ چرا؟ مگه پسرِ سلما چی داره که من ندارم؟ چرا با یه چاقوکش آدم‌کش ازدواج می‌کنی؟ چرا؟»

خالد بیشتر از نیم‌ساعت زنجمویه کرد. سپس برخاست... جلوی روشویی رفت و مشتی آب به سر و صورتش زد... حوله و قرص دندان‌درد و مسواکش را برداشت و آن‌ها را توی چمدانش گذاشت... نامه را که لب پنجره بود، تا زد و در جیبش گذاشت... بعد چمدان را برداشت و از پله‌ها سرازیر شد. وقتی هتل‌دار حال و روز غمگین و درهم‌شکسته‌ی او را دید، گفت: «الان تنگ‌غروبه خالدخان! مشکله بتونی ماشین گیر بیاری... بهتره امشبو این‌جا بمونی... جاده‌ی اربیل هم ناامنه...»

خالد با صدایی لرزان و زخمی گفت: «نمی‌تونم یه دقیقه هم تو این شهر بمونم... منو ببخشید!»

صدایش آن‌چنان خونین بود که جگر آدم را کباب می‌کرد. هتل‌دار خود چمدانش را تا نبش خیابان برداشت و برایش تاکسی گرفت و قبل از خداحافظی، او را در آغوش کشید و گفت: «امیدوارم موفق باشی پسرم! صبور باش! نباید همچی راحت در برابر غم و اندوه وا بدی.»

وقتی تاکسی از جلوی هتل باوجان به حرکت درآمد و راه خود را از لابه‌لای ماشین‌های دیگر گشود، هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم که خالد آمون تا یازده سال دیگر به این شهر بر نخواهد گشت و این خیابان‌ها را نخواهد دید.

۴۷

خبر نامه‌ی سوسن مانند برق و باد در شهر پیچید. اولین و مهم‌ترین واکنش در برابر این نامه، از چایخانه‌ی پروانه‌ی آزاد شنیده شد که موج ترانه در آن طنین انداخت و هوای رقص و شادی بر فضایش بال گسترد. اما این خبر نیز مثل همه‌ی خبرهای دیگر شهر، در ابتدا محل تردید بود. حتی وقتا که خبر رفتن خالد آمون را شنیدیم، بسیاری از ما هنوز باور نمی‌کردیم... ولی وقتی شنیدیم که یکی از پسرعمه‌های سوسن به‌نام هوشیار عمه‌خنده در دعوتی ویژه کامران را برای صرف ناهار به منزل فکرت گلدانچی مهمان کرده است، ابهام قضیه کمابیش روشن شد. عصر آن‌روز برخلاف انتظار همه، منگور و کامران هیچ‌یک به چایخانه نیامدند. به‌نظر می‌رسید که نمی‌خواهند بدون داشتن یک خبر مهم و دست اول، خودشان را آفتابی کنند.

آن‌شب همه با دلهره‌ای گنگ به خواب رفتیم. اگرچه این قصه، سرگذشت عشقی بزرگ بود و با چند سفر دراز آغاز شده بود و روحی جهانی به تاریخ عشق در شهر ما می‌بخشید، اما فصل‌های خونینی که جابه‌جا در آن نقش بسته بود، باعث شده بود که قلب ما مدام در تپش باشد. اکنون با ناپدیدشدن منصور و رفتن خالد، به‌جز کامران و

پرنده‌هایش کسی باقی نمانده بود، اما همه نگران آن بودیم که یک‌باره سودای سیاهی به سر دختر گلدانچی بزند و بگوید که با کامران هم ازدواج نمی‌کند. البته این برخلاف پیمان‌نامه‌ای بود که سوسن و خواستگاران امضا کرده بودند، اما در این روزگار جنگ و هرج‌ومرج، قرار و پیمان معنی نداشت... ولی نه... به‌نظر می‌رسد که خدای رقص و موسیقی، یکی از مراکز اصلی خود را در شهر ما بنیان گذاشته است... مردم این شهر، در میهن و غربت و در لابه‌لای همه‌ی مصیبت‌ها و فاجعه‌ها فرصتی برای رقص و شادی می‌یابند. انگار این حرکات نرم و موزون، این دست‌گرفتن حلقوی، این تنگِ‌هم‌ایستادنی که در رقص هیچ ملتی نیست، تنهاچیزی است که انسان کُرد را از ترس و تنهایی عمیقش رها می‌کند و او را به دیگری پیوند می‌زند. انگار این پیوند استوار رقص‌کنندگان، تعبیری از آن روح جمعی است که در اثر جنگ‌ها و پاره‌پاره‌شدن‌های سیاسی به‌سوی غروبی ابدی می‌رود.

صبح روزی که کامران سلما به خانه‌ی گلدانچی رفت، بیشتر ما با لباس‌ها کُردی از خانه بیرون آمدیم... لباس‌هایی که مخصوص بزم عروسی بود و در این سال‌ها به دلیل جنگ و خونریزی و کاهش تعداد عروسی‌ها، کمتر فرصت پوشیدن آن‌ها را کرده بودیم. اگرچه پیرامون شهر را جنگ و گرسنگی و بدبختی تنیده بود، اما ما نیازمند جشنی واقعی بودیم تا ثابت کنیم که هنوز زنده‌ایم و می‌توانیم خوشحال باشیم. هر بار که فاجعه‌های هولناک و هراس‌های بزرگ، شهر ما را فرا می‌گیرد، بهانه‌ای می‌یابیم که دست یکدیگر را بگیریم و برقصیم. این رقص‌های دیوانه‌وار در میان فاجعه‌ها؛ این پایکوبی‌های هیستریک؛ این حلقه‌های به‌هم‌فشرده و این تنگِ‌هم‌بودن استوار در میان ایستگاه‌های اندوه، تنهاچیزی است که ما را زنده نگه می‌دارد. آن‌روز هم که کامران سلما به دیدن بانوی پرنده‌ها رفت، بی‌آن‌که بدانیم چه پیشامدی در راه است، خود را برای بزمی لگام‌گسیخته آماده کردیم.

برخلاف خبر دیروز، کامران برای صرف ناهار به منزل گلدانچی دعوت نشده بود. این بخشی از دروغ‌های کوچکی بود که مردم شهر به خبرهای ریز و درشت می‌افزودند... بخشی از فرهنگ بزرگ دروغگویی بود که از بیماری‌های شایع مردم شهر بود. کامران بایستی ساعت سه‌ی بعدازظهر برای دریافت یک پیام مهم در خانه‌ی گلدانچی حاضر می‌شد. آن‌روز کامران با همان جامه‌های کُردی به دیدار سوسن رفت که هشت‌سال پیش در دعوت دسته‌جمعی با دو خواستگار دیگر پوشیده بود. او در طول آن‌سال‌ها این لباس‌ها را اتوکرده برای چنین روزی نگه داشته بود. وقتی از درِ خانه‌ی گلدانچی داخل شد، سوسن احساس کرد که سال‌های میان این دو دعوت چه زود گذشته است. اکنون به سختی می‌توانست تصویر آن‌روز کامران را از تصویر امروزش تشخیص دهد... همه چیز را مرتب و منظم می‌دید... می‌بایست همه‌ی کارها در جهتی پیش می‌رفت که پیش رفته بود. دیدن دوباره‌ی کامران در این جامه‌ها نشانه‌ی وجود هماهنگی و هارمونی مناسبی در میان همه‌ی عصرهای متفاوتی بود که این دو لحظه‌ی دور را به هم نزدیک می‌کردند. نزدیکی میان این دو لحظه، نزدیکی زمان نبود، بلکه نزدیکی تصویرها و معناها بود که بیشتر از نزدیکی زمان و مکان، انسان را مبهوت می‌کند. تشابه این دو لحظه، قلب سوسن را فرو ریخت. انگار جهان چرخش عظیمی کرده و دوباره به همان جای نخست خود برگشته بود. آیا می‌شد در همان بار نخست، بی‌آن‌که بگذارد این همه زمان بگذرد، کامران را انتخاب کند؟ سوسن با خودش گفت: «نه... نمی‌شد... باید ما و زمان از همه‌ی این هزارتوها می‌گذشتیم تا به امروز برسیم.»

کامران سلما بیشتر از سوسن تغییرات را احساس می‌کرد... بهتر می‌فهمید که زمان چه ویرانی‌هایی به بار آورده و در جای ویرانی‌ها، چه چیزهایی نشانده است. کامران هر بار که قدم در خانه‌ی گلدانچی می‌گذاشت، احساس مورمور شدیدی از تنش می‌گذشت... او پیری

گلدانچی و فرسودگی دیوارها و رنگ‌باختگی رنگ‌ها و پژمردگی درختان حیاط را واضح‌تر از دیگران می‌دید. آن‌روز وقتی از پله‌ها بالا رفت، از دیدن این همه پرنده‌ای که هم‌زمان چهچهه می‌زدند، سرش سوت کشید. ده‌ها قفس گوناگون با نظمی هندسی، ردیف در ردیف چیده شده بود. روی همه‌ی قفس‌ها نام علمی پرنده‌ها نوشته شده بود. اگرچه بوی پرنده‌ها هوای اتاق را سنگین کرده بود، اما این بو کمتر از پیش به دماغ کامران می‌زد... سوسن برای خوشبوکردن اتاق، از محلول معطر خاصی استفاده می‌کرد که گویا آن را از عطاری سنتی می‌خرید. چشم‌انداز پرنده‌ها و چیدمان آن‌ها براساس شکل و رنگ برای کامران جالب بود. سوسن طبق معمول در آن‌سوی این اتاق وسیع منتظرش بود. کامرن برای اولین‌بار می‌دید که سوسن آرایش کاملی کرده است. پیرهن آبی روشن و بلندی پوشیده بود که بازوان لاغرش را به نمایش می‌گذاشت. او آن‌روز هم بی‌آن‌که خوشحالی واقعی در چهره‌اش نمودار باشد، به کامران خوشامد گفت و چایی معطری برایش ریخت و روبه‌رویش نشست و گفت: «آقاکامران! فکر کنم بدونی چرا فرستادم دنبالت... باید بدونی... بی‌شک مردها هم توی همچین مسائلی غریزه‌ی قدرتمندی دارن... به‌ویژه مردی که سال‌ها استعداد خودش رو وقف شکار پرنده‌ها کرده.»

کامران خندید و گفت: «من یه مرد صاف و ساده‌م سوسن‌خانم! شما همچین ساده نیستی... یه کم بفهمی‌نفهمی پیچیده‌ای... اینه که نمی‌تونم بفهمم منو واسه چی خواستی؟»

سوسن کمی در کاناپه‌اش جابه‌جا شد و با خونسردی گفت: «نه، این‌طور نیست... من پیچیده نیستم... فرستادم دنبالت که بهت بگم می‌خوام باهات عروسی کنم...»

کامران برخاست و گفت: «سوسن‌خانم! با این کارت منو تبدیل به خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌کنی.»

سوسن گفت: «بشین آقاکامران! خواهش می‌کنم بشین... حرف‌های زیادی هست که باید بهت بگم.»

کامران نشست و برای چند لحظه، جز چهچهه‌ی پرندگان و تپش قلب خودش صدای دیگری را نشنید. سوسن حرف‌هایش را از سر گرفت: «خودت می‌دونی که منصور ابراهیم به خواست خودش پا پس کشید... خودش نمی‌خواد با من ازدواج کنه... شاید این برای منصور بهتر باشه... از تو چه پنهان، من هنوز ازت دلخورم که با همچین پسر خوبی درگیر شدی... ولی خوشحالم که احساس می‌کنم پشیمونی... اون دیگه هرگز مزاحم من و تو نمی‌شه... من می‌دونستم یه روز بالاخره یکی‌تون کنار می‌کشین... من خیال می‌کردم که دست‌کم یکی‌تون وقتی دخترهای خوشگل دنیا رو ببینین، منو فراموش می‌کنین... ولی مثل این‌که من خیلی خوشبختم... هر سه‌تون عاشق واقعی بودین... سه عاشق از اون عاشق‌های پَروپاقرصی که همه‌ی زن‌های دنیا آرزوشو دارن... ولی هر کدوم به یه شکل.»

سوسن دامن پیرهن آبی‌اش را کمی راست‌وریست کرد و نگاهی به پرنده‌ها انداخت و آهی کشید و گفت: «منصور اسرین فکر می‌کنه بهتره یه مسافر همیشگی باشه، تا این‌که با من توی این شهر زشت و کوچک زندگی کنه... من امیدوار بودم که هر سه نفرتون پشیمون بشین... البته اگه هر سه‌تون می‌رفتین و برنمی‌گشتین، من هم مثل هر زن دیگه‌ای دلم می‌شکست... واقعاً دلم می‌شکست... من مدت‌ها خیال می‌کردم که شبیه زن‌های دیگه نیستم و از این چیزها دل‌شکسته نمی‌شم... ولی حالا حس می‌کنم که من هم مثل همه‌ی زن‌های دیگه‌م... ولی اگه هر سه‌تاتون می‌رفتین و پشت سرتونو هم نگاه نمی‌کردین، من ازتون دلخور نمی‌شدم، بلکه برعکس احساس می‌کردم امیدی که برای شما داشتم برآورده شده... من گفتم دنیا رو ببینین، اون‌موقع می‌فهمین که آیا واقعاً منو می‌خواین یا نه؟ آخه چه معنی داره آدم اولین زنی رو که می‌بینه، به همسری انتخاب بکنه؟ قبلاً مردم فقط شهر و روستای خودشونو داشتن

که توش همسر انتخاب بکنن، اما حالا کل دنیا رو دارن... من از تو ممنونم که توی هیچ شهر و کشوری، فراموشم نکردی... این برای من خیلی مهم بود... این، اعتماد و اطمینان زیادی به من داد... باعث شد که من بتونم جلوی همه‌ی زن‌های دنیا وایسم و سرمو بلند نگه دارم... این چیز کمی‌یه؟ این برای زن ناخوش‌احوالی مثل من، خیلی‌خیلی زیاده... هیچ زنی نیست که دنبال همچو مردی نباشه... البته فقط تو نبودی... خالد آمون هم منو فراموش نکرد... حتا عشق اون شدیدتر از تو بود... بعد که باهاش صحبت کردم، فهمیدم که اون به‌خاطر عشق به من، می‌تونه دست به کارهای خطرناکی بزنه... اون منو به‌گرمی دوست می‌داشت و نسبت به تمام دنیا و تعلقاتش سرد و بی‌احساس بود... می‌فهمی که چه می‌گم؟ بعد همون‌طور که تن تو رو بو کردم، خالد رو هم بو کردم... خالد برعکس تو، بوی دنیا رو نمی‌داد... بوی هیچی رو نمی‌داد... فقط بوی مرگ می‌داد... می‌خوام اینو بدونی که من یه شب از نزدیک، مرگ رو بو کردم... اگه اون‌شب نبود، من نمی‌دونستم خالد چه بویی داره... از اون بوی سرد و چندش‌آور فهمیدم که خالد هم یکی مثل ماست... بوی ما اهالی این شهر و بوی مرده‌ها به هم می‌مونه... حالا فقط تویی که یه بوی دیگه می‌دی... آه! خالد آمون غیر از من، هیچ جایی و هیچ‌کسی رو دوست نداره... این بود که بهش شک کردم... کامران! حالا دست‌تو بده دوباره بو کنم.»

کامران مانند همان روز، دستش را به سوسن سپرد. سوسن دست‌هایش را بویید و سرمستانه گفت: «این بو تو رو نجات داد... من شما رو به سفر فرستادم که با جان و دل از این شهر دور بشین... با روح و خون، دنیا رو بگردین... می‌خواستم وقتی برمی‌گردین، دست‌هاتون همین بو رو داشته باشه... نمی‌دونی چقدر برات خوشحالم... چقدر دلم بهت خوشه... تو خیلی تغییر کردی کامران! خیلی... آره...»

کامران سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «بله خانم... دنیا منو حسابی تغییر داده.»

سوسن به‌جای خود برگشت و پلک‌هایش را بست. پرنده‌ها دیوانه‌وار می‌خواندند و توی قفس‌ها ورجه‌ورجه می‌کردند. سوسن چند لحظه در سکوتِ به آواز پرنده‌ها گوش سپرد. آن‌گاه بدون این‌که چشمانش را باز کند، گفت: «باید توی همین روزها خودتو برای عروسی آماده کنی... این روز در زندگی هر دوی ما روز مهمی خواهد بود... خیلی مهم.» کامران سکوت کرده بود. سوسن پلک‌هایش را گشود و گفت: «اما قبل از این‌که عروسی کنیم، باید چند تا قول بِهم بدی!»

کامران با صدایی غرق در شادی گفت: «قول می‌دم.»

سوسن برخاست و با خشم اندکی که در صدایش بود، گفت: «باید قسم بخوری که هیچ‌وقت منگور بابابزرگ نیاد خونه‌مون... توی مراسم عروسی‌مون هم نباید بیاد... چون منگور خیلی‌ها رو چزونده... من هرگز ازش نمی‌گذرم.»

کامران با صدای خفه‌ای گفت: «باشه... باشه...»

«باید قسم بخوری همون‌طوری که پرنده‌های خودتو دوست داری، بقیه‌ی پرنده‌ها رو هم دوست داشته باشی.»

«قسم می‌خورم.»

«باید قسم بخوری که هرگز و تحت هیچ شرایطی، پرنده‌ها رو نکشی... کشتن یه پرنده به این می‌مونه که ستون زندگی من و خودت رو از بیخ و بن نابود کنی.»

«قسم می‌خورم که هیچ وقت، هیچ پرنده‌ای رو نکشم.»

«باید قسم بخوری که اگه من مُردم، با جون و دل از همه‌ی پرنده‌ها مواظبت کنی.»

«قسم می‌خورم.»

«باید قسم بخوری که تحت هیچ شرایطی، دست به قبضه‌ی تفنگ نبری و نری میدون جنگ.»

«قسم می‌خورم.»

«باید قسم بخوری که هیچ‌وقت موهاتو ژل و روغن نمی‌زنی و به سمت بالا شانه نمی‌کنی و هیچ‌وقت کراوات قرمزرنگ نمی‌بندی... هیچ‌وقت پیرهنِ راه‌راه نمی‌پوشی... اگه از دست‌پختم خوشت نیومد، عصبانی نشی... اگه یه شب نتونستم باهات بخوابم، از کوره در نری... اگه یه کتابی رو خریدم، هیچ‌وقت نفروشی‌ش.»

کامران خنده‌کنان گفت: «قسم می‌خورم... قسم می‌خورم...»

سپس سوسن لبخندزنان گفت: «باید قسم بخوری که می‌ذاری هر شب بدن‌تو بو کنم... هر شب هم باید قبل از خواب، یه قصه در مورد دنیا برام تعریف بکنی...»

کامران برخاست و گفت: «سوسن‌جان! قسم می‌خورم هر چی بخوای انجام می‌دم.»

کامران حدود یک ساعت نزد سوسن بود. بعد با فکرت گلدانچی یک فنجان چای خورد و پیش ما برگشت. گلدانچی در هنگام صرف چای بهش گفت: «باید بدونی که سوسن یه دختر ناخوش‌احواله... احتیاج به مراقبت همیشگی داره... نمی‌تونه درد و آزار زیادی رو تحمل بکنه... اگه فکر می‌کنی نمی‌تونی قلب نازک دختری مثل سوسن رو نگه داری، می‌تونی همین حالا منصرف بشی... ما از تو دلخور نمی‌شیم... تو توی این سفر، دنیا رو دیدی و یاد گرفتی که صبور باشی و خودِتو بشناسی... خودتو محک زدی و می‌دونی چندمرده حلاجی و چی ازت برمی‌آد و چی ازت برنمی‌آد... پس خوب فکرهاتو بکن... حالا دیگه کسی نمونده که از لج اون، سوسن رو دوست داشته باشی و بخوای تصاحبش بکنی... پسرم! به این فکر کن که سوسن یه دختر تنها بوده و عمرشو لابه‌لای کتاب‌ها سپری کرده... خوب به این مسأله فکر کن!»

کامران گفت: «نه آقافکرت! سوسن احتیاجی به کمک کسی نداره... برعکس، این من هستم که احتیاج به کمک ایشون دارم... من از اون‌ورِ دنیا برگشته‌م پیش دخترخانم‌تون... پشیمون هم نیستم... باعث افتخار بنده‌س که شما هم منو به‌عنوان عضوی از این خونواده قبول بفرمایین... و عارتون نیاد کِه کسی مثل من دومادتون می‌شه.»

گلدانچی خندید و گفت: «اینو آینده تعیین می‌کنه پسرم... آینده... باید صبر کنیم و ببینیم.»

به‌هرحال آن‌روز یکی از روزهای مهم زندگی کامران سلما بود. وقتی از درِ خانه‌ی گلدانچی بیرون آمد، لبخند فراخی بر چهره‌اش نشسته بود. ما وقتی کامران را دیدیم، شست‌مان خبردار شد که حکایت سوسن و پرنده‌ها از امروز در جهت دیگری جریان خواهد یافت. همان‌روز سوسن عکس‌ها را که شامل سه آلبوم بزرگ بود، درآورد و عکس‌های خالد آمون و منصور اسرین را لای آلبوم ویژه‌ای گذاشت و آن را در جای مطمئنی پنهان کرد.

۴۸

پیش از رفتن کامران سلما به خانه‌ی گلدانچی، منگور بابابزرگ به او گفت: «گوش کن کامران! من می‌دونم دختر گلدانچی از من نمی‌گذره... من احمق نیستم و می‌دونم چه کارنامه‌ی سیاهی دارم... دختره حق داره از من متنفر باشه... من احترام زیادی براش قائلم... ولی می‌دونم که ایشون واقعیت زندگی این شهرو نفهمیده... همون بهتر هم که نفهمیده... **عثمان‌دوگلِ** خدابیامرز می‌گفت: "آدم‌های خوب کسایی هستن که هنوز این شهرو درک نکرده‌ن." آدم که شهرو درک کرد، یا باید دُم‌شو بگیره لای پاهاش، واسه همیشه از این‌جا بره... و یا این‌که به پاکی فکر نکنه... من تو این‌مدت، هر کاری کرده‌م واسه این بوده که تو به سوسن برسی... می‌دونم اگه سوسن عاقل باشه و تو رو دوست داشته باشه، ازت می‌خواد منو راه ندی به خونه‌ت... اون می‌خواد که تو مثل من از آب درنیای... خودِ من هم این همه‌سال به‌پات زحمت کشیدم که پاک زندَگی بکنی و مثل من از آب درنیای... قَسمت می‌دم به جون همه‌ی پرنده‌هایی که از این دنیای دون جمع‌شون کردی، اگه همچین چیزی ازت خواست، بدون رودرواسی، بدون هیچ‌گونه تعللی قبول بکنی... من غیرِ خوشبختی تو، هیچی نمی‌خوام... چون من خودم بچه ندارم، سر پیری نیاز دارم به

این‌که احساس کنم کار خوبی واسه یکی دیگه کردم... به پیر، به پیغمبر اینو واسه خودم می‌کنم نه واسه تو... من کسب‌وکارم روبه‌راهه... می‌فهمی که... هر چقدر بخوام می‌تونم پول پارو کنم... می‌تونم خیلی کمکت کنم... ولی این راز باهاس بین خودمون بمونه و جایی درز نکنه.»

کامران در مقابل منگور به‌شدت احساس شرمندگی می‌کرد. دلخوری سوسن از منگور او را بسیار آزار می‌داد. او همه‌ی سال‌های سفر را به یاری دارایی منگور پشت سر گذاشته بود. منگور دست به سرقت و قاچاق زده بود تا او با خیال راحت به سفرش ادامه دهد. اگرچه منگور گاه‌وبی‌گاه زیاده‌روی کرده و پا از گلیم خود فراتر گذاشته بود، اما این روشی بود که او طبق آن بار آمده و از کودکی و جوانی در میان چاقوکشان و قماربازان آموخته بود. کامران می‌دانست که بدون منگور نمی‌توانست سفرش را به سرانجام برساند و چه‌بسا در آینده هم بدون او نخواهد توانست همه‌ی مشکلات زندگی‌اش را چاره کند. می‌دانست که در تبدیل او به یک انسان دیگر، نه‌تنها سوسن و جهان و پرندگان که منگور بابابزرگ هم بسیار مؤثر بوده است.

از لحظه‌ای که کامران با این خبر خوش از خانه‌ی گلدانچی برگشت، بزم شادی ما شروع شد. این جشن‌ها سه شبانه‌روز به‌طول انجامید. جلوی چایخانه‌ی پروانه‌ی آزاد و خانه‌ی کامران سلما، کاروان‌های شادی به راه افتاد. شب‌های بدمستی و ترانه‌خوانی در زیرزمین هتل باوجان نیز تا دمدمه‌های صبح ادامه می‌یافت. روزی که خطبه‌ی عقد جاری شد، هلهله‌ی شادی ما به اوج خود رسید. دیوانه‌بازی‌ها و چلچلی‌ها و عربده‌ها و رقص‌های هیستریک و بدمستی‌ها و عق‌زدن‌هامان مردم را ذله کرده بود. هنوز هم عکس‌های این مراسم را در آلبوم‌های خود نگه داشته‌ایم. هنوز هم خاطره‌ی آن‌روزها در ذهن‌مان زنده است. برخی از ما تصویر پرنده‌های کامران را به سینه آویخته بودیم و توی شهر می‌گشتیم. خیال برمان داشته بود که ما هم روزی چنین

سفری را به دور دنیا آغاز کنیم. در اوج رقص و مستی، سودای دیدن جهان به سرمان افتاده بود.

کامران و سوسن در عرض پانزده روز با هم عروسی کردند. قرار بود یک هفته پس از عروسی، عروس و داماد به خانه‌ی بزرگی که کامران اجاره کرده بود، نقل مکان کنند. البته خانه در حقیقت متعلق به منگور بود و او تصمیم داشت که سند آن را به‌نام کامران بزند. خانه‌ی بسیار بزرگی بود با دو واحد مستقل و یک حیاط ششصدمتری که منگور آن را در هنگام کاهش شدید نرخ املاک خریده بود. البته کامران به‌شرطی حاضر شد در آن خانه اقامت کند که اجاره‌بهای آن را بپردازد و سوسن هم نفهمد که متعلق به منگور است. منگور خود خانه‌ی دیگری در مرکز شهر داشت و این خانه را به چشم آخرین هدیه‌ی خود به کامران تماشا می‌کرد. وقتی سوسن خانه را دید، از کامران خواست که در بخشی از حیاط، اتاقی برای پرنده‌ها بسازند. پیمانکارها قول دادند که اتاق نام‌برده را در مدت دو هفته آماده کنند، اما کار به این سادگی‌ها هم نبود... باید حساب میزان و چگونگی تابش آفتاب و گرم و سرد نگه‌داشتن اتاق را نیز می‌کردند.

فکرت گلدانچی می‌بایست خانه‌اش را به مدت یک هفته برای عروس و داماد خلوت می‌کرد. البته او به‌عنوان یک پیرمرد ریش‌سفید راضی نبود که به‌خاطر عروسی دخترش یک هفته آواره شود، اما طبق معمول در برابر سرسختی سوسن تسلیم شد و به منزل دکتررفعت رفت. سوسن نزدیک به نُه سال در این خانه با همه‌ی خاطرات تلخ و شیرینش زیسته بود و در همین خانه به درون تصویرها حلول کرده و جهان را گشته بود.

ما جزئیات شب عروسی را از یکی از دوستان پروشه شنیدیم که او هم کل حکایت را از زبان خود سوسن شنیده بود. در یکی از شامگاهان زمستان سال ۱۹۹۵ کامران سلما به خانه‌ی سوسن گلدانچی رفت و یک

هفته‌ی تمام از آن‌جا بیرون نیامد. در اتاق پرندگان، به‌جز دو تشک پت و پهن چیزی دیده نمی‌شد. آن‌روز بیشتر پرنده‌ها مستانه آواز می‌خواندند... آواز پرنده‌ها هردم رو به فزونی می‌گذاشت. آن‌شب سوسن مدت زیادی به آواز پرنده‌ها گوش سپرد و تن خوشبوی کامران را بویید... تنی که بوی دنیا و راه‌ها و شب‌ها را می‌داد... بوی آمیختن مهتاب با عرق تن انسان... بوی گیاهان خفته‌ی سرزمین‌های دوردست... بوی تخته‌ی خیس کشتی‌ها... بوی قطارها و کشاورزان خوابیده در واگن‌ها... آمیختن این بو با آواز پرنده‌ها و چهچه بلبل‌ها و جیک‌جیک گنجشک‌ها، امیال دخترانه‌ی او را برمی‌انگیخت و چفت و بست‌های دیرینه‌ی جسمش را یکی پس از دیگری می‌شکست... او با غرق‌شدن در آواز پرندگان، گذرگاه آن درد کوتاه و دلپذیر را درنوردید... بی‌آن‌که چشمانش را باز کند، از راه چهچه و پرپر پرنده‌ها دریافت که بوی خون دوشیزگی‌اش در هوا پخش شده است. احساس کرد پرنده‌ها قبل از او و کامران این بو را دریافته‌اند... وقتی پلک‌هایش را گشود، ابتدا کامران را به شکل یک پرهیب دید... احساس کرد که اکنون بوی کامران شدیدتر و نگاهش رؤیایی‌تر و حضور جهان در دستانش ملموس‌تر است... در این لحظه یقین داشت که یکی از رؤیاهای دیرینه‌ی زندگی‌اش تعبیر شده است... رؤیای ازدواج با یک جهانگرد... اینک جهان، همه جهان، با جسم و بو و صدا در اتاقش بود... در تنش بود... از عمق درونش می‌گذشت.

از همان شب اول، آواز پرنده‌ها نیرویی است که زنجیرهای درون او را از هم می‌گسلد و بدون آواز پرنده‌ها به اوج لذت نمی‌رسد... در همان شب‌های هفته‌ی نخست، سوسن به این یقین می‌رسد که بایست کسی می‌رفت و جهان را می‌گشت و این پرنده‌ها را می‌آورد تا او بتواند با مردی بخوابد. بدون وجود این بوهای دل‌انگیز و این آوازهای وحشی، مشکل بود که او بتواند به‌عنوان یک زن، جسم خود را بشناسد و از آن لذت ببرد.

۴۹

ده روز پس از عروسی، سوسن و کامران به خانه‌ی جدیدشان اسباب‌کشی کردند. سوسن بر این امر پافشاری می‌کرد که پدرش هم با آن‌ها زندگی کند و خانه‌ی خودشان را اجاره دهند. البته گلدانچی بی‌میل نبود که دوران پیری‌اش را در آرامش و آسودگی، نزد یکی از دخترانش سپری کند، اما چون هنوز کامران را به‌خوبی نمی‌شناخت از این بابت نگران بود. اصرار سوسن و کامران به جایی رسید که گلدانچی چاره‌ای جز پذیرفتن نداشت. سوسن از بچگی با این ذهنیت بزرگ شده بود که نمی‌تواند بدون پدرش زندگی کند. در ظرف چهار روز کامران میز و مبل و اسباب و اثاث ضروری زندگی را خریداری کرد و دکوراسیون مناسبی برای خانه تدارک دید. اتاق زیبایی را هم در طبقه‌ی هم‌کف برای گلدانچی آماده کرد. انتقال دوباره‌ی پرنده‌ها با کامیون‌های بزرگ، این‌بار هم شور و نشاط ما را برانگیخت. همه خوشحال بودیم از این‌که خانه‌ی تازه‌ی سوسن در جایی و به‌گونه‌ای واقع شده است که رهگذران به‌راحتی می‌توانند ایوان و باغچه‌اش را ببینند. به‌جز قفس‌ها همه‌ی وسایل منزل گلدانچی در یک مرحله جابه‌جا شد. تنهاچیز سنگین «گنجه‌ی خاطرات تلخ» بود که می‌بایست با احتیاط کامل و به‌وسیله‌ی چهار مرد

قوی‌هیکل جابه‌جا می‌شد. میز و صندلی و کاناپه‌ی کهنه‌ی سوسن را نیز به منزل جدید منتقل کردند و آن‌ها را توی اتاق خاصی گذاشتند و در اتاق را برای همیشه بستند.

سوسن مثل یک کدبانوی تمام‌عیار، منزل جدیدشان را مرتب کرد... گلدان‌ها را در جای مناسبی گذاشت و اتاق بزرگ پرنده‌ها را آماده کرد. این‌بار هم برای این‌که ما مردم شهر پرنده‌های بزرگ را ببینیم، حوالی ظهر آن‌ها را با چند کامیون از انبار عزت گلدانچی آوردند و توی شهر گرداندند و به منزل تازه‌ی سوسن بردند. جابه‌جاکردن پرنده‌ها یکی از تفریحات نادر و افسانه‌ای بود که شهر ما به خود می‌دید. دوباره پرنده‌ها هزاران بیننده‌ی تشنه را به‌سوی خود جذب کردند... دوباره از دیدن جغدهای بزرگ و لک‌لک‌های نوک‌دراز و شاهین‌های پرطلایی و عقاب‌های افسرده به هیجان آمدیم. اغلب ما با کاروان پرنده‌ها تا جلوی خانه‌ی سوسن رفتیم. از آن‌روز حس کردیم که این پرنده‌ها رگه‌ای از تقدس را با خود دارند. از آن‌روز نام «پرندگان مقدس» جای خود را باز کرد و لقب همیشگی آن‌ها شد. سوسن همان روز دو نفر را گماشت که به کار و بار پرنده‌های بزرگ رسیدگی کنند، اما پرنده‌های کوچک در طبقه‌ی بالایی، توی اتاق خواب خودش زندگی می‌کردند.

پس از آن‌که در منزل جدیدشان ساکن شدند، کامران به فکر یافتن شغلی افتاد که بتواند هزینه‌های سرسام‌آور زندگی‌اش را تأمین کند. وقتی موضوع را با منگور در میان گذاشت، منگور گفت که وضع بازار بسیار کساد است و تنهاشغلی که کمابیش درآمدی دارد، صرافی است. او پیشنهاد کرد که سرمایه‌ای به‌عنوان وام به کامران بدهد تا یک مرکز صرافی باز کند. کامران در طول سفر هشت‌ساله‌اش اصول صرافی و خرید و فروش ارز را به خوبی آموخته بود و می‌دانست که چگونه نرخ ارز کشورهای مختلف نسبت به هم کم و زیاد می‌شود. روز اول که کامران کرکره‌ی دفتر صرافی‌اش را بالا برد، هرگز گمان نمی‌کرد که این

دفتر در آینده‌ی نزدیک، قبله‌گاه کسانی خواهد شد که خیال گشت‌وگذار جهان را در سر دارند.

آن‌روزها طلایه‌ی موج‌های بزرگ کوچ و آوارگی پدیدار شده بود. چهار ماه بعد، مهاجرت به شکل دغدغه‌ی اصلی زندگی ما درآمد. از اوایل سال ۱۹۹۵ تا روزی که آمریکایی‌ها وارد بغداد شدند و صدام سرنگون شد، بیش از یکصدهزار نفر شهر ما را به مقصد کشورهای دیگر دنیا ترک کردند. این بزرگ‌ترین موج مهاجرت بود که تاکنون یکی از شهرهای کشور به خود می‌دید. در واقع بعد از آمدن پرنده‌ها، درد کوچ چنان همه‌گیر شده بود که هیچ‌کس نمی‌توانست در برابرش مقاومت کند. انگار پرنده‌ها نیروی پرواز را در ما زنده کرده بودند... انگار رؤیای کوچک سوسن برای نجات خواستگارانش، رؤیای همه‌ی ما شده بود.

مدتی از گشودن صرافی نگذشته بود که کامران بی‌آن‌که خود متوجه باشد، شغل دیگری در کنار صرافی پیدا کرد. او دفتر کارش را به سه قسمت تقسیم کرد و در قسمتی از آن، کار خرید و فروش ارز و در دو قسمت دیگر به‌کمک دوست ایرانی‌اش چم‌و خم سفر به کشورهای گوناگون دنیا را به مسافران و شیفتگان سفر می‌آموخت. او درباره‌ی چگونگی گذر از مرزها و نحوه‌ی برخورد با پلیس‌ها و فرار از خطرها برای‌شان سخن می‌گفت. دوستش هم در مورد سرزمین‌های مختلف و نحوه‌ی رفتار مردمان آن‌ها راهنمایی‌شان می‌کرد. کامران و دوستش در برابر این اطلاعات مستقیماً درخواست پول نمی‌کردند، اما مشتری‌ها به اختیار خودشان پولی پرداخت می‌کردند، علاوه بر این‌که بیشتر آن‌ها همان‌جا پول‌های خود را تبدیل می‌کردند.

هیچ‌کس نمی‌داند برای اولین‌بار چه کسی این شایعه را پخش کرد که پرِ پرندگان، تبرّکی خوشبختی‌آور است و در سفری موفقیت‌آمیز به دور دنیا بسیار راهگشاست. این شایعه ناگهان در سراسر شهر پیچید و سیل دوستداران سفر برای گرفتن پرهای متبرک به دفتر کامران سرازیر

شد. آن‌ها بر این باور بودند که با داشتن پرها، روح پرنده‌ها در دشت‌ها و بیشه‌ها و دره‌ها به یاری‌شان خواهد شتافت. کامران هر روز پَرهای داخل قفس‌ها را در کیسه‌ای می‌ریخت و به دفتر کارش می‌برد و میان مسافران تقسیم می‌کرد. در آن‌روزها بسیاری از کسانی که از مرزهای ایران و سوریه و ترکیه، کشور را ترک می‌کردند... گروهی از کسانی که از مرز ترکیه، پای پیاده سراسر خاک یونان را تا شهر آتن درمی‌نوردیدند... و کسانی که مخفیانه در سواحل ایتالیا پیاده می‌شدند و خود را به شهرهایی چون ونیز و رُم می‌رسانیدند، پَر پرنده‌های سوسن را در جیب داشتند.

در طی این مدت، سوسن و کامران زندگی سعادتمندانه‌ای را پشت‌سر می‌گذاشتند. هر شب کامران حکایتی برای سوسن می‌گفت و فردای آن‌شب، سوسن همان حکایت را با زبانی کودکانه برای خواهرزاده‌اش هوزار بازمی‌گفت. پروشه بیشتر وقتش را در مطب شوهرش دکتررفعت می‌گذراند و هوزار را نزد سوسن می‌گذاشت. کامران ابزار گوناگون شکار پرنده‌ها را که توی چند صندوق گذاشته بود، به سوسن نشان می‌داد... از دام‌های ساده گرفته تا تفنگ‌های ویژه‌ی بی‌هوش‌کردن پرنده‌ها... تا دام‌های خودکار و هوشمند و مجهز به حسگرها و چشم‌های الکترونیک... تا اسپری‌های سرگیجه‌آور...

در آن‌شب‌ها کامران و سوسن به ترجمه‌ی نام پرنده‌ها و گزینش معادل‌های کُردی برای آن‌ها می‌پرداختند. ابتدا سوسن نام لاتینی پرنده‌ها را می‌گفت، سپس براساس نحوه‌ی زندگی و رنگ و چهره‌ی پرنده‌ها مناسب‌ترین معادل را برمی‌گزیدند. هر دو احساس خوشبختی می‌کردند... خود را چون کسانی می‌دیدند که سرنوشت، آنان را برای نام‌گذاری دوباره‌ی جهان برگزیده است، اما این‌بار به زبان کُردی. نام «پیرو کوراکس» را بر پایه‌ی توصیفات کامران «کلاغ آلپ» گذاشتند... «وراتیرکولا آرکیتکا» را به دلیل این‌که شبیه طوطی بود و پاهای بلندی داشت و می‌توانست به زیر آب برود «طوطی آبی» نامیدند... «گیمنوگیپس

کالیفرنیانوس» را به‌خاطر این‌که نسلش رو به انقراض بود و سفیدی زیر بال‌هایش به فرشته‌ای در حال پرواز می‌ماند «فرشته‌کرکس» نامیدند... در آن‌شب‌ها نام‌هایی همچون جغد اخمو، جغد امپراتور، بلبل کبود، کرکس سنگی، مرغ یاقوتی، گُل‌گنجشک و ده‌ها نام دیگر را برای پرنده‌های پُرجنب‌وجوش انتخاب کردند.

نام‌گذاری پرنده‌ها به زبان کُردی برای کامران و سوسن در حکم بازسازی جهان بود. انگار با این روش، همه‌ی اشیای نامرئی جهان را از آنِ خود می‌کردند و پرنده‌ها را هم جزو ساکنان این شهر به شمار می‌آوردند. اکنون سوسن علاوه بر لذتِ دیدن و شنیدن و بوییدن دنیا، لذتِ ساختن دوباره‌ی آن را هم حس می‌کرد. اکنون پرنده‌ها به چشم او آشناتر می‌نمودند... انگار بخشی از رؤیای دیرینه‌ی او که می‌خواست جهان را به این شهر بیاورد و در دلش برویاند، به حقیقت پیوسته بود.

مدتی بعد از عروسی سوسن و کامران، دکتر دلشاد شُکر درحالی‌که ده‌ها پرنده‌ی خشک‌کرده‌ی ریز و درشت را با خودش آورده بود، به خانه‌ی آن‌ها آمد. مرد خجالتی کله‌تاسی هم به‌نام کمال یلدا همراه دکتر بود. این مرد از آن موجودات شگفت‌آوری بود که نمونه‌ی آن‌ها را تنها در شهر ما می‌توان یافت... شغل‌های متفاوتی داشت که هیچ ارتباطی با هم نداشتند: تلویزیون تعمیر می‌کرد... شعر می‌نوشت... پرنده خشک می‌کرد... شب‌ها با تاکسی رانندگی می‌کرد... و در نواختن آکاردئون هم دستی داشت. در سال‌های بعد، سوسن احتیاج زیادی به این مرد پیدا خواهد کرد و او هم همواره با شرمی باورنکردنی کارهایش را روبه‌راه خواهد کرد. آن‌شب دکتردلشاد، کمال یلدا را به‌عنوان استاد بزرگ تاکسیدرمی و خشک‌کردن پرنده‌ها به آنان معرفی کرد. پرنده‌های یلدا زیبا و زنده می‌نمودند. پرنده‌ها طوری خشک شده بودند که براساس نوع‌شان خشم و یا آرامش در آن‌ها برجسته شده بود. تعدادی از آن‌ها را روی شاخه‌ی درختان و تعدادی را روی سنگ‌های رنگ‌آمیزی‌شده گذاشته بود. برخی از پرنده‌ها را در حال

پرواز و برخی دیگر را در حال تفکری ابدی، ثابت نگه داشته بود. سوسن به کمک یک استاد سنگ‌کار، تکه‌سنگ‌هایی طبیعی را در پای یکی از دیوارهای اتاق پذیرایی کار گذاشت و عقاب‌ها و کرکس‌ها و شاهین‌های کشته‌شده را روی سنگ‌ها گذاشت... وقتی کسی از در وارد می‌شد، احساس می‌کرد که قدم در طبیعتی سنگلاخی گذاشته و پرنده‌ها از زیست‌گاه طبیعی خود به او نگاه می‌کنند.

روزی سوسن با پروشه به محل کار کامران می‌رود. او تا آن‌روز چنین جای شلوغی را ندیده بود. از دیدن این همه نقشه در آن‌جا انگشت‌به‌دهان می‌ماند. او تاکنون در این شهر جایی را ندیده بود که این‌گونه سرشار از شور و شوق و زندگی باشد. کنار یکی از مسافران نشست و به کامران گوش سپرد که درباره‌ی چگونگی عبور از کرانه‌های لبنان به سمت یونان سخن می‌گفت. جنب‌وجوش و حرارت و هیاهوی بازار و این‌که می‌توانست با این دنیا بیامیزد، خشنودش می‌کرد. بعدها روزهایی از راه می‌رسد که او با رنگ پریده و با لطافتی که در برخورد با نازک‌ترین شیئ دنیا می‌شکند، روی یک صندلی می‌نشیند و پلک‌هایش را می‌بندد و به صداها گوش می‌سپارد... گاه بویی را می‌شنود که شباهتی به بوی این شهر و ساکنان آن ندارد... کم‌کم می‌فهمد که این بوی رؤیاست... رؤیای مردان و زنانی که قصد سفر دارند... رؤیای آن‌هایی که خواب شهرهای دیگر و بندرها و کشتی‌ها را می‌بینند. این باعث می‌شود که او احساس کند دفتر کار کامران متعلق به این شهر نیست، بلکه ایستگاهی نامرئی برای رفتن به‌سوی سرزمین‌های دیگر و دنیاهای دیگر است.

۵۰

هنگامی که خالد آمون شهر را ترک کرد و به یکی از شهرهای کوچک منطقه‌ی بادینان رسید، به‌جز خشم و کینه هیچ احساسی در درونش نبود... کینه‌ای که با سوزشی درونی همراه بود که ناشی از آتش درون سینه‌ی عاشقان نبود، بلکه آتش کسی بود که همه‌چیزش را باخته است. خالد که به خانه‌ی خواهر بزرگ‌ترش رسید، چند روز در بستر بیماری افتاد. آمونی‌ها تمام ماجرا را شنیده بودند و از کشته‌شدن پرنده‌ها به شدت زخم‌خورده بودند. تعدادی از جوانان آمونی به صرافت افتاده بودند که برای انتقام‌گرفتن از دشمنان‌شان مخفیانه وارد شهر شوند، اما فوزی‌بیگ به‌موقع سررسید و با شعرهای خیام و جلال‌الدین رومی آن‌ها را به آرامش دعوت کرد. برخی از آنان معتقد بودند که کشتار پرنده‌ها به دستور محرمانه‌ی یکی از سران حزب اتحادیه‌ی میهنی انجام گرفته است، چرا که آن‌ها به همه‌ی آمونی‌ها یکسان و به چشم دشمن نگاه می‌کنند. اما یکی از مسؤولان میان‌پایه‌ی اتحادیه در نامه‌ای که به‌وسیله‌ی یک تاجر چای برای آمونی‌ها فرستاده بود، برای‌شان نوشته بود که ایشان این مسأله را به‌عنوان یک مشکل خانوادگی نگاه می‌کنند و حتما در شب کشتار پرنده‌ها بدون اطلاع خالد برای او نگهبان مخصوص گذاشته‌اند که مبادا

کسی ناجوانمردانه به او آسیب برساند. آیا این حقیقت داشت؟ آیا همه‌ی اعضای حزب به همین شکل می‌اندیشیدند؟ هیچ‌کس به‌درستی نمی‌داند. آمونی‌ها همچنان بر عقیده‌ی خود پافشاری می‌کردند، به‌ویژه که همه‌ی دوستان مهم کامران سلما در اتحادیه‌ی میهنی جایگاه بلندی داشتند... بعد از برگشت کامران علاوه بر منگور بابابزرگ، دماغ‌بوقی ـ که اکنون رییس یکی از زندان‌های مهم اتحادیه‌ی میهنی بود ـ و سامان کسرا نیز هر یک جداگانه مهمانی ویژه‌ای برایش ترتیب داده و گیلاس‌ها را به سلامتی یکدیگر نوشیده بودند. کسی هم آتش‌بیار معرکه شده و عکس‌های این مهمانی‌ها را به‌دست آمونی‌ها رسانیده بود.

خالد آمون خود می‌دانست که ازدواج سوسن با کامران، ربطی به سیاست ندارد. می‌دانست که سوسن به‌دنبال چیزی است که در او وجود ندارد. گرچه در برابر آمونی‌ها به‌شدت احساس شرمندگی می‌کرد که در طول این هشت‌سال با وجود همه‌ی مشکلات خود، یک لحظه پشت او را خالی نکردند و او در کمال ناباوری دست‌خالی برگشت... گرچه فوزی‌بیگ بهش گفت که او شکست نخورده و هشت سال دنیا را دیده و تجربه اندوخته است، اما آتش بزرگ حسادت او را از درون می‌سوزاند. چند روز بعد به یکی از تجمعات آمونی‌ها رفت که به مناسبت بازگشت او و برای دلجویی از او ترتیب داده بودند. خالد در آن تجمع، هرگونه توجیه سیاسی را مردود دانست و سوگند خورد که در پشت همه‌ی مصیبت‌های خاندان‌شان کسی جز کامران سلما نیست. کینه‌اش نسبت به کامران، بر همه‌ی احساساتش سایه افکنده بود. این‌که اکنون او در اندوه دست‌وپا می‌زند و کامران با سوسن در خوشی به سر می‌برد، آتش به جانش می‌زد. عشق دیوانه‌وارش به سوسن رفته‌رفته دگرگون می‌شد و به شکل کینه‌ای در برابر کامران درمی‌آمد. در آن تجمع، آمونی‌ها همان لیست‌انتقام کذایی را درآوردند که در بالای آن نام دماغ‌بوقی و هوشه‌جوجه و سامان کسرا به چشم می‌خورد. همان لیستی بود که پس از

کشته‌شدن قلندر آمون، آمونی‌ها آن را با خون خود نوشته بودند. عجیب این‌که در آن لیست، نام منگور بعد از نام ناآشنایی که در هنگام کشته‌شدن قلندر، مسؤول سازماندهی عملیات اتحادیه‌ی میهنی بوده، در ردیف پنجم آمده بود. آن‌روز لیست را آوردند تا نام کامران سلما را بـه آن بیفزایند. نوشتن نام کامران سلما به‌عنوان اولین نفر در این فهرست، در واقع به معنی حذف حزب اتحادیه‌ی میهنی از این جنایت‌ها و تبدیل آن به یک جنگ قبیله‌ای بود... زیرا همه‌ی مردم شهر می‌دانستند که کامران نه علاقه‌ای به سیاست دارد و نه از آن سر درمی‌آورد. او حتا به‌نحو بچگانه‌ای نام احزاب و سران آن‌ها را با هم قاتی می‌کرد.

لطیف آمون قهرمان جدید آمونی‌ها که کم‌کم داشت به یک نام افسانه‌ای دست می‌یافت، مخالف افزودن نام کامران به این فهرست بود و با حالتی نومیدانه به خالد یادآوری کرد که او پیمان‌نامه‌ای را امضا کرده و این را پذیرفته که ممکن است سوسن زن او نشود، و آمونی‌ها هم همواره پایبند قول و پیمان خود بوده و هستند و او باید شکیبا باشد و دندان روی جگر بگذارد و دردهایش را تحمل کند... اما بیشتر آمونیان بر این باور بودند که به همه‌ی خاندان آمونی‌ها توهین شده و دیگر مسأله تنها مربوط به شخص خالد نیست و توهین‌کنندگان اصلی از دوستان نزدیک کامران سلما هستند و دلیل این توهین هم، چیزی جز خواسته‌ی کامران نبوده است.

خشم آمونیان و میل آنان به انتقام، شدیدتر از آن بود که فوزی‌بیگ و لطیف آمون بتوانند آرام‌شان کنند. تنهاکاری که این دو توانستند انجام دهند، این بود که در لیست سیاه، نام کامران را به زیر سه قاتل اصلی، به ردیف چهارم منتقل کنند.

با وجود این تجمع بزرگ، در آن‌روزها دست آمونی‌ها از شهر ما کوتاه بود و آن‌ها ضعیف‌تر از آن بودند که بتوانند انتقام بگیرند. یک هفته بعد، آدم خیرخواهی خبر نشست آمونی‌ها را برای کامران نوشت و

یواشکی آن را از لای در، توی دفتر صرافی انداخت. کامران نامه را چند بار خواند و سپس بی‌آن‌که اندیشه‌ای به دلش راه دهد، آن را برای سوسن خواند و گفت: «ولی چرا؟ آخه چرا؟ من که کاری به کار آمونی‌ها نداشته‌م... من هشت‌سال پیش، یه چاقو به منصور زدم... ولی علیه آمونی‌ها هیچ کارِی نکرده‌م... هیچ کاری.»

سوسن بدون آن‌که چیزی درباره‌ی دامنه‌ی این خطرات بداند، کامران را بوسید و گفت: «نگران نباش کامران‌جان! نگران نباش و بد به دلت راه نده.»

کامران در طول سالیان سفر، عادت کرده بود که تنها از مار و عقرب و عنکبوت سمی و منقار و چنگال تیز و بُرنده‌ی پرندگان بترسد و ترس از انسان را رفته‌رفته به بوته‌ی فراموشی بسپارد. گشت‌وگذار در جهان، این حس را در او سست کرده بود که خودش در چه دنیای وحشتناکی به سر می‌برد... این بود که لبخند فراخی بر چهره‌اش نشاند و نامه را پاره کرد و گفت: «اصلاً جای نگرانی نیست... خدا بخواد مشکلی پیش نمی‌آد.»

سوسن و کامران در کنار هم خوشبخت بودند. پرنده‌ها هم نغمه‌های شادی سر می‌دادند. پرنده‌هایی که جفت نر و ماده داشتند، تخم می‌گذاشتند و تولیدمثل می‌کردند. گه‌گاه دکتردلشاد می‌آمد و پرنده‌ها را معاینه می‌کرد. کامران در میان گلدانچیان جای خود را باز کرده بود... رونق بازار کسب‌وکارش هم مایه‌ی خوشحالی همه‌ی ما بود.

۵۱

در تمام طول سال ۱۹۹۵ آواز پرنده‌ها چنان بلند بود که هر گاه از جلوی خانه‌ی سوسن گلدانچی می‌گذشتیم، چهچه و جیک‌جیک و واک‌واک و غارغار و کوکوی آن‌ها را می‌شنیدیم. همه‌ی پرنده‌ها خوشحال بودند. حتا پرنده‌های غمگین خالد آمون هم تغییر کرده بودند و در این گروه کُر جهانی شرکت می‌کردند. در آن‌روزها ما نام این خانه را **قصر پرندگان** گذاشته بودیم. کامران هر دو ماه یک بار، عکاسی را با خودش به خانه می‌آورد و از پرنده‌ها عکس می‌گرفت. او و سوسن و فکرت گلدانچی هم در هر فصل از سال، کنار قفس‌ها عکس می‌گرفتند.

در تابستان همان سال، کامران یکی از دوستان فیلم‌بردار خودش را آورد و یک فیلم مستند ویدیویی از زندگی خانواده‌ی خود و پرنده‌ها تهیه کرد. این اولین فیلمی است که از این خانواده در دسترس ماست. در این فیلم گلدانچی پیر را می‌بینیم که سبیل کلفت و صورت کشیده و قامت متناسبی دارد و با کتی سبزرنگ در کنار قفس یکی از پرندگان ایستاده است... پرنده منقار بزرگی دارد، با بدنی باریک و سبزرنگ و سر و گردنی حنایی. گلدانچی و پرنده‌ی نام‌برده با هم جفت عجیبی را تشکیل داده‌اند. هر دو تنها و گوشه‌گیر، اما خوشحال می‌نمایند. این‌که چنین پرنده‌ای، تنها

و تنها در یکی از جزیره‌های کوچک جنوب آسیا زندگی می‌کند، از همان ابتدا گلدانچی را شگفت‌زده کرد. گلدانچی پیر هر بار که چشمان حکیمانه‌ی این پرنده را می‌دید، اشتیاق خود را برای رفتن به آن جزیره و زندگی با پرنده‌ها پنهان نمی‌کرد... جالب این‌که در این صحنه، نایابی این پرنده، نایابی گلدانچی را بیش از پیش برجسته می‌کند.

از این فیلم می‌توان دریافت که سوسن و خانواده‌اش زندگی پُررفت‌وآمدی داشته‌اند. با وجود وضعیت ناهموار سیاسی و رکود شدید اقتصادی، بساط میهمانی و پذیرایی عروس و داماد جوان همچنان روبه‌راه است. اگرچه سال ۱۹۹۵ یکی از تلخ‌ترین سال‌های قرن بیستم تاریخ ماست، اما سوسن در این سال بهترین روزهای زندگی‌اش را سپری کرده است. در همین سال به مناسبت چهارمین سالگرد تولد هوزار، مجلس جشنی در قصر پرندگان برگزار شد و ده‌ها نفر از پزشکان و استادان دانشگاه در این مراسم شرکت کردند.

کامران در بیرون از خانه نیز زندگی زنده و پویایی داشت. در هفته یک شب با منگور و دوستانش توی زیرزمین هتل باوجان جمع می‌شد. خوشحال بود آن‌قدر درآمد دارد که می‌تواند کرایه‌ی خوبی به منگور بپردازد و دست دوستان آس‌وپاسش را بگیرد. منگور در آن‌روزها بسیار ساکت و بی‌آزار می‌نمود، اما با دیدن کامران گل از گلش می‌شکفت. او تنهاکسی بود که نمی‌توانست به دیدن پرنده‌ها برود و از این بابت به‌شدت نگران بود. گه‌گاه کامران چند قفس از پرنده‌ها را با خودش به چاپخانه‌ی پروانه‌ی آزاد می‌آورد. همه می‌دانستیم که کامران به‌خاطر منگور پرنده‌ها را با خودش می‌آورد. وقتی پرنده‌ها چهچهه می‌زدند، منگور شهر را به باد ناسزا می‌گرفت که جز غُم‌غُم ماشین‌ها و جیغ‌وداد دست‌فروش‌ها صدای دیگری در آن شنیده نمی‌شود. هرچه آتش جنگ داخلی بیشتر شعله می‌کشید، منگور پیرتر و پکرتر جلوه می‌کرد. البته طبق معمول، رابطه‌ی خوبی با سران و فعالان اتحادیه‌ی میهنی داشت و به

انتقادهای آتشینی دلگرم بود که از این حزب می‌کرد. وقتی از او می‌پرسیدیم آیا نمی‌ترسد که این انتقادهای تند، کار دستش بدهد، می‌گفت: «شما خیلی ساده‌این داداش! هنوز منگورو نشناختین... نشیمنگاه منگور همچین قلعه‌ی سستی نیست که هر کسی بتونه تصرفش بکنه.»

در بهار و تابستان همان سال، سوسن و کامران چند بار برای گردش از شهر خارج شدند. آن‌ها هر بار تعداد زیادی از پرنده‌ها را پشت یک پیکاپ می‌گذاشتند و به میان طبیعت می‌بردند. این گردش‌ها برای سوسن و پرنده‌ها همچنان که خود سوسن لبخندزنان و با اشاره به یک ترانه‌ی کُردی می‌گفت: «شادی‌آور و غم‌زدا» بود.

در یکی از سپیده‌دمان خنک اواخر تابستان، سوسن طبق روال همیشگی از خواب برخاست تا پنجره‌ها را برای ورود هوای تازه بگشاید. پس از آن‌که کتری را روی اجاق گذاشت، با چشمان خواب‌آلود قدم در اتاق پرنده‌ها گذاشت تا آب ظرف‌های جلوی آن‌ها را عوض کند. در این‌جا بود که با نخستین پرنده‌ی مرده روبه‌رو شد... یکی از زیباترین پرنده‌هایی بود که منصور اسرین آن را با کاروان خود آورده بود. او را با همان نامی که در دنیا شناخته شده بود، یعنی **مرغ خدایان** نامگذاری کرده بودند... پرنده‌ای که اروپایی‌ها به چشم پرنده‌ی بهشت به آن نگاه کرده و اسم علمی‌اش را **پارادیسیو اُپادا** گذاشته بودند. این پرنده پرهای طلایی بلندی داشت. بلندی پرهای دُمش گاه به حدود یک‌متر می‌رسید. پرنده‌ای بود که احساسی عرفانی در سوسن برمی‌انگیخت... سوسن هرگاه که او را می‌دید، حس می‌کرد در هوای بهشت نفس می‌کشد. این پرنده بدون هیچ دلیل مشخصی توی قفس مردار شده بود. کامران از صدای سوسن بیدار شد که پرنده‌ی مرده را در دست گرفته بود و بالای سرش می‌گریست. این اولین روز غمگین زندگی مشترک‌شان بود. گلدانچی مجبور بود که تمام آن‌روز را به دلداری سوسن بگذراند و بهش بفهماند که پرنده‌ها هم جزو موجودات زنده‌اند و بالاخره روزی می‌میرند. صبح همان روز کامران به کمال یلدا زنگ زد و پرنده را

برای خشک‌کردن به او سپرد. این موضوع باعث برانگیختن هراس و پرسش بزرگی در ذهن سوسن شد: اگر روزی همه‌ی پرنده‌ها بمیرند، او چه‌کار کند؟ اگر همه‌ی پرنده‌ها توی همان سکوت پرنده‌های خشک‌کرده فروبروند، او چه‌کار کند؟ اگر همه‌ی پرنده‌ها بمیرند، او باید با همه‌ی روح و جسم و ذهنش توی این شهر غرق شود... باید این حقیقت را بپذیرد که به‌جز این شهر، همه‌ی نقاطی که او به آن‌ها پناه می‌برد، می‌گریزند و از میان می‌روند... حقیقتی که نمی‌توانست آن را بپذیرد و تا پایان با آن سر کند.

یک هفته بعد، جسد خشک‌کرده‌ی مرغ خدایان با وقار پرنده‌ای که می‌داند در سرزمین غربت مرده است، به خانه بازگشت... اما بازگشت این پرنده‌ی خاموش به‌جای آن‌که سوسن را خوشحال کند، قلب او را فروریخت و دوباره وسعت بی‌انتهای دنیا را به یادش انداخت.

در اوایل سال ۱۹۹٦ وضعیت سیاسی کردستان به‌شدت بحرانی بود. جنگ داخلی همچنان اوج می‌گرفت. جنگ بر سر تصرف پایتخت کردستان ـ **اربیل** ـ خونین‌تر از پیش در جریان بود. در افق‌ها هیچ امیدی به صلح دیده نمی‌شد. هر روز هزاران نفر مرزهای میهن را ترک می‌کردند. برخی از مسافران می‌آمدند و التماس می‌کردند که قبل از رفتن، با پرنده‌ها عکس بگیرند. تعدادی از آنان سوگند می‌خوردند که در هر جایی از این دنیای درندشت اقامت کنند، برای بانوسوسن عکس و نامه می‌فرستند.

در پایان مردادماه همان سال و با گذشت یک‌ونیم سال از زمان ساخته‌شدن قصر پرندگان، نیروهای پارتی در حمله‌ای غافلگیرکننده اربیل را از دست نیروهای اتحادیه‌ی میهنی بازپس گرفتند. شکست نیروهای اتحادیه‌ی میهنی، سریع و باورنکردنی بود. شکست آن‌ها در اربیل باعث شکست در همه‌ی جبهه‌ها شد. نیروهای اتحادیه در بسیاری از جبهه‌ها همه‌ی ادوات جنگی را رها کردند و به‌سوی مرزهای ایران عقب‌نشینی کردند. سربازان پارتی در مدت کوتاهی به شهر ما رسیدند. خبر شکست نیروهای اتحادیه و فرار سران این حزب، شهر ما را به هم ریخت.

آمونی‌ها جلودار نیروهایی بودند که به سمت شهر ما پیشروی می‌کردند. لطیف آمون فرماندهی بخشی از این نیروها را برعهده داشت. او که مردی ریزنقش بود و سبیل نازکی داشت، با کلاشینکفی بی‌قنداق، سوار بر یک خودرو ارتشی پیشاپیش نیروها حرکت می‌کرد. چهره‌اش آرام و مصمم می‌نمود. او تعصب قبیله‌ای شدیدی داشت. او ابتدا نمی‌خواست وارد این جنگ بشود، اما کشته‌شدن قلندر آمون که دوست گرمابه و گلستانش بود، پای او را هم به میدان نبرد کشید. آمونی‌ها که با حدود پانصد تفنگدار از دروازه‌ی شهر گذشتند، بیشتر با روحیه‌ی انتقام و کمتر به امید آشتی برگشته بودند. پارتی‌ها بدون برخورد با مقاومتی آن‌چنان، کنترل شهر را در دست گرفتند و ساختمان یکی از مراکز اصلی اتحادیه‌ی میهنی را مقر خود کردند و بلافاصله نیروهای خود را در سطح شهر پخش کردند.

خالد آمون در مدت این یک‌سال‌ونیم تبدیل به یکی از اعضای فعال حزب شده بود. او همه‌ی کینه‌اش را در درونش جمع کرده بود و از خشم و درد، همچون مار زخم‌خورده به خود می‌پیچید. او برای فراموشی دردهایش زندگی تازه‌ای را آغاز کرده بود و دیگر رغبتی نداشت که پشت پیشخان مشتی خرده‌ریز و زلم‌زیمبوی زنانه بنشیند. با این‌همه گه‌گاه یواشکی افراد خاصی را می‌گماشت که زاغ‌سیاه سوسن و کامران را چوب بزنند. روزی که لطیف آمون نیروهایش را برای حمله به شهر سازماندهی می‌کرد، خالد آمون را صدا زد و با او به گفت‌وگو نشست. هنوز کسی چیزی از محتوای این گفت‌وگوی دونفره که حدود ده دقیقه به طول انجامید، نمی‌داند. برخی بر این باورند که خالد از لطیف آمون خواسته که انتقام او را بگیرد... برخی نیز معتقدند که خالد تنها در این باره سخن گفته که اشتیاقی برای بازگشت به شهر ناامیدی‌های بزرگ ندارد و می‌خواهد تا پایان عمر در غربت بماند... آن‌چه بدیهی است این که انتقام خون قلندر آمون یکی از هدف‌های اصلی شرکت آمونیان در این جنگ بود.

۵۲

یک روز قبل از بازگشت پارتی‌ها حوالی نیمروز، زندگی عادی در شهر کوچک ما مختل شد. منگور که از تصرف اربیل مطمئن بود، شتابان به خانه برگشت و برخی از مدارک محرمانه را آتش زد و برخی دیگر را در جای دنجی مخفی کرد... سپس پول‌هایی را که در خانه داشت، لای شال کمرش گذاشت و چاقوی کهنه‌ای را که یادگار یوسف‌کویار بود، توی جیبش گذاشت و راهیِ دفتر کار کامران شد. بسیاری از مغازه‌ها بسته شده بود و مردم در هراس به سر می‌بردند. خبرها حکایت از آن داشت که نیروهای پارتی، پابه‌پای تانک‌ها و زره‌پوش‌های صدام‌حسین به شهر هجوم می‌آورند. تعدادی از تاجران شهر از ترس تاراج و چپاول، اموال‌شان را بارِ کامیون‌ها می‌کردند و به جاهای امن‌تر منتقل می‌کردند. بیمارستان‌ها خود را برای شرایط اضطراری آماده می‌کردند. اداره‌ها به حالت نیمه‌تعطیل درآمده بودند. خیابان‌ها سوت‌وکور بودند. وقتی منگور به دفتر کامران رسید، تعجب کرد که در این بازار ولنگ‌وواز، تنها او کارش را تعطیل نکرده است... عجیب‌تر این‌که کامران انگار که از دنیا بی‌خبر باشد، با پسرک جوانی سرگرم صحبت درباره‌ی جنگل‌های وسیع سواحل غربی آفریقا بود. کامران با چهره‌ای خندان، طبق روال روزهای

عادی گذشته به پیشواز منگور رفت. منگور بی‌آن‌که فرصتی به کامران بدهد، شتابزده جوانک را رد کرد و به کامران گفت که همه‌ی پول‌هایش را از گاوصندوق خارج کند و وسایل مهمش را بردارد و دفتر را ببندد؛ چرا که تا چند ساعت دیگر، نیروهای پارتی بدون برخورد با مقاومتی جدی به شهر می‌رسند. کامران ابتدا گفت: «خُب بذار بیان... اومدن پارتی‌ها که این همه ترس نداره که... خودت که می‌دونی من اهلِ سیاست و سیاست‌بازی نیستم... ولی ازت خواهش می‌کنم مواظب خودت باش... آخه تو یه مدت تو حزب بودی.»

این سادگی بیش از حد کامران، کفر منگور را درآورد. بازویش را گرفت و او را در گوشه‌ی دفتر نشاند و گفت: «گوش کن کامران‌جان! من تو این شهر لعنتی پیر شده‌م... موهامو تو کوچه‌پس‌کوچه‌هاش سفید کرده‌م... هرچی تو این نیم‌قرن اخیر اتفاق افتاده، نقش بسته تو کله‌م... می‌دونم مردم این مملکت چطوری فکر می‌کنن... همه‌ی مردان بزرگ این شهر، سرِ هیچ‌وپوچ جون‌شون رو از دست دادن... می‌فهمی که... توی زمان و مکانی جون‌شونو از دست دادن که باس اون‌جا نمی‌بودن... می‌شد اون‌جا نباشن... همه‌ی مردهای باجُربزه‌ی این شهر، مکان‌های بد و زمان‌های بد رو واسه مُردن انتخاب می‌کنن... به ارواح خاک بابام این عین واقعیته... من از دو سال پیش می‌دونستم که یه روز آمونی‌ها برمی‌گردن... همه‌ی شواهد و قرائن اینو نشون می‌داد... می‌فهمی که... من از همون روز اول که پسر ابراهیم اسرین رو چاقوکاری کردیم، می‌دونستم که این قصه‌ی عشق تو بدون این‌که خودمون بخوائیم، با تموم کثافت‌کاری‌های این شهر قاتی‌پاتی می‌شه... آدم وقتی تو این شهر بی‌پیر، عاشق یه دختر می‌شه، خیال می‌کنه همه‌ش همینه...بعد یهو می‌بینه افتاده تو هچلی که اون سرش ناپیداس... اگه زمین هم سر به آسمون می‌زد، کارها بهتر از اونی پیش نمی‌رفت که من پیش بردم... ولی دوست دارم بدونی که من قلندر آمون رو نکشتم... من هیچ‌وقت همچی دستوری

ندادهم... هیچ‌وقت دستور آدم‌کشی به کسی ندادهم... اما الان دیگه این، چیزی رو عوض نمی‌کنه... دو سال پیش آمونی‌ها یه نامه‌ی تهدیدآمیز واسه‌م فرستادن که بالاترین مقام آمونی امضاش کرده بود... اون‌موقع همه خیال می‌کردن که این قتل زیر سر منه... خیال می‌کردن من از ترس جونم اینو انکار می‌کنم... ولی این عین حقیقت بود... من بدترین آدم این شهرم... تا دلت بخواد خرابکاری کردهم، ولی هرگز آدم نکشته‌م... خیلی هم از این بابت خوشحالم که هرگز کسی رو نکشته‌م... خودت که خوب می‌دونی آدم‌کشی تو مرام ما نیس... من امیدوار بودم که تو چاقو و چاقوکشی رو ببوسی و بذاری کنار... مثل همین حالا... امیدوارم بودم با پرنده‌هات برگردی و بشی یه شوهر سربه‌راه واسه سوسن‌خانم... اما این، مانع نمی‌شه که تا چند ساعت دیگه این‌جا حمام خون راه بیفته... من نامه رو با خودم آوردهم... باهاس پیش تو بمونه... توی نامه نوشته‌ن که گویا من می‌تونم تا یه مدت دیگه خیالم راحت باشه... چون اون‌ها می‌خوان که من شاهد مرگ عزیزترین کسانم باشم... این تن بمیره، این آمونی‌های نکبت می‌تونن خیلی بی‌رحم باشن... می‌تونن آدم رو زنده‌زنده بندازن وسط آتیش... خوب گوش کن ببین چه می‌گم... عالم و آدم می‌دونن که تو عزیزترین کس منی... می‌دونن تو پسری هستی که دوست داشتم داشته باشم... حالا از کله‌ی صبح هزارها نفر از این شهر فرار کرده‌ن، بدون این‌که مشکل خاصی با پارتی‌ها و آمونی‌ها داشته باشن... هزارها نفر دررفته‌ن، چون شامه‌ی تیزی دارن و این مصیبت بزرگ رو بو می‌کشن... تو که این همه حرف و حدیث پشت سرته، می‌خواهی همین‌جور بشینی و دست رو دست بذاری؟ این که واویلاس... تو باهاس قبل از همه بار و بنه‌تو می‌بستی، درمی‌رفتی... زندگی‌ت در خطره... به جون داشی که می‌دونی خیلی برام عزیزه، نمی‌خوام بزرگ‌نمایی بکنم، ولی اگه زودتر نجنبی و آقادایی‌تو نجنبونی، خدا می‌دونه چی پیش می‌آد... فقط خدا می‌دونه.»

کامران که انگار به همان دوران پیش از سفرش برگشته، ماتش بـرده بود و کلافه می‌نمود. او درحالی‌که نگاهش را به منگور دوخته بود، گفت: «من قسم خوردەم که هرگز این شهرو ترک نکنم... و قسـم خـوردەم کـه توی هیچ جنگی شرکت نکنم... تو که خودت خبر داری... حـالا مونـدەم چه‌کار کنم.»

منگور گفت: «ببین عزیزم! رک و پوست‌کنده بهت بگـم: اگـه بیفتـی دست آمونی‌ها، تیکه‌ی بزرگـت گـوش‌تـه... اون‌هـا چنـد سـاعت دیگـه می‌رسن... اگه باهام نیای، من هـم نمـی‌تـونم تنهـات بـذارم... اون‌وقـت هردومون کشته می‌شیم... راستیاتش دوست ندارم همچین زود نشیمنگامو تو آتیش جهنم ببینم... ولی اگه باهام نیای، چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.»

کامران هاج‌وواج گفـت: «منگورجـان! مـن کـه نمـی‌تـونم سوسـن و پرنده‌ها رو ول کنم به امون خدا... هیچ آدمی نمی‌تونه همچین کاری بکنه.»

منگور گفت: «خیلی فرصت فکرکردن نداریم... حالا کرکره رو بکش پایین، بریم... باهاس سوسـن‌خـانم ایـن قضـیه رو بدونـه... بـاس بدونـه زندگی تو در خطره.»

نیم ساعت بعد به آستان قصر پرندگان رسیدند. از آن‌جایی که منگور حق ورود به داخل قصر را نداشت، گفت‌وگوها همان‌جـا انجـام گرفـت. منگور پس از تعظیم بلندبالایی به روش خاص خودش همه‌چیز را بـرای سوسن توضیح داد. مورموری ناگهانی سراپای تن سوسن را درنوردیـد و او درحالی‌که بیدبید می‌لرزید، گفت: «تو برو کامران! بـرو! تـو مـی‌تـونی بری... من و پدر می‌مونیم... اگه منگورخان احساس خطرِ می‌کنـه، بهتـره بری... من هشت سال آزگـار فرسـتادمت اون‌ور دنیـا کـه گرفتـارِ جنـگ نشی... وای خداجون! جنگ کی تموم می‌شـه؟ تـوی ایـن مملکـت، کـی جنگ واسه‌ی همیشه تموم می‌شه؟ شـاید منگورخـان بهتـر بدونـه... مـن پیش پرنده‌ها می‌مونم... پدر هم باهامه... ولی باید قسم بخوری که تفنـگ

دست نمی‌گیری و دست‌تو به جنگ آلوده نمی‌کنی... هیچ کاری نباید بکنی... فقط باید از جنگ فرار کنی.»

کامران رنگ‌وروی سفید سوسن را تماشا می‌کرد... رعشه‌ی ناگهانی بدنش را... لرزش صدایش را... نفس‌های کوتاه و صدای لطیف و لابه‌وارش را... و سرانجام اندوهی را که ناگهان در چهره‌اش دویده بود... نه، نمی‌توانست تنهایش بگذارد... اما اگر بماند و منگور هم به آتش او بسوزد و به‌دست آمونی‌ها کشته شود، چی؟ این دیگر تحمل‌ناپذیر است... اما اگر برود و نتواند برگردد، چی؟ باید چند سال دیگر از دست آمونی‌ها فرار کند؟ اگر شرایط سیاسی دگرگون شود و نتواند دوباره سوسن را ببیند، چی؟ اگر آمونی‌ها سوسن را اذیت و آزار بکنند، چی؟ کامران می‌دانست که نمی‌تواند پاسخی به هیچ‌کدام از این پرسش‌ها بدهد، ولی می‌دانست که نرفتنش می‌تواند به قیمت جان منگور تمام شود. در مورد خودش احساس خطر نمی‌کرد... گمان می‌کرد که او در این قصه جایی ندارد و هراس منگور بی‌مورد است. همه می‌دانند که او هنگام کشته‌شدن قلندر و در زمان وقوع همه‌ی حوادث دیگر در سفر بوده است... اما منگور به او گفت: «تو این جنگ، دست برادر به خون برادر آلوده شده... خیال نکنی دل کسی واسه تو می‌سوزه.» کامران پس از آن‌که مدتی با خودش کلنجار رفت، به فکر اجرای نقشه‌ای افتاد. به‌همراه سوسن وارد قصر شد و لباس‌هایش را عوض کرد و بدون خداحافظی جدی، او را بوسید و گفت: «نترس سوسن‌جان! هر چی پیش بیاد، تو باید شجاع باشی... فهمیدی؟ باید شجاع باشی... من سعی می‌کنم هرچه زودتر برگردم... اصلاً از خونه نرو بیرون... باید خیلی مواظب خودت و پرنده‌ها باشی... من خیلی زود برمی‌گردم.»

وقتی که کامران با منگور رفت، سردی وحشتناکی در درون سوسن لانه کرد. احساس می‌کرد که سکوت سنگینی پرنده‌ها را فرا گرفته است. با وجود گرمی هوا، فکر کرد که باید چیزی روی دوشش بیندازد. پدرش

از سر صبح به اخبار رادیو گوش سپرده بود. گلدانچی در روز چند بار فنجان چایی‌اش را برمی‌داشت و به خانه‌ی پرندگان می‌رفت و با آن‌ها گرم صبحت می‌شد. سوسن دید که مدتی است پدرش بیشتر از پیش با پرنده‌ها خلوت می‌کند. این موضوع کم‌کم باعث هراس سوسن شده بود، اما گلدانچی هر بار خنده‌کنان به او اطمینان می‌داد که همه‌چیز عادی است و هنوز عقلش سر جایش است و دیوانه نشده است.

یک ساعتی بعد از رفتن کامران، سوسن به میان پرنده‌ها رفت. هرچه تلاش کرد که خود را به آوای آن‌ها بسپارد و از این لحظه‌های ترس و دلتنگی رها شود، بی‌هوده بود... آواها او را به هیچ کجا نمی‌بردند. حس کرد که امروز با تمام وجود در این خانه و در این شهر زندگی می‌کند و هرگز نمی‌تواند خود را از چنگ حصارهای بلند این‌جا خلاص کند.

۵۳

در عصرگاه نخستین‌روز بازگشت پارتی‌ها، لطیف آمـون چنـدین پاسـگاه ایست‌وبازرسی را در کنار خیابان‌های شـهر برپـا کـرد و دوشـکاها را در بلندی‌های مشرف به شهر مستقر کرد و به مرکز فرماندهی خود برگشت. او اگرچه دو سال بود که آرزوی دیدن دوباره‌ی کوچه‌هـا و خیابـان‌هـای شهر را داشت، اما اکنون نه به این پیروزی آسان‌یاب دلخوش بود و نه از این بازگشت ناگهانی خوشحال بود. چیز ناشـناخته‌ای از درون، قلـبش را می‌فشرد. چشم‌انداز سوت‌وکور شهر و دیدن خیابان‌های بی‌روح در هُـرم خفقان‌آور عصر، انسان را به‌سوی ناامیدی مـی‌کشـید. وقتـی بـه قرارگـاه رسید، سپرد که از خانه‌ی یکی از دوستانش برایش غـذا بیاورنـد. بعـد از صرف غذا، با گوشه‌ی شال کمرش دست‌ها و دهانش را سترد و تعـدادی از پیام‌ها و نامه‌های فوری را که از طریق دستگاه بی‌سیم مخابره شده بود، مطالعه کرد. بیشتر فرماندهان می‌خواستند بدانند که چگونه با سـیل مـردم گریزان از شهر رفتـار کننـد. لطیـف در حـال هـورت‌کشـیدن چـای، بـه منشی‌اش دستور داد تا برای فرماندهان پیام بفرستد که کاری به کار مردم نداشته باشند. منشی که جوانی لندوک بود، از این پیام خودسرانه‌ی لطیف آمون تعجب کرد. منشی جوان می‌دانست که این پیام، همه‌ی آمونیـانی را

که به قصد جنگ و انتقام برگشته‌اند، به خشم می‌آورد. اما لطیف آمون احساس کسالت شدیدی داشت... غبار رویدادهای این دو روز، جلوی چشمانش را به‌شدت تار کرده بود. انگار اشتیاقی برای ادامه‌ی این جنگ در درونش باقی نمانده بود... انگار از ته دل می‌خواست که همه‌ی دشمنانش شهر را ترک و کار او را ساده‌تر کنند. البته تلاش‌های لطیف آمون بی‌هوده می‌نمود، چرا که در آن‌سوی دفتر او کسانی بی‌صبرانه منتظر فرمان مستقیمی از بالا بودند تا بی‌درنگ به سروقت افراد موجود در لیست سیاه آمونیان بشتابند. بی‌خیالیِ آن‌روزِ لطیف آمون همه را شگفت‌زده کرد. ساعت هشت شب، یکی از برادران و یکی از پسرعموها و دو تن از پسردایی‌های قلندر آمون درخواست ملاقات با لطیف آمون کردند. در آن هنگام لطیف روبه‌روی بادبزن کوچکی، دستارش را گشوده و روی میز اتاقش در حال نوشتن نامه‌ای برای دفتر مرکزی حزب بود. مهمانان که عصبانیت از چهره‌شان می‌بارید، به لطیف گفتند که اهمال و سستی، فرصت انتقام را از آن‌ها می‌گیرد. لطیف آرام و خونسرد به آن‌ها گفت کسانی که آنان به دنبال‌شان هستند، همان دیشب شهر را ترک کرده و به سمت مرز گریخته‌اند و جست‌وجو در شهر بی‌هوده است و بهتر است که امشب را استراحت کنند و فردا نیروهای خود را برای تعقیب فراریان به‌سوی مرز حرکت دهند. گفته‌های لطیف آمون برای مهمان‌ها ناامیدکننده بود. آن‌ها که می‌خواستند مردم شهر شاهد انتقام‌شان باشند، معترضانه از او درخواست نیرو کردند تا به جست‌وجوی قاتلان قلندر بپردازند. لطیف آمون که اینک ناگزیر فرمانروای بخشی از شهر شده بود، برایش سخت بود که پس از دو روز کار و خستگی طاقت‌فرسا، در هوای دم‌کرده‌ی شب به جست‌وجوی خانه به خانه بپردازد، اما بیش از این نمی‌توانست در برابر این جنگجویان عصبانی مقاومت کند؛ ناچار شال و کلاه کرد و به همراه این چهار نفر و یک گروهان کوچک از قرارگاه بیرون زد. برادر قلندر آمون که بیشتر از همه هوای انتقام در سر داشت،

راهنمای آن‌ها بود. ابتدا به خانه‌ی دماغ‌بوقی رفتند. وقتی درها را شکستند و وارد خانه شدند، مطمئن بودند که کسی را در آن‌جا نمی‌یابند. او رییس یکی از زندان‌های اتحادیه‌ی میهنی بود، اما مدرک مهمی در خانه‌اش نیافتند. پس از جست‌وجوی فراوان، آلبوم عکس‌هایش را برداشتند و خانه را آتش زدند. آن‌شب تا حوالی ساعت دوازده، خانه‌های سامان کسرا و هوشه‌جوجه را نیز به آتش کشیدند. سپس به منزل بستگان دور و نزدیک آن‌ها هجوم بردند، اما تمام خانه‌ها سوت‌وکور بود. آمونی‌ها اکنون که تیرشان به سنگ خورده بود، آتشی‌تر شده بودند... دیوانه‌وارتر از پیش، درها را می‌شکستند... خشن‌تر از پیش اسباب و اثاث را به هم می‌ریختند... ناجوانمردانه‌تر از پیش خانه‌ها را آتش می‌زدند. لطیف آمون چند بار تلاش کرد جلوی نیروهایش را بگیرد، ولی نتوانست...

حوالی ساعت یک بعدازنیمه‌شب به خانه‌ی منگور بابابزرگ ریختند و پس از یافتن آلبوم عکس‌ها آن‌جا را هم به آتش کشیدند. در این‌جا لطیف آمون همه‌ی توانش را به‌کار گرفت تا عملیات جست‌وجو را خاتمه دهند، ولی آمونی‌ها اصرار داشتند که قبل از طلوع آفتاب، خانه‌ی کامران سلما را نیز بگردند. آن‌ها می‌خواستند در شبی که هنوز آتش جنگ فروزان است و هنوز کسی به خودش نیامده، این قصه را به پایان برسانند. آن‌ها خوب می‌دانستند که با دمیدن خورشید و برخاستن شهر از خواب و با گذشت یک شب از حضور نیروهای حزب در شهر، احساسات و دلبستگی‌های انسان نسبت به مرزهای خود دوباره زنده می‌شود و این‌جاست که احتمال پشیمانی فزونی می‌گیرد... بنابراین همین امشب باید همه‌ی کارها یکسره شود و تمام دق‌دلی‌ها خالی شود.

ساعت سه‌ی بامداد نیروهای لطیف آمون با بوی دود و نفت و آتش به آستانه‌ی قصر پرندگان رسیدند... از حدود یک ساعت پیش، سکوت سنگینی بر فراز سر پرندگان سایه افکنده بود... سکوتی که آن را نه خواب و تاریکی که اضطراب و انتظار در فضا افشانده بود.

۵۴

ساعت یک‌ونیم همان شب، سوسن از خواب پرید و ناگهان دستش توی تاریکی به بدن کامران برخورد کرد که با لباس‌های کُردی در بستر خوابیده بود. ازبس تاریک بود چشم، چشم را نمی‌دید. سوسن نمی‌دانست که کامران کی به خانه برگشته است. او ساعت ده به رختخواب رفته بود و در آن‌ساعت از کامران خبری نبود. سوسن گمان کرده بود که کامران به‌همراه منگور و بسیاری دیگر از ترس انتقام گریخته است. قبل از روشن‌کردن چراغ در تاریکی همه‌ی حواسش را جمع کرد و سینه‌ی کامران را بویید... طبق معمول بوی باغ‌های دنیا را می‌داد... بوی بادهایی را که از فراز نرگس‌زارها گذشته‌اند... بوی کشتی‌های دوردست را... بوی شکارچیان خسته را... بوی میوه‌ی شهرهای دور و بوی هُرم قهوه‌ی قهوه‌خانه‌های آن‌سوی دنیا را می‌داد... با گذشت دو سال از بازگشتش هنوز همان بوهای روح‌انگیز از او برمی‌آمد. سوسن مدتی در بسترش نشست و به خس‌خس آرام نفس‌های کامران گوش سپرد. کمی بعد احساس کرد که چقدر تشنه‌ی دیدار اوست. چراغ‌خواب را روشن کرد و به او خیره شد... به پوست شرابی‌اش... به ابروهای مشکی‌اش... به لَختی موهایش... به چال چانه و به گونه‌های خوش‌تراشش... از سکوت

پرنده‌ها متحیر شد... شب‌های قبل در این ساعت گه‌گاه بلبل‌ها چهچهه‌ی خفیفی می‌زدند، اما آن‌شب همه بیدار و خاموش بودند. هوس کرده بود کامران را بیدار کند، ولی سکوت پرنده‌ها چنان سنگین بود که او را از این کار پشیمان کرد. برخاست و جلوی پنجره رفت... دورادور، روشنایی شعله‌های آتش جابه‌جا به چشم می‌خورد. بی‌آن‌که از چیزی مطمئن شود، به درون رختخواب برگشت. ناگهان احساس سردرد و سستی شدیدی بهش دست داد. نفهمید کی به خواب رفته است، ولی وقتی که بیدار شد دو سایه‌ی درشت را بالای سرش یافت. چند لحظه بعد دریافت که یکی از آن‌دو لطیف آمون و دیگری **هاجر آمون** برادر قلندر آمون است. لطیف آمون انگار که یکی از عزیزترین کسان خود را از خواب بیدار کند، دستش را به‌آرامی کنار بستر سوسن گذاشت و آهسته گفت: «بلند شو خانم... بلند شو... ما این‌جاییم.»

کامران و سوسن با پچ‌پچ‌های لطیف آمون از خواب پریدند. لطیف آمون یک‌آن از آرامش خودش تعجب کرد و نمی‌دانست باید چه‌کار کند و چه حرفی به آن‌ها بزند. کامران در رختخوابش نیم‌خیز شد و نگاهی ابتدا به مردها و سپس به سوسن انداخت که هنوز گیج خواب بود و طوری که هذیان بگوید، گفت: «پرنده‌ها تو جنگل گم نمی‌شن.»

هیچ‌کدام منظور کامران را درنیافتند و پیش از این‌که فرصتی برای فکرکردن به آن بیابند، سوسن گریان و هراسان گفت: «شما کی هستین؟»

لطیف آمون نگاهش را به او دوخت و گفت: «نترس سوسن‌خانم... نترس!»

سوسن نگاهی به بیرون انداخت و احساس کرد که چند نفر دیگر نیز پشت پنجره‌ی اتاق هستند. گلدانچی پیر را دید که به کسانی پرخاش می‌کند. نور شدیدی سراسر ایوان را روشن کرده بود. گلدانچی بی‌تابانه وارد اتاق شد و نگاهی به لطیف آمون انداخت و گفت: «شما چطور به خودتون اجازه می‌دین نصفه‌شبی بریزین تو خونه‌ی مردم؟ جناب لطیف

آمون! خودت می‌دونی که من چندین و چند سال با همه‌تون رفیق بودم... با هم نان و نمک خوردیم... این رفتارهای زشت، منو یاد آژان‌های سابق می‌ندازه... لطف کن این افراد مسلح رو از این‌جا دور کن تا با هم بشینیم، ببینم حرف حساب‌تون چیه.»

کامران از عصبانیت گلدانچی به خود آمد و فهمید که آمونی‌ها به خانه‌شان ریخته‌اند. هاجر آمون خونسرد گفت: «جناب گلدانچی! متأسفانه تو خونه‌ی شما یه نفر هست که ما دنبالش می‌گردیم... یه نفر که ما باید اونو با خودمون ببریم.»

گلدانچی گفت: «تو خونه‌ی من کسی نیست که شما دنبالش می‌گردین... کسی که شما دنبالش هستین، این‌جا نیست... بزرگ‌ترین مصیبت اینه که آدم نتونه گناهکار و بی‌گناه رو از هم تشخیص بده.»

هاجر با عصبانیت گفت: «ولی بزرگ‌ترین گناه این بود که شما دخترتو به کسانی دادی که برادر منو کشتن.»

گلدانچی دستش را بلند کرد و گفت: «اون‌هایی که برادر تو رو کشتن، معلومه کی‌ها هستن... همه‌ی مردم اون‌ها رو می‌شناسن... همه هم می‌دونن که اون‌ها حق ندارن پاشونو بذارن تو خونه‌ی من... اینه که می‌گم شما بی‌خودی ریختین خونه‌ی من.»

در همان موقعی که فکرت گلدانچی با لطیف آمون و هاجر آمون بگومگو می‌کرد، تعدادی از آمونی‌ها در حال به‌هم‌ریختن مبلمان و اثاثیه و پاشیدن نفت بر آن‌ها بودند... برخی از آن‌ها هم به اتاق پرنده‌ها سرک کشیده بودند و هاج‌وواج پرندگان خاموش و سراسیمه را تماشا می‌کردند. لطیف آمون در گرماگرم مشاجره‌ی میان هاجر و گلدانچی، یکهو به صرافت افتاد که مبادا تفنگدارها بر پایه‌ی همان روال پیشین، این‌جا را هم آتش بزنند... این بود که بلافاصله از اتاق خواب درآمد و نیروهایش را با عصبانیت از قصر بیرون کرد و فریاد زد که هیچ‌کس حق ندارد به چیزی دست بزند.

خشم لطیف آمون، آمونی‌ها را به خود آورد. هاجر هم بیرون آمد و برای آرام‌کردن آن‌ها گفت: «این‌جا جز بردن کامران سلما، به هیچی کاری نداریم... به هیچی.»

هوای اوایل شهریور هنوز گرم بود. هنگامی که کامران را سوار ماشین کردند، سِوسن در سکوت به او زل زده بود... در سکوت، چهره‌ی عرق‌آلود تفنگداران را تماشا می‌کرد... پرخاش‌های پدرش را می‌شنید و خاموش بود... بوی نفت را می‌بویید و خاموش بود... حیرت و ناتوانی کامران را می‌دید و خاموش بود... می‌دانست که آن‌چه قدرت دفاع را از کامران گرفته و باعث شده که بدون اعتراض تسلیم این تفنگداران شود، سوگندی است که برای او خورده است.

فریادهای گلدانچی تنها قصر پرندگان و دخترش را نجات داد، اما نتوانست جلوی بردن کامران را بگیرد. بعد از رفتن آمونی‌ها، گلدانچی روی یکی از پله‌های جلوی ایوان نشست و به هق‌هق افتاد. او حدود ده سال پیش، از ترس جنگ به این‌جا گریخته بود... هر کاری کرده بود که گذر جنگ به خانه‌اش نیفتد و دامان دخترانش را نگیرد، اما اکنون پس از ده سال، پس از این چرخش عظیم زمان، جنگ در جامه‌ای دیگر و چهره‌ای دیگر خانه‌اش را محاصره می‌کرد... اکنون در کنار سوسن، روی پله‌ها نشسته بود... گلدانچی می‌گریست و سوسن به آسمان می‌نگریست... هر دو می‌دانستند که هرگز نمی‌توانند از حصار جنگ رها شوند.

رخدادها به‌سرعت اتفاق افتاد. لطیف آمون از ته دل به پاکی کامران سلما ایمان داشت و اگر می‌توانست جابه‌جا او را آزاد می‌کرد، اما جایگاه او در میان قبیله‌اش به پای مقام حزبی‌اش نمی‌رسید. او عصرهنگام در گزارشی خوانده بود که کامران سلما به همراه منگور بابابزرگ، حوالی نیمروز شهر را ترک کرده است. برگشتن کامران به خانه و خوابیدنش با این جامه‌های کُردی، لطیف آمون را از کوره به در برد. توی دلش داد

کشید: «تو دیگه چقدر کله‌پوکی! چقدر ابلهی! چطور همچی شبی، تو شهر می‌مونی؟»

اکنون می‌دانست که این سفر دوردراز به دور دنیا چیزهای زیادی را از خاطر کامران زدوده است. لطیف آمون رغبتی به گفت‌وگو با کامران نداشت، نه این‌که نمی‌خواست، بلکه می‌دانست که هر گفت‌وگویی با او بعدها همچون حسرتی سنگین بر دلش خواهد ماند... کامران جوان‌تر و زیباتر از آن بود که کشته شود... و مطمئن بود که او بی‌گناه است. می‌دانست که اگر کامران را در اتاق خودش هم بخواباند، نمی‌تواند او را از خشم آمونی‌ها حفظ کند. آن‌ها از عصرِ دیروز به دنبال قربانی بخت‌برگشته‌ای می‌گشتند که خشم و دق‌دل بی‌پایان خود را بر سر او خالی کنند. احساس می‌کرد که دستاویز محکمی ندارد تا به یاری آن، جلوی مرگ کامران را بگیرد. گرما و خستگی، مانع از این بود که بتواند به درستی فکر کند. از این گذشته، هر جنگی نیازمند قربانی است. بدترین جنگ برای جنگجویان، جنگ بدون خونریزی است. از وقتی که وارد شهر شده بودند، هیچ درگیری آن‌چنانی پیش نیامده و کسی کشته و یا زخمی نشده بود... لطیف آمون در پیشگاه تاریخ شرمنده می‌شد اگر بعدها به‌عنوان فرمانده‌ی سردترین و بی‌روح‌ترین جنگِ تاریخ ما از او یاد می‌کردند. ولی حالا خسته بود. بی‌آن‌که خود را بیشتر از این خسته کند، به منشی‌اش دستور داد که رختخوابش را راست‌وریست کند.

هنگامی که در بسترش دراز کشید، می‌دانست که فردا چه خبری انتظارش را می‌کشد. اما حوادث آن‌روز، چنان توش و توانِ از او گرفته بود که بی‌درنگ به خواب رفت و در خواب دید که از خواب بیدار می‌شود و خود را در سرزمینی دیگر و در جهانی دیگر می‌یابد که با این شهر و این جنگ‌ها، فرسنگ‌ها فاصله دارد.

مرگ کامران سلما در فاصله‌ی ساعت چهار تا شش بامداد اتفاق افتاد. علت مرگ، گلوله‌ای بود که سینه‌اش را شکافته بود. هنوز هم

هویت قاتل نامشخص است. آمونی‌ها طوری با هم ساخت‌وپاخت کرده و جنایت را میان خود سرشکن کرده‌اند که می‌توان به همه‌ی آن‌ها مظنون بود و در همان حال، همه‌شان را بی‌گناه دانست. این خونی بود که آمونی‌ها به آن احتیاج داشتند تا بعدها با احساس واقعیِ پیروزی و سربلندی در این شهر زندگی کنند. کشتن کامران تنها یک انتقام ساده نبود، بلکه نوعی رمز ضروری بود که دوباره سایه و جایگاه آمونی‌ها را به زندگی ما برمی‌گرداند. همه خوشحال بودیم که شهر بدون درگیری شدید و بدون جنگِ خانه به خانه تسلیم شد؛ اما از آن‌جا که در عرف سیاست و قبیله، پیروزی بدون خونریزی غیرممکن است، کشتن کامران سلما به‌عنوان نماد واقعی این پیروزی برای همیشه در ذهن ما ماندگار شد. ساعت شش‌ونیم صبح، جنازه‌ی کامران را که لای یک پتوی سیاه پیچیده شده بود، جلوی مسجد جامع شهر رها کردند. تا ساعت هشت، هیچ‌کس جرأت نکرد دم‌پر جنازه برود. ساعت هشت، دو آخوند عباپوش به سمت جنازه رفتند و پتو را از روی سرش کنار زدند. حضور آخوندها باعث ازدحام رهگذران تک‌وتوک خیابان در اطراف جنازه شد. یکی از رهگذران کامران را شناخت. ساعت نُه جنازه را به داخل مسجد منتقل کردند. ساعت ده، فکرت گلدانچی و دکتررفعت برای شناسایی جنازه آمدند که لباس به تن، روی تخت مرده‌شوخانه‌ی مسجد گذاشته شده بود. خودش بود... کامران سلما بود، با همان موهای مشکی و پوست شرابی و مژه‌های بلند و سیاه... در آرامشی ژرف مرده بود... نشانی از ترس و تشویش در چهره‌اش نبود، بلکه همچون کسی می‌نمود که از مرگ خودش بی‌خبر است... مثل کسی که چُرت می‌زند و هرآن ممکن است بیدار شود...

وقتی جنازه‌ی کامران سلما به خانه رسید، بیشتر گلدانچیان در آستانه‌ی قصر پرندگان تجمع کرده بودند. دکتررفعت نگذاشت جنازه را از پشت پیکاپ پایین بیاورند و به مردم نشان دهند. او پیشنهاد کرد که

سوسن جنازه را ببیند و سپس آن را برای غسل، به نزدیک‌ترین مسجد شهر ببرند. سوسن ابتدا باور نمی‌کرد. این‌که چنین زود بیوه شود، آخرین چیزی بود که در زندگی به آن اندیشیده بود. درد عمیقی در درونش احساس می‌کرد. می‌خواست گریه کند اما نمی‌توانست. همچون همیشه با نگاهی خسته، با رنگی پریده و با جسمی که بیدبید می‌لرزید، پدرش را در آغوش کشید... پروشه را در آغوش کشید... همه می‌گریستند اما او نمی‌گریست... خودش را محکم به آنان می‌فشرد و می‌دانست که زندگی‌اش برای همیشه دگرگون شده است. احساساتش چنان گنگ و خاموش و درونی بود که در بیرون، در صدا و در نگاهش چیزی نمودار نبود. در آن لحظه او به زنی شوهرمُرده نمی‌ماند... چهره‌اش اندکی ترسیده بود، اما این ترس به اندازه‌ای نبود که انسان به چشم یک زن سوگوار به او نگاه کند. به همان کودک خسته و رنگ‌پریده‌ی پیشین می‌ماند. کمی بعد با صدایی که بی‌شباهت به صدای پرنده‌ای تاسیده نبود، خواهش کرد که بگذارند لباس‌های خونین کامران را با دستان خودش از تن او درآورد. مردها دستش را گرفتند و او را سوار ماشین کردند. سوسن موهای جنازه را نوازش کرد. چهره‌ی کامران درست شبیه همان لحظه‌هایی بود که خسته و وارفته، بر بازوی او به خواب می‌رفت. جامه‌ها را آرام از تنش درآورد. آن لکه‌ی درشت و خونین را در وسط سینه‌اش دید. با صدایی کمابیش بلند و هیجان‌زده گفت: «کفترِ سینه‌زخمی... گالیکولومبا لوزونیکا...»

همه‌ی کسانی که در آن‌جا بودند، این پرنده‌ی زیبا را به یاد آوردند که آن لکه‌ی سرخ‌گون، مانند شکاف حاصل از نیش شمشیر و یا گلوله بر سینه‌ی سفیدش خودنمایی می‌کرد... همان پرنده‌ای که دو سال پیش، کامران آن را به‌عنوان یک هدیه‌ی ویژه، جلوی چشمان ما به سوسن تقدیم کرد. سوسن انگشتش را به خون سینه‌ی کامران آغشته کرد و آن را بویید... خون کامران بوی سحرآمیزی داشت... همان بوی کامران سلما

بود که با تمام بوهای دنیا تفاوت داشت. چند بار نام این پرنده را زیر لب زمزمه کرد. اکنون به روشنی، شباهت سنگدلانه و ناجوانمردانه‌ای را در میان این دو موجود زیبا می‌دید. در برابر چشمان همه، تمام تنش را بویید... همان بوی رازآمیز همیشگی را می‌داد، اما با لایه‌ی رقیقی از بوی نا آمیخته بود که پیش‌تر آن را بر اندام مُرده‌ها بوییده بود... با این‌حال هنوز بوی جهان از آن برمی‌خاست... می‌دانست که دیگر نمی‌تواند این بو را به درون سینه‌اش بکشد... به‌جای گیس‌کندن و گونه‌خراشیدن و زبان‌گرفتن، چند بار لاشه را بوسید و چند بار دیگر آن را با تمام وجود بویید. وقتی مردها او را از پشت پیکاپ پایین آوردند، نزدیک بود از حال برود ولی نیرویی درونی او را نگه داشت و گفت: «پرنده‌ها از دیشب همچین ساکت شده‌ن که انگار خاک مرده روشون پاشیده‌ن.»

حرفش ازبس عجیب و ناگهانی بود همه مات‌شان برد. در آن لحظه به یاد پرنده‌ها افتادند و دریافتند که سکوت آن‌ها چقدر بر شانه‌های قصر سنگینی می‌کند. فکرت گلدانچی برآن شد که تعدادی از لباس‌های خون‌آلود را از دست سوسن بگیرد، ولی سوسن با لحنی غم‌زده گفت که می‌خواهد با دستان خودش همه‌ی لباس‌ها را در گنجه‌ی خاطرات تلخ بگذارد. او درحالی‌که جامه‌های خونین را با خودش می‌برد، از میان موج جمعیتی که یکریز فزونی می‌گرفت، گذشت. در آن لحظه سوسن به شهبانویی زخمی می‌ماند که در حال ترک شاه‌نشین بزرگ رؤیاهایش است.

۵۵

کامران سلما برای آن‌که منگور را از شهر دور کند و خودش نزد سوسن و پرنده‌ها برگردد، باید در مسیر مرز خود را در جای مناسبی از منگور مخفی می‌کرد و صحنه را طوری جلوه می‌داد که انگار گم شده است. آن‌شب منگور به حوالی مرز رسید بی‌آن‌که بویی ببرد که کامران در سایه‌ی تاریکی به شهر برگشته است. در شامگاه روز دوم برخی از کسانی که تازه از شهر گریخته بودند، خبر کشتن کامران را به آن‌هایی رساندند که در پشت مرز ایران مانده بودند. خبر مانند برق و باد در میان فراریان پیچید و موج بلندی از غم و اندوه به راه انداخت. همه منگور را دیدند که بدون آن‌که چیزی بگوید، چند قطره اشک درشت از چشمانش فروچکید. آن‌شب منگور در تاریکی از کوه‌های بلند منطقه‌ی مرزی گذشت و از آن پس تا ده سال دیگر هیچ‌کدام او را ندیدیم. او قبل از این‌که از راه ایران کشور را ترک کند، فتوکپی سند خانه و مبلغ کلانی پول نقد و نامه‌ی مُهرومومشده‌ای را به‌عنوان وصیت‌نامه برای سوسن فرستاد. او به‌همراه صدها تن دیگر از روی نقشه‌ی کهنه‌ای که سال‌ها پیش خریده بود و همیشه آن را در جیب داشت، از مرز میان ایران و ترکیه گذشت و پای پیاده خاک یونان را تا شهر آتن درنوردید و از آن‌جا با کشتی به سواحل ایتالیا رفت و دوباره پای پیاده

کوه‌های میان ایتالیا و سوئیس را پیمود و به فرانسه رسید و سپس از راه بلژیک به هلند رفت. ما ده سال آزگار از او بی‌خبر بودیم... ده سال بعد در یکی از غروب‌های شهریورماه ۲۰۰٦ چون پیرمردی بیمار و تکیده برگشت و گفت که برای مردن به زادگاهش برگشته است.

کشته‌شدن کامران سلما در شرایطی اتفاق افتاد که کسی نتوانست برایش غم‌خواری چندانی بکند. بیشتر دوستان نزدیک او، یا در مناطق مرزی سرگردان بودند و یا توی خانه‌های خود کِز کرده و چشم‌به‌راه حوادث آینده بودند. سرانجام خون کامران هم مانند خون همه‌ی کشته‌شدگان جنگ داخلی، زیر غبار زمان مدفون شد. چند هفته بعد دوباره پارتی‌ها شکست خوردند و میهنی‌ها با همان سرعتی که گریخته بودند، به شهر برگشتند و آمونی‌ها از نو آواره شدند. تنها غم‌خوار واقعی کامران ــ پس از سوسن و پدرش ــ پرنده‌ها بودند که چند روز سکوت پیشه کردند... سوسن در روزهای سوگواری، مدام آن پرنده‌ی سینه‌خونین را به سینه‌اش می‌فشرد و نگاه غم‌زده‌اش را به مردم می‌دوخت. اکنون همه‌ی مردم شهر، نام این پرنده‌ی دوست‌داشتنی را می‌دانستند: گالیکولومبا لوزونیکا. بچه‌ها توی کوچه‌ها می‌دویدند و این نام را تکرار می‌کردند. سوسن در هنگام سوگواری چندان‌که سکوت سنگین پرنده‌ها را می‌شنید، زنجمویه‌ی بستگان عزادار خود و کامران را نمی‌شنید. اگرچه درد عمیقی بر دلش سنگینی می‌کرد، ولی اشک نریخت که نریخت. در سراسر روزهای ترحیم، به‌جز سردردی بی‌امان، به‌جز سستی شدیدی که آرام‌آرام در خونش نشت می‌کرد، هیچ احساسی نداشت. چقدر محتاج آن بود که این جمعیت سوگوار پراکنده شوند و او به خلوت خویش برگردد. در همان حال که هوزار را در آغوش داشت، عزاداران را تماشا می‌کرد. انگار با دنیایی که دیگران در آن می‌زیستند و می‌گریستند، هیچ‌گونه پیوندی واقعی نداشت. هرگز کسی درباره‌ی احساسات عمیق و درونی‌اش نسبت به مرگ کامران چیزی از او نشنید، اما تا چند سال از قصر پرندگان خارج نشد. تلاش‌های فکرت گلدانچی و پروشه

هم به جایی نرسید. دیگر تنهاامید زندگی‌اش پرنده‌ها بودند. بعد از کشته‌شدن کامران، مدت‌ها طول کشید تا پرندگان دوباره آواز خود را از سر گرفتند؛ اما اکنون آوازشان غمگین‌تر از پیش در گوش ما می‌پیچید. نک‌ونال‌هایی که از گلوی پرندگان برمی‌خاست، باعث شد که ما اسم خانه‌ی سوسن را به **قصر پرندگان غمگین** تغییر دهیم. برخی شب‌ها خانه چنان از آوای غمگین پرنده‌ها می‌انباشت که ما رهگذران کوچه‌ی پرندگان، گمان می‌کردیم این شیونِ روح‌های مرده‌ی پشت درهای قصر است...

پس از گذشتِ دو سال‌ونیم از مرگ کامران، روزی سوسن در پی آریان جودت فرستاد و به او گفت که باید جمعه‌های هر هفته با دوربین عکاسی خاصی، عکس مزار کامران و کوچه‌ها و خیابان‌های شهر را بگیرد و برایش بیاورد. سوسن دیگر نمی‌توانست با حقیقت این شهر زندگی کند و ناگزیر بود که تنها و تنها با تصویرهایش سر کند. او در ماه‌ها و سال‌های بعد، حیاط خانه را گل‌کاری می‌کند... از آن پس جمعه‌ی هر هفته یک دسته‌گل برای مزار کامران می‌فرستاد. در سال‌های آینده کمال یلدا هم مانند آریان، میهمان همیشگی منزل گلدانچی می‌شود. از پاییز آن‌سال، پرنده‌ها هم تک‌وتوک بنای مردن می‌گذارند. کمال یلدا هر بار می‌آید و با دستان خودش پرنده‌های مرده را برمی‌دارد و آن‌ها را بعد از خشک‌کردن به قصر برمی‌گرداند. پرنده‌های خشک‌کرده رفته‌رفته سراسر اتاق‌ها و راهروهای قصر پرندگان را فرامی‌گیرند. آریان جودت می‌آید و مثل روزهای گذشته، دیوارها را نقش می‌زند. خانه‌ی گلدانچی طوری از تابلوهای طبیعی و پرنده‌های خشک‌کرده و قفس‌های پرندگان غمگین مالامالِ می‌شود که وقتی کسی قدم در آن می‌گذارد، احساس می‌کند وارد جنگلی انبوه و نایاب شده است. دکتررفعت و پروشه در آن سال‌ها چنان سرگرم کارهای بیمارستان و مطب هستند که هوزار ناگزیر بیشتر وقت خود را با سوسن و پرنده‌ها می‌گذراند. سوسن بعد از مرگ کامران، بیش از پیش با این کودک دمخور می‌شود و سودای شناخت جهان و سفر در زمین را توی سرش

می‌نشاند. فکرت گلدانچی که اینک بیشتر وقت خود را به مصاحبت با پرندگان می‌گذراند، روزی از سوسن می‌پرسد که چگونه ممکن است کسی که تمام عمرش آرزوی دیدن دنیا را در سر داشته، اکنون خود را در یک قصر زندانی کند؟ سوسن پاسخ می‌دهد که چون تنها در این خانه می‌تواند بزرگی دنیا را احساس کند. اکنون دیگر گلدانچی هم تمایلی ندارد که کوچکی این شهر را به دخترش بقبولاند... تمایلی ندارد او را از این زندانی که پرنده‌ها و لاشه‌های خشک‌کرده برایش ساخته‌اند بیرون بیاورد، بلکه برعکس احساس می‌کند که خودش هم اندک‌اندک از این خیابان‌های سرد و بی‌روح دور می‌شود. هنگامی که به پایان سده‌ی بیستم می‌رسیم و به پیشواز سال ۲۰۰۰ می‌رویم، فکرت گلدانچی زبان خاصی را برای سخن‌گفتن با پرندگان ابداع می‌کند که تنها خودش از آن سر درآورد. با گذشت زمان، گلدانچی پیر هم جز برای مراسم ختم دوستان و آشنایان از خانه خارج نمی‌شود. او می‌بیند که کم‌کم هم‌نسلان او هم مانند پرنده‌ها یکایک می‌میرند. برخی روزها ناچار است که از یک مجلس‌ختم به مجلس‌ختمی دیگر برود. او مثل همه‌ی مردان پابه‌سن‌گذاشته در مسجد می‌نشیند و به آیه‌های قرآن گوش می‌سپارد و تأملی فلسفی درباره‌ی معانی مرگ و زندگی، ذهن او را به خود مشغول می‌دارد. گلدانچی با خودش می‌اندیشد که مرگ، تنهابازی لذت‌بخش این شهر است که همه در آن سررشته دارند. او هر بار که از مجلس‌ترحیم برمی‌گردد، برای بیرون‌راندن فکر مرگ از سرش، مدت زیادی را به گفت‌وگو با پرنده‌ها می‌گذراند.

در شامگاه یکی از روزهای آغازین قرن بیست‌ویکم، ابراهیم اسرین هم به‌راستی جبرئیل را می‌بیند... همان مردی که در تمام طول عمرش جبرئیل را به هیأت خاصی دیده بود، در لحظه‌ی مرگ، در لحظه‌ای که واقعاً با جبرئیل روبه‌رو می‌شود، می‌فهمد که در طول زندگی‌اش مرگ را به اشتباه دیده و آن‌که بر او ظاهر می‌شده، جبرئیل واقعی نبوده است. او پیش از مرگ، فرصت آن را می‌یابد تا به دخترانش بگوید که همه‌ی توهّمات او از مرگ،

در اثر غبار و تاریکی این شهر بوده و ارتباطی با مرگ واقعی نداشته است. تنها در لحظه‌ی احتضار می‌فهمد که هیچ‌کدام از آن جبرئیل‌هایی که پیش‌تر دیده، ارتباطی با جبرئیل خدا نداشته‌اند، بلکه همگی جبرئیل‌های خاص این شهر تاریک بوده‌اند. در مراسم ختم ابراهیم اسرین، فکرت گلدانچی دوباره ساقی محمود را می‌بیند... پیرمرد گوژپشت خسته‌ای که در این دو سال اخیر به‌اندازه‌ی چندین سال پیر و شکسته شده است. در غروب آن‌روز، ساقی و گلدانچی مدت زیادی با هم پرسه می‌زنند. قبل از خداحافظی، ساقی از گلدانچی می‌خواهد که اجازه دهد یک روز به دیدن پرنده‌ها بیاید؛ به‌ویژه پرنده‌های منصور که او برخلاف بسیاری از مردم، احترام فراوانی برایش قائل است و به چشم یک عاشق بزرگ و راستگو به وی نگاه می‌کند. ساقی پیر در یکی از عصرگاهان همان هفته به قصر پرندگان غمگین رفت و در مقابل قفس‌ها به هق‌هق افتاد. سوسن آهسته پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

ساقی گفت: «چون تو این شهر کوچک می‌میرم و هیچی در مورد این دنیای ولنگ‌وواز نمی‌دونم... هر چی هم که می‌دونم همه‌ش اشتباهه.»

از آن‌روز ساقی و گلدانچی بیش از پیش به هم نزدیک شدند. اغلب عصرها ساقی به تماشای پرنده‌ها می‌آمد و شگفت‌زده بود از این‌که گلدانچی به زبانی خاص با پرنده‌ها سخن می‌گوید. سپس با هم می‌نشستند و تخته‌نرد بازی می‌کردند. تنهاچیزی که هر دو سوگند خورده بودند که حرفی از آن به‌میان نیاورند، سیاست بود... به ویژه سیاست دو حزب اصلی میهن... هر دو بر این باور بودند که اگر کسی دغدغه‌ی این دو حزب را به ذهنش راه ندهد، تبدیل به خوشبخت‌ترین انسان این مملکت می‌شود. سوسن هم از دوستی ساقی و پدرش خرسند بود.

در آن سال‌ها بسیاری از کسانی که از خارج برمی‌گشتند، عکس‌ها و نامه‌های مسافران و جهانگردانی را برای سوسن می‌آوردند که در نقاط دور و نزدیک دنیا پراکنده بودند. مردم بسیاری از سوسن سپاسگزار بودند که پرنده‌های او در دستیابی آنان به آرزوهاشان کمک فراوانی کرده‌اند. در

تابستان ۱۹۹۸ و ۱۹۹۹ سیل بازگشت مهاجران به اوج خود رسید. سوسن شب و روز مشغول پذیرایی از کسانی بود که عکس‌ها و نامه‌های افرادی را برایش می‌آوردند که در خارج اقامت گزیده بودند... آنان تصویر شهرها و خانه‌های خود را برای او می‌فرستادند... تصویرهای شخصی خود را هنگام گردش در کوچه‌ها و بازارها و باغ‌وحش‌ها برایش می‌فرستادند... تصویر دریاها و جزیره‌هایی را که از آن‌جا می‌گذشتند... گروهی در نامه‌هاشان از سوسن می‌خواستند که پرهای دیگری را برای‌شان بفرستد... پرهای پرندگان غمگین مقدس را، آن‌چنان که ما می‌گفتیم. سوسن عکس‌ها را لای آلبوم بزرگی می‌گذاشت و شب‌ها انگشتانش را روی عکس‌های خاموش می‌گذاشت و به درون آن‌ها حلول می‌کرد و جهان را می‌دید و می‌بویید. اکنون صداها را نیز می‌شنید و می‌توانست تمام دنیا را به درون قصرش بیاورد. در کنار همه‌ی این کارها، هر بار به آریان جودت و کمال یلدا و پدرش می‌سپارد که اطلس‌ها و دانشنامه‌های پرندگان و کوه‌ها و گیاهان را برایش خریداری کنند. در مدت چند سال دوباره شمار کتاب‌هایش رو به فزونی می‌گذارد. هوزار در دامن خاله‌ی بیمارش می‌بالد... خاله‌ای که مدام با دستمال کبودی بر سر و با فنجانی چای‌سبزِ دم‌کرده و با احساس ضعفی ابدی برایش حرف می‌زند و کتاب‌ها را نشانش می‌دهد و نام علمی پرنده‌ها را به او می‌آموزد... به او می‌آموزد که چگونه از همان اوان کودکی تلاش کند که گل‌های لابه‌لای کتاب‌ها را ببوید و پرنده‌ها را از روی صدای‌شان بشناسد و نام شهرها و دریاهای دوردست را بیاموزد... سوسن هر روز یکی از صدها قصه‌ای را که کامران در شب‌های دراز زناشویی کوتاه‌مدت‌شان برای او بازگفته، برای هوزار حکایت می‌کند. روزی دکتررفعت متوجه می‌شود که پسر هشت‌ساله‌اش نام علمی گل‌ها و پرنده‌های بسیاری را می‌داند... نام صدها شهر و جزیره را می‌داند که او چیزی از آن‌ها نمی‌داند... می‌داند که کوتاه‌ترین راه دریایی میان آمریکای شمالی و جنوبی، کدام راه است... این موضوع، هراسی

ناگهانی در او برمی‌انگیزد. دکتر پس از مشاجره‌ای طولانی با پروشه که به قیمت شکستن لیوان‌ها و بشقاب‌های فراوانی تمام شد، تصمیم گرفت هوزار را پیش مادر پیرش ببرد که مدت‌ها بود ازش می‌خواست که بگذارد تا او نوه‌اش را از آب و گل درآورد. دکتر که بیش از پیش وقت خود را صرف رسیدگی به بیماران می‌کرد و هر روز اخموتر و مغرورتر از دیروز می‌نمود، بر این باور بود که سوسن پسر او را در دنیایی غرق کرده که با دنیای کودکانه بیگانه است و سودای شناخت جهان را چنان در ذهن او نشانده که چه‌بسا پسرش در آینده نتواند با محیط اطرافش کنار بیاید و توانایی زندگی را برای همیشه از دست دهد. دورکردن هوزار از سوسن، هر دوی آن‌ها را دچار بیماری شدیدی کرد. از آن پس سوسن نمی‌گذاشت دکتررفعت او را مداوا کند. در آن‌روزها هوزار هم دچار تهوع و سردرد و بی‌هوشی می‌شد؛ طوری که نمی‌توانست به مدرسه هم برود. دکتر و پروشه یا باید از هم جدا می‌شدند و یا این‌که هوزار را دوباره نزد سوسن می‌بردند. سرانجام بعد از دو ماه، دکتررفعت از کله‌شقی و یکدندگی دست برداشت و هوزار را پیش سوسن برگرداند. دکتر این‌بار برخلاف طبیعت خشنش، مؤدبانه از سوسن خواهش کرد که هوزار را چنان سودایی نکند که استعداد زندگی را از دست بدهد. سوسن سنگدلانه به دکتر خیره شد و با لحنی خشک گفت: «جناب دکتر! این بچه باید دنیا رو بشناسه... نباید خیال کنه زندگی، همه‌ش همینه که تو این شهر می‌بینه.»

پاسخ سوسن همه را از درون ترساند، اما نگاه‌هایش طبق معمول آن‌چنان بود که کمتر کسی می‌توانست در برابرش لب به اعتراض بگشاید.

۵۶

پرنده‌ها به‌تدریج می‌مردند. دکتردلشاد علت مرگ تعدادی از پرنده‌ها را پیری و تعدادی دیگر را بیماری تشخیص می‌داد و مرگِ برخی دیگر را هم به غم و اندوه نسبت می‌داد. روزی دکتر به سوسن گفت: «پرنده‌ها بیشتر از آدم‌ها غم و غصه می‌خورن... پرنده‌ها هم مثل ما گریه می‌کنن... اون‌ها یه روح درونی دارن که آروم و قرار ازشون می‌گیره.»

سوسن در این چند سال به بینشی رسیده بود که به آسانی می‌توانست از لحن آواز پرنده‌ها، اندوه آن‌ها را احساس کند. حتا مرگ پرنده‌ها را هم چند روز قبل از وقوع آن بو می‌کشید. در اوایل سال ۲۰۰۰ کفتر سینه‌زخمی نیز مُرد. سوسن چند هفته پیش‌تر، مرگ او احساس کرده بود؛ اما آن‌چه غیرطبیعی می‌نمود، این بود که در لحظه‌ی مرگ، از مرکز لکه‌ی سرخ‌رنگ سینه‌اش چند قطره خون غلیظ تراوش کرد. هنگامی که سوسن انگشت به خون زد و آن را بویید، دید که همان بوی خاص کامران را می‌دهد... این همان بوی کامران بود که دوباره از راه خون این کبوتر برمی‌گشت. وقتی کمال یلدا لاشه‌ی پرنده را برای خشک‌کردن می‌برد، سوسن ازش خواهش کرد که در کمال احتیاط با آن رفتار کند. بعدها سوسن لاشه‌ی خشک‌کرده‌ی کفتر سینه‌زخمی را روی

میزی در کنار تختخوابش گذاشت و هر شب قبل از خواب، یک دل سیر نگاهش می‌کرد.

با گذشت پنج سال از مرگ کامران سلما، سوسن که انگار به دوران پیش از بازگشت خواستگارانش برگشته بود، برخی شب‌ها مخفیانه آلبوم‌های قدیمی را درمی‌آورد و عکس خواستگاران شیدایش را تماشا می‌کرد... گویی هنوز هیچ‌یک برنگشته‌اند و این پرنده‌ها تنها زاده‌ی رؤیایی دور و درازند. علاوه بر این، سوسن در چند سال اخیر دچار دردی شد که دامان بسیاری از زنان تنهای دنیا را می‌گیرد... مدت‌ها جلوی آینه می‌ایستاد و گیسوانش را شانه می‌کرد، بی‌آن‌که واقعاً خود را در آینه ببیند... گیس‌هایش را شانه می‌زد و افکارش در جای دیگری سیر می‌کرد... گیس‌هایش را شانه می‌کرد و شانه می‌کرد، اما به‌جای خودش پرنده‌ها را می‌دید... درون جنگل‌ها و بیشه‌ها را می‌دید...

در آغاز قرن بیست‌ویکم پس از آن‌که دو حزب اصلی میهن تصمیم به صلح گرفتند، آمونی‌ها هم کم‌کم به شهر برگشتند. درست است که ما هرگز مرگ قلندر آمون و کامران سلما را فراموش نکردیم، اما خاطرات جنگ ازبس تلخ بود نمی‌خواستیم زخم‌های آن‌روزها را دوباره تازه کنیم. تا پایان سال ۲۰۰۳ به‌جز خالد آمون همه‌ی آمونی‌ها به شهر برگشتند و خانه‌های خود را بازپس گرفتند و کارهای پیشین خود را از سر گرفتند. در آن سال‌ها خالد آمون هیچ‌گاه به دیدار سوسن نرفت. شرمی عمیق و ترسی عمیق‌تر او را از درون می‌آشفت. بعد از مرگ کامران، خالد گام به دوره‌ی سکوت سنگینی گذاشت... تفنگ ته‌پرش را برمی‌داشت و در هفته چند بار به کوه و کمر می‌زد و به شکار پرنده‌ها می‌پرداخت. اگرچه در گفتارش چیز خاصی را احساس نمی‌کردیم، اما شیوه‌ی نگاه او به پرنده‌ها سرشار از کینه‌ای پنهانی بود. او هرگز گوشت شکارهای خود را نمی‌خورد. لاشه‌ی پرندگان را می‌آورد و بی‌آن‌که حرفی بزند، آن‌ها را به یکی از محافظانش می‌داد. او مدارج ترقی را یکی پس از دیگری پیمود و

تبدیل به یکی از مسئوولان بلندپایه‌ی حکومتی شد. همیشه در سکوتی بهت‌آور کار می‌کرد. در همه‌ی نشست‌های آمونیان شرکت می‌کرد، بدون آن‌که حرف چندانی بزند. غم و حسرت و کینه‌ی شدید او را همه می‌دیدند. وقتی پس از یازده سال برای انجام مأموریتی دولتی به شهر برگشت، تعجب کردیم که با وجود این همه هتل زیبا و نو، یک‌راست به هتل باوجان رفت... در آن‌جا هتل‌دار پیر را به آغوش کشید و توی همان اتاق یازده‌سال پیش اقامت گزید. همه در حسرت بودیم که بدانیم خالد در آن اتاق چه‌کار می‌کند. پول گزافی را به یکی از پیش‌خدمت‌ها دادیم تا سرزده وارد اتاقش شود و از راز او سردرآورد. پیش‌خدمت با دستپاچگی برگشت و گفت که خالد روی همان صندلی قدیمی نشسته و گریه می‌کند. مردی که می‌رفت تا بدل به سمبل سنگدلی شود، اینک برگشته بود که در این‌جا گریه کند. او یازده سال آزگار بود که از جهت روحی، در همان لحظه ایستاده بود و نمی‌توانست آن را پشت سر بگذارد. هنگامی که از پله‌های هتل پایین آمد، نگهبانانش ما را دور کردند و نگذاشتند زیاد به او نزدیک شویم. آن‌ها که سوار ماشین‌شان شدند، ما هم به‌دنبال‌شان رفتیم. ماشین به سمت شمال شهر می‌شتافت و ما گمان می‌کردیم که خالد آمون به دیدار سوسن می‌رود. البته بسیار به‌جا بود که او از زیباترین بیوه‌زن شهرمان حالی بپرسد و اندکی از غبار اندوه و خونی را که بر دوش این قصه نشسته بود، بتکاند. ماشین خالد در نزدیکی قصر پرندگان ایستاد و او از پشت دیوارهای قصر به آواز پرندگان غمگین گوش سپرد. چند دقیقه در آن‌جا ایستاد و دیوارها و پنجره‌های قصر را نگاه کرد. همه می‌دانستیم چه دردناک است که آدم پشت دیوارهای خانه‌ی محبوب پیشینش بایستد و نتواند داخل شود... می‌دانستیم چه سخت است که آدم همه‌ی عمر، حسرت یک زن را در دلش نگه دارد. با آن‌که او را مسؤول اصلی مرگ کامران می‌دانستیم، اما در این لحظه‌ی بی‌کسی و بدبختی جگرمان برایش کباب می‌شد. کسی

چه می‌داند... شاید سوسن هم دوست داشت که دوباره او را ببیند... شاید سؤال‌هایی داشت که می‌خواست از او بپرسد... شاید اگر جرأت می‌کرد و در می‌زد، قصه در مسیر دیگری پیش می‌رفت. همه می‌دانستیم که این آخرین فرصت زندگی اوست که آخرین گام را برای رسیدن به سوسن بردارد، اما بدون آن‌که در بزند، سوار اتومبیلش شد و از آن کوچه گذشت و دیگر هرگز به آن‌جا برنگشت. بعدها تلاش بسیاری کردیم که به‌واسطه‌ی پروشه و دیگر دختران خاندان گلدانچی، نظر سوسن را درباره‌ی خالد آمون دریابیم؛ ولی همه‌ی آن‌ها اظهار می‌کردند که به هیچ‌وجه نمی‌توان در این مورد، حرفی از زیر زبان او بیرون کشید.

۵۷

در سال ۲۰۰۲ خواهر ساقی محمود درگذشت و ساقی بنا به درخواست فکرت گلدانچی به قصر پرندگان نقل مکان کرد. ساقی به‌قدری نادار بود که اگر گلدانچی دستش را نمی‌گرفت، برای همیشه آلاخون‌والاخون می‌شد. آمدن ساقی محمود اندکی از فضای خالی زندگی سوسن و گلدانچی را پُر کرد. صبح‌ها با هم صبحانه می‌خوردند. خریدهای بیرون را پروشه انجام می‌داد. پروشه زن فعالی بود. از یک‌سو منشی مطب شوهرش بود و از دیگرسو مواظب پدر پیر و خواهر بیمارش بود که به قول خودش: «در میان تعدادی پرنده فرو رفته و بیرون نمی‌آمد.» گاه از شدت خستگی می‌گریست. گه‌گاه نیز دست به‌دامن مریم گلدانچی می‌شد که در یک آزمایشگاه پزشکی کار می‌کرد... با او درددل می‌کرد... از دست شوهرش شکایت می‌کرد که حرفه‌ی پزشکی را تبدیل به کسب‌وکاری آزآور و مادی کرده است... از دست ناز و نوز بیماران... از دست خواهر ساکت و ناخوش‌احوال و زردنبویش که هیچ‌کس نمی‌تونند فکر او را بخواند... از دست پدری که کسی جز پرنده‌ها زبانش را نمی‌فهمد... از دست شهری که یکریز شلوغ‌تر و بی‌رحم‌تر می‌شود. تنهادلخوشی‌اش این بود که اینک به‌راحتی می‌توانست رانندگی کند و

کارهایش را با سرعت بیشتری انجام دهد. صبح‌ها که به قصر می‌آمد و آوای غمگین پرندگان را می‌شنید، تعجب می‌کرد که چگونه این پرندگان پُرجنب‌وجوشی که آوازشان انسان را به رقص می‌انداخت و حتا آدم کم‌گویی چون دکتررفعت را سرِ شوق می‌آورد، چنین دگرگون شده‌اند و هر روز غمگین‌تر از دیروز می‌خوانند. اما وقتی قدم در قصر می‌گذاشت و آن‌ها را می‌دید که به دور میز صبحانه، چشم‌انتظار او نشسته‌اند... وقتی هوزار را می‌دید که به آغوش خاله‌سوسن می‌خزد و حال پرنده‌ها را جویا می‌شود، نفس عمیقی می‌کشید و وسعت و عمق زندگی در این قصر را حس می‌کرد.

گلدانچی و ساقی، هر ماه چند بار صبح زود از خانه بیرون می‌زدند و سراسر شهر را زیر پا می‌گذاشتند... در چایخانه‌ها چای می‌خوردند... به بازار کهنه‌فروشان می‌رفتند و مدتی در میان بوی نمور لباس‌های کهنه غرق می‌شدند... سپس برای صرف ناهار به یکی از غذاخوری‌های شهر می‌رفتند... در برگشت، راه خود را به سمت بازار ماهی‌فروشان کج می‌کردند و ماهی درشتی می‌خریدند و شب‌هنگام آن را در خانه کباب می‌کردند. ساقی محمود ابتدا باورش نمی‌شد که گلدانچی می‌تواند با پرنده‌ها صحبت کند، اما داستان‌های شگفت‌انگیزی که گلدانچی درباره‌ی پرنده‌ها و زندگی آن‌ها حکایت می‌کرد، ساقی را به این باور رساند که او واقعاً زبان پرنده‌ها را می‌فهمد.

در بهار سال ۲۰۰۳ که دیکتاتوری صدام‌حسین فروپاشید و آمریکایی‌ها وارد خاک عراق شدند، شهرهای ما تنهاشهرهای روی این کُره‌ی خاکی بودند که از حضور نیروهای آمریکا و فروریختن حکومت دیکتاتور خوشحال بودند؛ چرا که هیچ‌کس مانند ما سنگدلی‌های این دیکتاتور بیمار را ندیده بود. سوسن در آن‌روزها دوباره غرق صفحه‌ی تلویزیون شد و اگرچه نزدیک‌شدن توفان ترسناک آتش را حس می‌کرد، ولی از ته دل از سقوط صدام خشنود بود. تا پایان سال، پیش از آن‌که

صدام با آن ریش‌وپشم ژولیده در مخفی‌گاه زیرزمینی‌اش دستگیر شود، بسیاری از پرنده‌های سوسن که انگار نمی‌خواستند روزهای سیاه و تاریکی را که در انتظار میهن بود، ببینند، مُردند. فکرت گلدانچی مرگ پرنده‌ها را به چشم مرگ آرزوها و رؤیاهای میهن تماشا می‌کرد. در انتهای سال، تعداِد پرنده‌های قصر به زیر پنجاه قطعه رسیده بود. بیشتر بلبل‌ها و پرنده‌های خوش‌آواز مرده بودند؛ با این‌حال هنوز هم آواز آن‌ها در پشت دیوارهای قصر به گوش می‌رسید، هرچند که مدام رو به ضعف می‌گذاشت. برخی شب‌ها سوسن احساس می‌کرد که آواز پرنده‌ی خشک‌کرده‌ای را می‌شنود... برمی‌خاست و همه‌ی اتاق‌های قصر را می‌گشت، اما او را نمی‌یافت... این صداهای عجیب و غریب، هر شب در سرش جان می‌گرفتند. گاه احساس می‌کرد که پرنده‌ها از جهان دیگری صدایش می‌زنند... گاهی هم علت این صداها را گرفتاری خود در لابه‌لای زنجیرها و قفس‌های گذشته‌ای تلخ و مرگبار می‌دانست.

در یکی از روزهای سال ۲۰۰۶ منگور بابابزرگ با ریش‌وپشمی سفید به شهر برگشت. بسیار لاغرتر از پیش می‌نمود. برخلاف انتظار همه، به‌جای جامه‌های کُردی همیشگی‌اش با یک پیرهن سفید و یک دست کت‌وشلوار خاکستری نیمدار به آستانه‌ی چایخانه‌ی پروانه‌ی آزاد رسید. تکمه‌های بالایی پیرهنش باز بود و مشتی موی سفید از سینه‌اش بیرون زده بود. ده سال زندگی در غربت، او را تبدیل به مردی ساکت و آرام کرده بود که برخی از ما را به‌جا نمی‌آورد. در آن‌روزها دماغ‌بوقی کارمند بلندپایه‌ی اداره‌ی اطلاعات شده بود... سامان کسرا هم چهره‌ای شناخته شده بود که گاه بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شد و درباره‌ی مسائلی چون «طرح‌های عمومی برای اسکان مردم در شهرهای استراتژیک کردستان» ـ که پیش‌تر رژیم بعث ترکیب جمعیتی آن‌ها را به هم ریخته بود ـ سخن می‌گفت. او همواره در تلاش بود که از یادآوری گذشته‌اش بپرهیزد و هیچ‌کس صفحه‌های سیاه پیشینش را ورق نزند...

هوشه‌جوجه نیز در بهترین نقطه‌ی شهر، رستوران مدرنی باز کرده بود که ارزان‌ترین غذای آن سی دلار آمریکا آب می‌خورد.

با بازگشت منگور، ما گمان می‌کردیم که نوچه‌های سابق او به پیشبازش می‌شتابند و ازش می‌خواهند که دوباره آن‌ها را به دوستی بپذیرد، اما در کمال ناباوری، همه او را به بوته‌ی فراموشی سپرده بودند. ما که خیال می‌کردیم منگور هم در این ده سال، تمام خاطرات گذشته را فراموش کرده است، وقتی فهمیدیم که او در این مدت دوردودراز، به چیزی جز گذشته نیندیشیده، دود از کله‌مان بلند شد. توی چاپخانه، چاقوی کهنه‌ای را به ما نشان داد و گفت که این همان چاقوی یوسف‌کویار است. معلوم بود که این چاقو را با خود به همه‌جای جهان برده است. اکنون هم آن را همچون نماد وفاداری به دورانی به‌بادرفته، در جیب کت خاکستری‌رنگ کهنه‌اش نگه داشته بود. او همان روز نخست به ما گفت که برای مردن به میهن برگشته است.

در عصر دومین روز بازگشت، او را دیدیم که به قصر پرندگان غمگین رفت. هوزار در را برایش گشود. منگور با لحنی محترمانه از او خواهش کرد سوسن‌خانم را خبر کند که مهمانی از راه دور آمده و بدون رخصت او نمی‌تواند قدم در حیاط بگذارد. سوسن در نگاه اول او را نشناخت. سوسن در این‌سوی کریاس در و منگور در آن‌سو ایستاده بود. قبل از آن‌که او را بشناسد، بوی عجیبی به دماغش خورد... بوی مردی که مدت‌ها در ساحل دریا زندگی کرده است... مردی که بوی ده سال زندگی در یکی از روستاهای ساحلی هلند را می‌داد. ده سال آزگار به تنهایی در کنار این دریای بزرگ زیسته بود... هر روز چند ساعت دریا را تماشا کرده بود... بوی خاصی به خود گرفته بود که فقط سوسن می‌توانست آن را تشخیص دهد... سوسن با همان صدای لطیف و بیماری که گذشتن سال‌ها و پیرشدن دنیا تأثیری در آن نمی‌گذاشت، گفت: «آه منگورخان! این همه‌سال کجا بودی... همه خیال می‌کردیم مُردی.»

منگور که جرأت نمی‌کرد جلوتر بیاید، آهسته گفت: «سوسن‌خانم! دیروز برگشتم... اون‌ور دنیا بودم... یه جایی نزدیکی‌های دُمب دنیا... کنار یه دریای خیلی بزرگ... فقط اومدم از دم در، عرض ادبی بکنم و برم.»

بوی دریایی که از تن منگور برمی‌خاست، آن‌چنان شدید بود که سوسن بی‌اختیار دست دراز کرد و او را آهسته به داخل خانه کشید و گفت: «بیا تو منگورخان! توی این ده‌سال، دنیا همچین عوض شده که می‌تونم از همه‌چی بگذرم...»

دیدن منگور، فکرت گلدانچی و ساقی محمود را که در مهتابی قصر روی میزی خم شده و سرگرم تخته‌نرد و تاس‌ریختن بودند، مات و مبهوت کرد. در آن لحظه که چشم‌ها به هم دوخته شدند و نگاه‌ها به هم گره خوردند، همه دریافتند که زمان چرخش عظیمی کرده و جهان در جهتی گشته که دیگر جایی برای کینه‌های گذشته و قصه‌های رفته در میان‌شان نمانده است. گویی زمان، پیرانه‌سر آن‌ها را در آب تازه‌ای فرو برده و از نو آفریده بود. رویدادها آن‌ها را چنان له و لورده کرده بود که جایی برای کینه‌های شخصی باقی نمانده بود... ناامیدی‌های زندگی‌شان بس‌که بزرگ بود، باید در چشمان یکدیگر به‌دنبال اندکی امید می‌گشتند... هنگامی که منگور و ساقی همدیگر را در آغوش کشیدند، گلدانچی آن را نه به‌شکل آشتی دو مرد زنده که به‌شکل آشتی دو جنازه می‌دید. چند روز بعد که همه به دور میز صبحانه حلقه بسته بودند، گلدانچی خنده‌کنان گفت: «چیزی که ما رو با هم دوست کرده، نزدیکی مرگه.»

سوسن و گلدانچی هرگز فراموش نکرده بودند که این قصر متعلق به منگور است. آن‌ها سال‌ها در تلاش بودند به‌وسیله‌ی مسافران و مهاجرانی که از نقاط مختلف جهان به شهر برمی‌گشتند، خبری از او بگیرند، اما بی‌هوده بود. روزی که سر و کله‌ی منگور پیدا شد، هر دو خوشحال شدند و به او پیشنهاد کردند که با آن‌ها در قصر خودش زندگی کند. منگور که جایی برای زندگی نداشت، از این پیشنهاد خشنود شد. همان شب

تنهاچمدانش را برداشت و به قصر پرندگان غمگین آمد و در میان لاشه‌های خشک‌کرده جایی را برای خودش راست‌وریست کرد.

صبح‌ها که آن سه پیرمرد روی میز صبحانه می‌نشستند، سوسن آنان را به‌شکل سه پرنده‌ی خشک‌کرده‌ی درشت می‌دید... سه پیرمرد که مانند سه پرهیب، با هم میان اتاق‌ها در رفت‌وآمد بودند. هر روز چند بار در اتاق‌ها گردش می‌کردند. منگور یکریز برای‌شان قصه می‌گفت. شب نخست، قصه‌ی پرنده‌ای را برای‌شان گفت که به‌نام **پرنده‌ی پناهنده** مشهور شده بود... پرنده‌ای بود که گویا از ترکیه تا آن‌سوی اروپا در پی پناهندگان کُرد رفته بود. قصه‌ی **خالدِ مهتاب‌نظرباز** را برای‌شان حکایت کرد که یک جفت پرنده، شهر به‌شهر تا **نروژ** با او پرواز کرده بودند. منگور گفت: «خالد هر جا که می‌رفت، این پرنده‌ها پیداش می‌کردن... یه جفت پرنده‌ی کوچولو بودن... شما خالد رو نمی‌شناسین... من تو سال‌های غربت، دو بار هم‌سفر خالد بودم... من هم اوّلاش قصه‌ی این پرنده‌ها رو باور نمی‌کردم... تا این‌که یه شب با هم تو خونه‌ی یکی از آشناهامون خوابیده بودیم... خالد همیشه دمر می‌خوابید... وقتی بیدار شدم، دیدم هردوتا پرنده رو پشت خالد نشسته‌ن... این اولین‌بار بود که اون پرنده‌ها رو می‌دیدم... ولی بعدها پرنده‌ها رو کنار پناهنده‌های دیگه هم دیدم... پناهنده‌هایی رو دیده‌م که پرنده‌ها تو جیب‌شون لونه کرده‌ن... باور بفرمایین جوجه‌ها تو جیب کُت پناهنده‌ها سر از تخم درمی‌آوردن...»

منگور با این قصه‌ها از همان روز نخست جای خود را در میان خانواده‌ی جدیدش باز کرد. پیری تأثیر زیادی روی قدرت ذهن و تخیلش نگذاشته بود. پابه‌پای دو پیرمرد دیگر توی قصر پرسه می‌زد... آب و دانه‌ی پرندگان را می‌برد... با دوستانش تخته‌نرد بازی می‌کرد... همراه آنان در شهر گردش می‌کرد... به چایخانه‌های مختلف می‌رفت... در بازار ماهی‌فروشان، خودش را به‌عنوان ماهی‌شناسی کارکشته جا می‌زد... اگر کسی به او شک می‌کرد، می‌گفت: «داداش من! بیا دست‌هامو

بو کن... پشت‌مو بو کن... هنوز هم که هنوزه، بوی دریا می‌ده... تو می‌خوای ماهی‌شناسی رو یاد من بدی؟»

شب‌ها هر سه در ایوان قصر می‌نشستند و پتویی به دوش می‌انداختند و ستاره‌ها را تماشا می‌کردند و به آواز آخرین پرنده‌های قصر گوش می‌سپردند... سه پرنده‌ی پیر بودند... سه پرنده‌ی پیر که آن‌ها را نه کمال یلدا که زمان خشک کرده بود.

۵۸

در آن چند سال اخیر آریان جودت هر روز به قصر می‌آمد، اما سال به‌سال ساکت و ساکت‌تر می‌شد. هنرمند برجسته‌ای بود که در این دنیای درندشت به‌جز سوسن فکرت بیننده‌ی دیگری نداشت. صبح‌ها با جعبه‌ی رنگ‌ها و قلم‌موهایش می‌آمد و روی یکی از دیوارهای قصر به نقاشی می‌پرداخت. دستمال نازک سرخ‌رنگی به گردنش می‌بست و کلاه آفتاب‌گردان سبزرنگی بر سر می‌گذاشت و بی‌آن‌که از چیزی بپرسد، وارد قصر پرندگان غمگین می‌شد. طبق روال همیشگی، هر روز چند بار با سوسن می‌نشست و چای می‌نوشید. چندین و چند سال بود که به‌جز چای‌های معطر سوسن نمی‌توانست چایی کسی و جایی را بخورد. آریان رفته‌رفته به‌شکل بخشی از قصر درآمده بود. گاه شب‌ها تا دمدمه‌های سپیده در قصر می‌ماند و نقاشی می‌کرد. سوسن ساعت‌ها در کنارش می‌نشست و نگاهش می‌کرد. برخی شب‌ها بیدار می‌شد و تعجب می‌کرد که آریان سرمستانه مشغول نقاشی است. دیوارها را یکی از پس دیگری نقش می‌زد. وقتی جای خالی نمی‌ماند، یکی از تصویرهای پیشین را با رنگ سفید می‌پوشاند و روی آن نقاشی می‌کرد. گه‌گاه پیرمردها هم

می‌نشستند و به حرکت دستان هنرمند او زل می‌زدند... ولی آریان می‌دانست که این سه پیرمرد نمی‌توانند مانند سوسن هنرش را دریابند.

از سال ۲۰۰٤ که جنگ در عراق وارد مرحله‌ی تازه‌ای شد، سوسن از صحنه‌های انفجار و جنازه‌های سوخته‌ی خیابان‌ها می‌گریخت و خود را در تابلوهای آریان غرق می‌کرد. او مدام از خودش می‌پرسید که کی سایه‌های مرگ به این شهر می‌رسند. در آن‌روزها همه‌اش در این اندیشه بود که چگونه هوزار را از جنگ‌های امروز و فردا نجات دهد. فکر این‌که فردا هوزار بزرگ می‌شود و هرآن ممکن است او را به جنگ ببرند و یا در یکی از خیابان‌ها طعمه‌ی انفجاری کور شود، دیوانه‌اش می‌کرد. هوزار هرچه بیشتر می‌بالید، بیشتر در دنیای خاله‌ی غمگینش غرق می‌شد. وقتی به سن دوازده‌سالگی رسید، سوگند خورد که این راز را پیش کسی فاش نمی‌کند که خاله‌اش دنیای دوردست و ناشناخته را در ذهن او جذاب جلوه می‌دهد. از آن‌روز هوزار خود را در برابر پدرش به نفهمی می‌زد و وانمود می‌کرد که از دنیا بی‌خبر است، تا مبادا او را از سوسن جدا کند. هوزار دانش‌آموز باهوشی نبود، اما نام علمی بسیاری از گیاهان و پرندگان جهان را از بر داشت. وقتی چهارده‌ساله شد، تنهاامید خاله‌اش این بود که او را از این شهر و از جنگ‌های احتمالی این‌جا دور کند. هوای گشت‌وگذار در جهان، کم‌کم به سر پسرک هم افتاد. پرنده‌ها هم همچنان یکی پس از دیگری می‌مردند... شبی هوزار به خاله‌اش گفت: «خاله‌جان! همین‌که آخرین پرنده مُرد، من می‌رم دنیا رو می‌گردم و پرنده‌های جدید واسه‌ت می‌آرم.»

سوسن دستش را به آرامی روی دهنش گذاشت و گفت: «وقتی همه‌ی پرنده‌ها مُردن، تو راه می‌افتی... فهمیدی؟ من راه رو بهت نشون می‌دم... ولی هیچ پرنده‌ای رو شکار نمی‌کنی؛ می‌فهمی؟ شاید وقتی تو برمی‌گردی، دیگه خاله‌سوسنی در کار نباشه... اما هر اتفاقی که پیش بیاد و هر کجای دنیا که باشی، باید برای مامانت نامه بنویسی... دنیا رو

می‌گردی و به آواز پرنده‌ها گوش می‌دی... مهم‌ترین مسأله اینه که از جنگ و جدال‌های این مملکت دور باشی.»

در پایان سال ۲۰۰۷ تنها پنج قطعه از پرنده‌ها زنده مانده بودند و صدای‌شان به سختی در پشت دیوارهای قصر شنیده می‌شد. گاه از کمال یلدا می‌خواستیم که پرنده‌های خشک‌کرده را قبل از بردن به درون قصر به ما نشان دهد... او هم با کمال بزرگواری می‌پذیرفت و اجازه‌ی دیدن پرنده‌ها را به ما می‌داد، اما نمی‌گذاشت با دوربین‌های دیجیتال‌مان از آن‌ها عکس بگیریم. در تابستان همان سال، کلیپ کوتاهی از طریق گوشی‌های تلفن‌همراه به دست مردم رسید که کمال یلدا را در حال خشک‌کردن جغد زیبایی نشان می‌داد. معلوم بود که یکی از همان کسانی که یلدا به او اعتماد کرده، از فرصت استفاده کرده و بدون اطلاع یلدا ازش فیلم گرفته است. این فیلم کوتاه باعث شد که یلدا دیگر پرنده‌ها را به ما نشان ندهد. با مرگ هر یک از پرنده‌ها، سوسن ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. هر سه پیرمرد احساس می‌کردند که تمام‌شدن پرنده‌ها تأثیر عمیقی بر سوسن خواهد گذاشت. سوسن هر شب در زیر نور زرد شمع‌ها و لامپ‌ها، زردنبوتر از پیش می‌نمود. منگور برای دلخوشی او، شب‌ها کنار تختخوابش می‌نشست و برایش قصه می‌گفت. دست خود را روی دست سوسن می‌گذاشت و می‌گفت: «دخترم! تو دنیا رو دوست داری... تو عشق دنیا رو انداختی تو سرِ مردم این شهر... ولی از خودت نپرسیدی که آیا دنیا هم ما رو دوست داره یا نه... من نصف دنیا رو پای پیاده گشتم... همه‌ی مردم دنیا ما رو به چشم یه لاشه‌ی بوگرفته نگاهِ می‌کنن... من وقتی رسیدم کنار دریا و اون‌جا یه کلبه‌ی کوچک گیر آوردم، دیگه از جام جُم نخوردم... تماشای دریا تنهاچیزی بود که بهم آرامش می‌داد... چون همچین که این منگور بی‌ریخت و مفنگی، پابه‌پای آدم‌های بلندقد و خوش‌هیکل کشورهای مختلف دنیا تو ساحل پرسه می‌زد، حس می‌کرد همه در مقابل عظمت دریا چقدر ناچیزن... این واقعاً منگورو خوشحال

می‌کرد... چون به‌عنوان یه کُرد، دست‌کم در این مورد با اون‌ها احساس برابری می‌کرد... یوسف‌کویار بزرگ می‌گفت: "آدمی که تو این شهر به خشت بیفته، جسمش هرجای دنیا هم که خاک بشه، باز هم روحش همین‌جا تو همین شهر می‌میره." اگه خودم تو دنیا سفر نمی‌کردم، هیچ‌جوری تو کلهِم نمی‌رفت که کامران واسه چی اون‌شب برگشت شهر... چند سال آزگار اینو از خودم می‌پرسیدم که چرا کامران منو فریب داد و برگشت شهر... بعدها فهمیدم که کامران نمی‌خواسته روحش یه جا و جسمش یه جای دیگه بمیره... کامران در طول سفر دوروودرازش هم بیشتر از هر چیزی از همین می‌ترسید... اون نمی‌خواسته دوباره تو این ترس دست‌وپا بزنه... مثل خودِ تو دخترم! مثل تو که خودتو تو این قصر زندونی کردی که نکنه جسمت تو این شهر غرق بشه و دیگه روحت نتونه پیداش بکنه.»

فکرت گلدانچی می‌دانست که با مرگ آخرین‌پرنده، ارتباط سوسن با جهان پهناوری که از اوان کودکی شیفته‌اش بوده، گسیخته می‌شود. در اواخر سال ۲۰۰۷ همه‌ی تلاش‌ها در این راستا بود که پرنده‌های باقی‌مانده هرچه بیشتر عمر کنند. در اوایل بهار سال ۲۰۰۸ دیگر آواز پرنده‌ها در پشت دیوارهای قصر به گوش نمی‌رسید. در اواسط بهار همان سال، تنهاپرنده‌ی زنده کرکسی بود که به کرکس طلایی معروف شده بود. کرکس طلایی یکی از پرنده‌های خالد آمون بود که در آن شب کذایی زخمی شده بود، اما به کمک دکتردلشاد از چنگ مرگ رهیده بود. این کرکس پیر یکی از غمگین‌ترین پرندگان قصر بود که سیزده سال آزگار در این شهر زیسته و مرگ یکایک پرندگان را دیده و با همه‌ی دوستانش خداحافظی کرده بود. معلوم بود که گرما و سکوت و تنهایی، او را هم به زودی از پای درخواهدآورد. در اواخر مردادماه همان سال در گرمای خشک و مرگبار تابستان، روزی گلدانچی از خواب برخاست و به خوابگاه کرکس پیر رفت تا کمی با او خلوت کند، ولی دید که کرکس

بیچاره هم مانند همه‌ی پرندگان دیگر، بدون بال‌بال‌زدنی آن‌چنان، در سکوت از دنیا رفته است. گلدانچی لاشه‌ی کرکس را بیرون کشید و نگاهی به قصر پرندگان انداخت که دیگر برای همیشه سوت‌وکور شده بود... قفس‌های خالی روی هم چیده شده و خالی‌بودن آن‌ها بانگ سنگین و هولناکی را در آن‌جا به‌جا گذاشته بود.

هنگامی که خبر مرگ آخرین‌پرنده در شهر پیچید، همه می‌دانستیم که با این مرگ، قصه‌ای به پایان می‌رسد که بیش از بیست سال زندگی کرده است. ما عاشقان پرندگان غمگین مقدس که تصویر پرنده‌ها را در آلبوم‌های شخصی خود نگه داشته بودیم، حس می‌کردیم که با مرگ آخرین‌پرنده، شهر ما زشت‌تر و تاریک‌تر و دورتر از پیش جلوه می‌کند... با این‌حال احساس می‌کردیم که پرنده‌ها آن‌چنان پلی در میان ما و جهان ساخته‌اند که به این آسانی‌ها فرونمی‌ریزد. در روز مرگ آخرین پرنده، قصر از بیرون آرام و عادی می‌نمود و در درون، سکوت سنگینی بر فراز آن سایه افکنده بود. قبل‌ازظهر آن‌روز، هر سه پیرمرد ماتم‌زده بیرون آمدند و ما را از این رخداد غم‌انگیز آگاه کردند... به قهوه‌خانه‌ها و بازارها و غذاخوری‌ها سر زدند و خبر را به گوش همه رساندند. عصرگاهان کمال یلدا را دیدیم که برای بردن آخرین پرنده، وارد قصر شد و در برگشت با چشمان اشکبار از آن‌جا خارج شد. او برای ما گفت که سوسن در کمال آرامش با او رفتار کرده و گفته که از سال‌ها پیش به چنین لحظه‌ای اندیشیده و خود را برای آن آماده کرده است.

ما شامگاهان آن‌روز، چیزی غیرعادی در خانه‌ی گلدانچی ندیدیم. دو بار هوزار را دیدیم که از خانه بیرون آمد و دوباره برگشت. شب‌هنگام خانه‌ی گلدانچی پس از سال‌ها هیاهوی پرندگان، برای نخستین‌بار در سکوتی ژرف به خواب رفت. ما دورادور، قصر را تماشا می‌کردیم و ماه را می‌دیدیم که بزرگ و تابناک بر فراز آن می‌درخشد... آن‌شب هوزار با پدر و مادرش به خانه‌شان برنگشت و همان‌جا توی قصر ماند.

سپیده‌دمان به دور از چشم همه، هوزار و خاتون پرندگان از قصر بیرون زدند. بعد از دوازده سال این اولین‌بار بود که سوسن قدم از خانه بیرون می‌گذاشت. او از دگرگونی شهر و از دیدن کاخ‌هایی که سر به سینه‌ی آسمان می‌ساییدند، شگفت‌زده بود، اما طبق معمول اندوه عمیق و نفس‌گیری بر دلش چنگ زده بود. هوزار چمدانی کوچک و مقداری پول نقد به‌همراه داشت که سوسن در طی سال‌ها برایش پس‌انداز کرده بود... دفترچه‌ای با خود داشت و شماره‌تلفن و نشانی کسانی را توی آن یادداشت کرده بود که با افسون پَر پرندگان قصر سوسن، به نقاط مختلف جهان سفر کرده و همان‌جا ماندگار شده بودند... گذرنامه‌ی تازه‌ای داشت که هنوز هیچ‌کدام از ما نفهمیده‌ایم آن را از کجا آورده بود... حوالی ساعت پنج‌ونیم صبح به پایانه‌ی بزرگ مسافربری شهر رسیدند... راننده‌ی پیری پشت فرمان یک تاکسی فکسنی نشسته و منتظر مسافران صبح بود، اما پایانه خلوت بود و مسافری در آن‌جا به چشم نمی‌خورد... سوسن از پیرمرد خواست که این پسر جوان را به نزدیک‌ترین نقطه در حوالی مرز ایران برساند... مهم این بود که به مرز برسد؛ از آن‌جا دیگر خود همه‌ی راه‌ها و نقشه‌ها را توی ذهن داشت و می‌شناخت... جوان‌ترین جهانگردی بود که فاصله‌ی همه‌ی شهرها را از هم می‌دانست... می‌دانست هر راهی از میان چه باغ‌ها و کشتزارهایی می‌گذرد... از آن‌جا دیگر نیازی به کمک کسی نداشت... همه‌ی زمین از آن او بود... قبل از آن‌که راننده، چمدان تنهامسافرش را توی صندوق عقب بگذارد، خاله‌اش او را در آغوش کشید و بوسید و گفت: «هرجای دنیا که بودی، برای مامانت نامه بفرست... از هر کجا که تونستی با مامانت صحبت کن... توی هرجا که فرصتی دست داد چیز قشنگی برای این شهر بفرستی، دریغ نکن... اگه یه روز خسته شدی و خیال کردی که دیگه نمی‌تونی سفر کنی، یه جا اقامت کن و قصه‌ی خودتو واسه‌ی همشهری‌هات بنویس.»

هر دو آرام به هم خیره شدند... هر دو همدیگر را عمیقاً دوست می‌داشتند... هر دو تنها و رنگ‌پریده می‌نمودند... هیچ‌کدام هم گریه نکردند.

سوسن حدود ساعت شش صبح به خانه رسید. بسیار خسته و مانده بود. سلانه‌سلانه به سمت خانه‌ی پرنده‌ها رفت... سکوت و اندوه در هوای آن‌جا موج می‌زد... به قفس‌ها نزدیک شد... هنوز می‌توانست بوی جامانده‌ی تعدادی از پرنده‌ها و بوی خاطرات آن‌ها را بشنود. سپس به داخل قصر رفت و به همه‌ی اتاق‌ها سرک کشید... سرش سوت کشید از این‌که در آن کله‌ی صبح، آریان جودت را توی یکی از اتاق‌های پرت‌افتاده با چشمانی قرمز و بی‌خوابی‌کشیده در حال نقاشی دید. انگار چند روزی بود که همه آریان را در این گوشه‌ی خلوت قصر فراموش کرده بودند. غرق‌شدن در میان رنگ‌ها و تابلوها، چهره‌ای دیوانه‌وار به آریان داده بود. سوسن آهسته دستی بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «آریان‌جان! دیگه وقت استراحته... وقت اینه که همه استراحت کنیم... تو هم باید استراحت کنی... آه! چقدر خسته‌ت کردم!»

آریان که پیش‌تر چنین جمله‌هایی را از زبان سوسن نشنیده بود، هاج‌وواج نگاهش کرد... ازبس خسته بود نتوانست حرفی بر زبان بیاورد، اما اگر کسی در آن‌جا می‌بود و این نگاه هاج‌وواج و خیره و دیوانه‌گون آریان را می‌دید، همه‌ی آن ناگفته‌هایی که این جوان را واداشته بود تا بیست‌سال آزگار برای سوسن نقاشی کند، در آن می‌خواند. او هم بیست سال بود که به‌خاطر این زن زیبا در سفری دور و دراز و بی‌پایان بود... زنی که همواره مات و مبهوت بهش زل می‌زد. همه می‌دانستیم که این جوان چقدر سوسن را دوست دارد، و می‌دانستیم که چه قول و قراری زبانش را بند آورده است... آن‌روز آریان جعبه‌ی رنگ‌هایش را بست... می‌دانست که دیگر هرگز برای نقاشی به این قصر برنخواهدگشت... بی‌آن‌که آخرین‌تابلو را تکمیل کند، رنگ‌ها و قلم‌موها را جمع کرد و با چشمانی سرشار از اشک، نگاهی به سوسن انداخت و چشم گرداند و اتاق‌ها و لاشه‌های

پرندگان را برای واپسین‌بار از نظر گذراند و مانند آدم سرگردانی که نمی‌داند در کدام جهت پیش برود، قصر پرندگان را ترک کرد.

ساعت شش‌ونیم صبح سوسن جلوی آینه رفت و مدتی در سکوت، موهایش را شانه کرد... بعد سری به پیرمردها زد که هرسه در خواب سنگین بامدادی فرو رفته بودند. با پرنده‌های خشک‌کرده دیداری تازه کرد و برخی از آن‌ها را بوسید و برخی دیگر را بویید... سپس از پله‌ها بالا رفت و گنجه‌ی لباس‌هایش را گشود و مجری کوچکی را درآورد و از توی آن، سه نامه‌ی قدیمی را برداشت... سه نامه که هنوز هم مثل همان روز نخست، تازه‌ی تازه می‌نمودند... انگار همین یک‌ساعت پیش، نامه‌رسان آن‌ها را آورده بود... همان نامه‌هایی بود که بیش از بیست‌سال پیش، خواستگاران شیدای سوسن طی آن آمادگی خود را برای سفر هشت‌ساله اعلام کرده بودند. پلک‌هایش را به آرامی بست و نامه‌ها را بویید... این اولین‌بار بود که احساس می‌کرد کاغذها بوی خاصی می‌دهند: بوی گذشت عمر و به‌بادرفتن زمان. نامه‌ها را روی قلبش گذاشت و برخاست و از پله‌ها سرازیر شد و راه خود را به سمت اتاق ویژه‌ی «گنجه‌ی خاطرات تلخ» کج کرد. گنجه را باز کرد و نامه‌ها را در آن گذاشت... دوباره بالا رفت و تعدادی از کتاب‌ها و دفترهای هوزار را آورد و آن‌ها را هم توی گنجه گذاشت. در آن‌جا مکثی کرد و روی جامه‌های کهنه‌ی برادرش نزار دست کشید... جامه‌های خونین کامران را برداشت و آن‌ها را بویید... شیشه‌ی خاکستری را که پسمانده‌ی خانه‌ی سوخته‌ی ساقی محمود بود، یک‌آن توی دستش گرفت... دستی هم بر آن دو تفنگ ته‌پر کذایی کشید که از سال‌ها پیش در آن‌جا خوابیده بودند... آخرسر طوری که بخواهد بوی زمانی دورودراز را در سینه‌اش نگه دارد، همه‌چیز را بویید و با حسرتی مبهم درِ گنجه را بست و از پله‌ها بالا رفت. در اتاق خوابش، آلبوم عکس‌های هر سه خواستگارش را درآورد... پرده‌ها را کشید... کبوتر سینه‌زخمی را بر بالینش گذاشت... آلبوم‌ها را هم

روی سینه‌اش گذاشت و دراز کشید... کمی بعد بغ‌بغوی کبوتر را در گوشش احساس کرد... احساس کرد که کبوتر در میان تاریکا جان گرفته است... به آن چشم دوخت و حس کرد که واقعاً تکان می‌خورد... نه‌تنها او که تمام پرندگان خشک‌کرده را در پشت دیوارها می‌دید که تکان می‌خورند... احساس کرد که همه‌ی آن‌ها زنده شده‌اند... چشم گشود و در کمال ناباوری دید که تابلوهای آریان، مانند درختسان و جنگل‌ها و کشتزارهای واقعی گسترده می‌شوند... پرنده‌ها را می‌دید که از جای خود پرمی‌کشند و خود را به آسمان و جنگل‌ها و دریاهای تابلوها می‌سپارند... ناگهان گل از گلش شکفت... بوی خوش دنیا از هر سو در اتاق نشت کرد... دید که کفتر سینه‌زخمی پرواز می‌کند... دید که مه غلیظ صبحدم در برش می‌گیرد... حس کرد که صدایی از پشت مِه، او را فرامی‌خواند... نمی‌دانست این صدا از آن کیست... احساس کرد که چهره‌ی کسی از پشت مِه جلوه می‌کند و صدایش می‌زند... این نخستین‌بار بود که چنین مشتاقانه می‌خواست از عمق این جنگل‌ها و این مه غلیظ بگذرد... می‌خواست بداند این کیست که از پشت درختسان و آب‌ها صدایش می‌زند... می‌خواست بداند که پرنده‌ها به کجا پر کشیدند... از بسترش برخاست... نور ناپیدایی از پشت مه، او را به سوی خود می‌خواند... چهره‌ی کسی را می‌دید، اما نمی‌دانست که آیا این چهره‌ی کامران سلما یا منصور اسرین و یا خالد آمون است... می‌خواست به‌دنبال افسون این پرهیب ناپیدا برود که پیشاپیش او می‌رفت و وی را به درون جنگلی دوردست و ساحلی ناشناخته می‌کشید... ولی سوسن برآن بود که این مرد را ببیند و بداند که پرنده‌ها پس از مرگ به کجا پرمی‌کشند... می‌رفت و می‌دانست که اگر به قعر ژرفا برسد، برگشتنش محال است... پرنده‌ها و پرهیب‌ها و آب‌ها او را در پی خود می‌کشیدند... جنگل با صداهایش، هوا با خنکایش و درختان با بوی‌شان او را با خود می‌بردند... می‌ایستاد و قصد برگشت می‌کرد، اما نه... نمی‌توانست برگردد... سرش را که

برگرداند، قصر را در میان مهی دور و غلیظ دید... دستی مخفی او را به پیش می‌راند... او را به جایی می‌راند که پرنده‌ها هم از پس و پیش و از فراز سرش به آن‌جا پرواز می‌کردند... اکنون یقین داشت که در راهِ جایی است که پیش‌تر آن‌جا را ندیده است... جایی که در آن می‌تواند بوی همه‌ی گل‌های دنیا را ببوید و آواز همه‌ی پرنده‌ها را بشنود... دیگر بی‌آن‌که بیندیشد و تردیدی به خودش راه دهد، به قلب مه رفت... مهی که هر چه بیشتر در دلش فرو می‌رفت، رقیق‌تر و رقیق‌تر می‌شد... بی‌آن‌که هراسی به دل راه دهد، در پی پرنده‌هایی افتاد که پیشاپیش او پرمی‌زدند... در پی پرهیبی می‌رفت که پیشاپیش او گام برمی‌داشت... اکنون می‌دانست به‌سوی مکانی در راه است که در آن‌جا همه‌ی چیزهایی را که در حسرت دیدارشان بوده، خواهد دید... آرام‌آرام می‌رفت و احساس می‌کرد که جهان، تمام جهان صدایش می‌کند... احساس می‌کرد که جهان، تمام جهان او را فرامی‌خواند... که جهان، تمام جهان دروازه‌های خود را برایش می‌گشاید... اینک با سرعتی می‌شتافت که پیش از این در خودش سراغ نداشت... اکنون می‌شتافت و می‌شتافت... هرچه هم که بیشتر می‌شتافت، قصر غمگین پرندگان در پشت مه، محوتر و محوتر می‌شد... هرچه بیشتر می‌شتافت، بیشتر یقین می‌کرد که دیگر هرگز نمی‌تواند برگردد.

پایان

انتشارات افراز از همین نویسنده منتشر کرده است:

آخرین انار دنیا

مترجم: آرش سنجابی

* هرچه خواندنی توی دستتان است، بگذارید زمین و آخرین انار دنیا را بردارید. شاهکاری غیرمنتظره، ظریف، معصومانه، عمیق با تخیلی شگفت‌انگیز و باورنکردنی که بختیارعلی نویسنده‌ی کرد عراقی نوشته و تاکنون به زبان‌های آلمانی، روسی، عربی، انگلیسی و چندین زبان دیگر ترجمه شده است.

چطور ممکن است در همسایگی ما نویسنده‌ای چنین رمان عجیبی بنویسد و ما چطور باید درسمان را می‌آموختیم که در سیلان ذهنی آرام (که به‌نظر می‌رسد انگار هر تصویر رمان به راه جدایی می‌رود) همه‌چیز گرد چند محور اساسی جمع شود، به‌گونه‌ای که هم اهل ادب دوست‌اش بدارند و هم خواننده‌ی متعارف.

آخرین انار دنیا درباره‌ی جنگ است، درباره‌ی رهبران سیاسی، فقر، عشق، مرگ، معصومیت‌های پایمال‌شده! اما این موضوعات بهانه نمی‌شود که نویسنده به زاری مرسوم (از موضع برتر) به دفاع از مردم بپردازد.

بختیار علی در این اثر همراه و هم‌قدم مردم و در دفاع از حقوق اساسی‌شان می‌نویسد اما نه علیه کسی شعار می‌دهد و نه از قداست توده‌ها می‌گوید. همه‌چیز در دستش جمع می‌شود تا به اثری انسانی، جاودانه و خلاقانه بدل شود.

آخرین انار دنیا رمانی عجیب است که در وضعیت عادی می‌توانست تیراژی یک میلیونی در جمعیتی ۷۵ میلیونی داشته باشد. امکان خواندن این کتاب را ترجمه‌ی خوب آرش سنجابی و نشر افراز فراهم کرده‌اند.

شمس لنگرودی، روزنامه‌ی شرق، ٦ آذر ۱۳۹۰

گزیده کتاب‌های انتشارات افراز در زمینه‌ی داستان جهان

رمان

آتش در کوهستان/ آنیتا دسای/ آذر عالی‌پور **(برنده‌ی جایزه‌ی ملی قلم)**
آوای آلاباما/ ژیل لورووا/ سعیده بوغیری **(برنده‌ی جایزه‌ی گنکور)**
آوای گرسنگی/ ژان‌ماری گوستاو لوکلزیو/ مهتاب صبوری **(برنده‌ی جایزه‌ی نوبل)**
اتاق/ اما داناهیو/ محمد جوادی
ارباب انتقام/ فیلیپ راث/ پدرام لعل‌بخش
امیدهای جاودان بهاری/ استیون کینگ/ ماندانا قهرمانلو
اولیس از بغداد/ اریک‌امانوئل اشمیت/ پویان غفاری
باد سهمگین/ میگل آنخل آستوریاس/ حمید یزدان‌پناه **(برنده‌ی جایزه‌ی نوبل)**
برج تاریک ۱: هفت‌تیرکش/ استیون کینگ/ نداشادنظر
برج تاریک ۲: انتخاب سوم/ استیون کینگ/ نداشادنظر
برهوت عشق/ فرانسوا موریاک/ اصغر نوری **(برنده‌ی جایزه‌ی نوبل)**
بلیز/ استیون کینگ/ سیدجواد یوسف‌بیک
بن در جهان/ دوریس لسینگ/ پدرام لعل‌بخش **(برنده‌ی جایزه‌ی نوبل)**
به‌دنبال خوشبختی/ کریس گاردنر/ ندا شادنظر
پل‌های مدیسون‌کانتی/ رابرت جیمز والر/ منصوره وحدتی احمدزاده
پیانو/ ژان اشنوز/ کیهان بهمنی
تلفن همراه/ استیون کینگ/ ماندانا قهرمانلو
جمیله/ چنگیز آیتماتوف/ غلام خاتون
حفره‌ای تا امریکا/ آن تایلر/ کیهان بهمنی
حقیقت یخی/ دن براون/ ندا شادنظر
خاطرات تن/ احلام مستغانمی/ رضا عامری
خدا حفظتان کند، دکتر که‌وارکیان/ کورت ونه‌گات جونیور/ سیدمصطفی رضیئی
خدمتکار/ کاترین استاکت/ شبنم سعادت

خودخواهان/ فدریکو توتزی/ اثمار موسوی‌نیا
خیابان بوتیک‌های خاموش/ پاتریک مودیانو/ ساسان تبسمی **(برنده‌ی جایزه‌ی گنکور)**
دختر سفید/دختر سیاه/ جویس کارول اوتس/ علی قانع
دلتنگی/ آلبرتو موراویا/ فرامرز ویسی **(برنده‌ی جایزه‌ی ویارجو)**
دلقک و هیولا/ پیتر اکروید/ سعید سبزیان، انسیه لرستانی
ذره‌ای ایمان داشته باش/ میچ آلبوم/ مهرداد وثوقی
زمانی که یک اثر هنری بودم/ اریک‌امانوئل اشمیت/ فرامرز ویسی، آسیه حیدری
ساحره‌ی **پورتوبلو**/ پائولو کوئلیو/ سینا زندی
سفر ماه‌عسل/ پاتریک مودیانو/ نسرین اصغرزاده
سه روز در خانه‌ی مادرم/ فرانسوا ویرگان/ سعیده بوغیری **(برنده‌ی جایزه‌ی گنکور)**
سوموکاری که نمی‌توانست تنومند شود/ اریک‌امانوئل اشمیت/ پویان غفاری
شطرنج‌باز/ برتینا هنریش/ سمانه حنیفی
شطرنج دربرابر آینه/ ماسیمو بونتمپلی/ ماندانا قهرمانلو
فرزند پنجم/ دوریس لسینگ/ کیهان بهمنی **(برنده‌ی جایزه‌ی نوبل)**
قصر پرندگان غمگین/ بختیار علی/ رضا کریم‌مجاور
قصر گریپسهلم/ کورت توخولسکی/ محمدرضا قلیچ‌خانی
محله‌ی گم‌شده/ پاتریک مودیانو/ اصغر نوری
مرسیه و **کامیه**/ ساموئل بکت/ پویان غفاری **(برنده‌ی جایزه‌ی نوبل)**
مرگ مورگان/ آن تایلر/ کیهان بهمنی
مسیر سبز/ استیون کینگ/ ماندانا قهرمانلو **(برنده‌ی جایزه‌ی برام استوکر)**
نماد گمشده/ دن براون/ شبنم سعادت
و این حقیقت/ سال بلو/ منصوره وحدتی احمدزاده **(برنده‌ی جایزه‌ی نوبل)**
وراجی روی نیل/ نجیب محفوظ/ رضا عامری **(برنده‌ی‌جایزه‌ی نوبل)**
وقتی بزرگ بودیم/ آن تایلر/ کیهان بهمنی

هنرمندی از جهان شناور/ کازوئو ایشیگورو/ یاسین محمدی (**نامزد نهایی جایزه‌ی بوکر**)
هیولای هاوکلاین/ ریچارد براتیگان/ سارا خلیلی جهرمی
یادداشت‌های سال بد/ جی ام کوتسی/ حمید یزدان‌پناه (**برنده‌ی‌جایزه‌ی نوبل**)

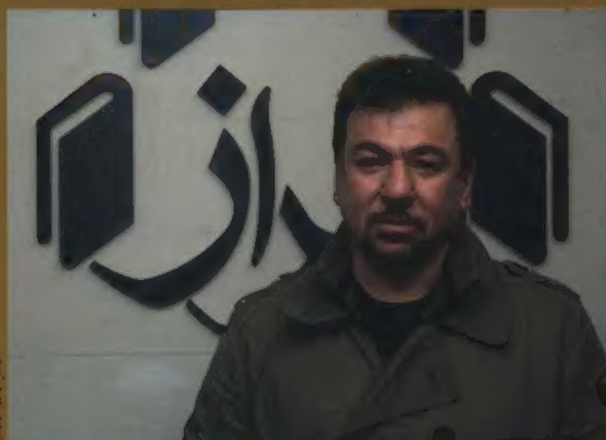
مجموعه داستان کوتاه

هذیان‌ها/ ساموئل بکت/ نشمیل مشتاق (**برنده‌ی جایزه‌ی نوبل**)
جنون دونفره/ ویلیام ترور/ آذر عالی‌پور (**برنده‌ی جایزه‌ی اوهنری**)
رز گریه کرد/ ویلیام ترور/ آذر عالی‌پور (**برنده‌ی جایزه‌ی اوهنری**)
مجردان تپه/ ویلیام ترور/ الاهه دهنوی، سعید سبزیانم. (**برنده‌ی جوایز آیریش‌تایمز و پن/ مک‌میلان**)
مرگ شوخی بدی نیست/ یی یونگ لی/ گیتا حجتی (برنده‌ی جوایز
خواهران کوچک ایلوریا و مرد کت‌شلوارمشکی/ استیون کینگ/ ماندانا قهرمانلو (**برنده‌ی جوایز اوهنری و برام استوکر**)
هرآنچه دوست داری از دست خواهی داد و سه داستان دیگر/ استیون کینگ/ ماندانا قهرمانلو (**برنده‌ی جایزه‌ی برام استوکر**)
دورنمای کاسل‌راک/ آلیس مونرو/ زهرا نی‌چین
پرنسس پابرهنه/اریک‌امانوئل اشمیت/ سعیده بوغیری
زن دیوانه روی پل/ سو تونگ/ کیهان بهمنی
بعضی‌ها هیچ‌وقت نمی‌فهمن!/ کورت توخولسکی/ محمدحسین عضدانلو
خرده‌فرمایش‌های جناب پتر پانتر/ کورت توخولسکی/ علی عبداللهی
مرد دربند: گزیده‌ی داستان‌های کوتاه اروپا/اسدالله امرایی
مردی که کشتمش: گزیده‌ی داستان‌های کوتاه امریکا/ اسدالله امرایی
زن وسطی: گزیده‌ی داستان‌های کوتاه امریکای لاتین/ اسدالله امرایی
زن و شوهر واقعی: گزیده داستان‌های کوتاه آفریقا/ اسدالله امرایی
خانه‌ی روبه‌رویی: گزیده داستان‌های کوتاه آسیا/ اسدالله امرایی
صدای اقتدار: داستان‌های مادران و دختران/ فریبا گرانمایه
سگ یک‌میلیون شپشی: گزیده داستان‌های کوتاه جهان/ فرشته مولوی

کۆشکی باڵندە غەمگینەکان

بەختیار عەلی

وەرگێڕ: ڕەزا کەریم‌موجاور



ناگهان احساس کرد که با همه‌ی اشیای خانه‌شان بیگانه است. پیش‌ترها گلدان‌ها و درخت‌ها و رخت‌های آویخته بر طناب‌ها را نشانه‌ای از زندگی و تکاپو می‌دید، ولی اینک احساس می‌کرد که خودش از زندگی تهی می‌شود. وقتی وارد اتاق شد، قبل از همه تابلویی توجهش را جلب کرد... تابلوی چند پرنده‌ی تنها که روی قفسی خالی نشسته و به افقی دور خیره شده‌اند... برای نخستین‌بار احساس کرد که پرنده‌ها به این می‌اندیشند که آیا پرواز کنند یا به قفس برگردند. سال‌ها بود که این تابلو را می‌دید و آن را به‌عنوان بخشی ابدی از دیوار می‌نگریست. تابلو طوری به دیوار چسبیده بود که در لابه‌لای جریان طبیعی اشیا غرق شده و زیر موج کشنده‌ی منظره‌های تکراری محو شده بود. یک لحظه خودش را مثل همان تابلو دید... مثل چیزی که همواره این‌جا در میان اشیا بوده و کسی او را ندیده است. خودش هم تبدیل به بخشی از اشیا شده بود...

داستان جهان- ۸۰ رمان- ۵۰
ISBN: 978-964-243-042-0



